



## فانسانامه كتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان یک قطره عشق

نویسنده: \*Nadia\_A\*

ژانر: عاشقانه. اجتماعی

ویراستار: هدا فتحی

طراح جلد: fadya.mz

# یک قطره عشق

**فلاصه :**

آهو یه دفتری ساده و امساستیه که توی زندگیش هدفی داره و برای به دست آوردن موقعیتی که آرزوش رو داره  
ماضیه متی مقابل فیلی از مخالفتهای بایسته تا به هدفش برسه؛  
ولی درست روزی که تصمیم قطعیش رو می گیره، فبری به گوشش می رسه که به طور کامل همه چیز رو فراب  
می کنه.

www.NegahDL.com

مقدمه: در جلسه‌ی امتحان زندگی،

من مانده‌ام و یک برگه‌ی سفید

یک دنیا حرف ناگفتنی

و یک بغل، تنهایی و دلتنگی!

درد دل من در این کاغذ کوچک جا نمی‌شود!

در این سکوت بغض‌آلود،

قطره‌ی کوچکی؛ هوسِ سرسره بازی می‌کند!

و برگه‌ی سفیدم

عاشقانه، قطره را به آغوش می‌کشد!

یک قطره عشق!

\*\*\*

«به نام خدا»

خسته و کوفته در آپارتمان رو باز کردم، با صدایی که بی شباهت به ناله نبود، گفتم:

—سلام من اومدم!

مامان از توی آشپزخونه سرک کشید، با لبخند گفت:



–خسته نباشی عزیزم. کارنامه‌ات رو گرفتی؟

سرم رو با خستگی تکون دادم.

–وای مردم از گرما، آره گرفتم.

لب‌هام رو کش دادم.

–معدل ۴۳/۱۹ شده.

از آشپزخونه بیرون اومد صورتم رو بوسید.

–فدات بشم برو یه دوش بگیر، ناهار آماده‌ست. از راهروی باریک که متعلق به اتاق خواب‌ها بود، رد شدم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم، لباس‌هام رو از تنم درآوردم. با برداشتن حوله به سمت حمام که بیرون از اتاق ته همون راهرو بود، رفتم.

بعد از یه دوش چند دقیقه‌ای، وقتی خستگی از تنم کامل بیرون رفته بود. بیرون اومدم لباسم رو عوض کردم. همین‌طور که به سمت میز غذا خوری می‌رفتم، با خودم فکر می‌کردم «چطور اون موضوع رو بهشون بگم؟ یعنی چه عکس‌العملی نشون می‌دن؟»

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم. پشت میز نشسته بود و با خنده نگاهم می‌کرد. وقتی نگاهم رو دید، گفت:

–دختر بابا تو فکری؟

با بوسیدن صورتش و خسته نباشیدی که بهش گفتم روی صندلی مخصوص خودم نشستم. با شوخ طبعی گفتم:

–چیزی نیست توی این فکرم چی ازتون کادو بگیرم.

همون‌طور که برای مامان برنج می‌کشید، متعجب گفت:

–چطور؟!

خودمو لوس کردم.

–چون شما گفتید؛ اگه معدلیم بالای ۱۹ شد، بهم کادو می دید!

سرش رو تکون داد.

–کاش یه شرط سخت تر برات می گذاشتم.

نچی کردم با نق نق گفتم:

–بابا؟! جرزنی نداریم.

مامان گفت:

–پدر و دختر بحث رو تمام کنید. ناسلامتی داریم ناهار می خوریم.

با این حرف به سمتش برگشتم. به نظرم صورتش تغییر کرده بود. چشمام رو ریز کردم با خنده گفت:

–چرا این طور زل زدی به من آهو؟

تازه متوجهی موهایش شده بودم با ذوق گفتم:

–وای مامان چقدر این رنگ مو بهتون میاد.

لبخندی زد دستی بین موهای قهوه‌ای تیره‌اش کشید و گفت:

–واقعاً؟! گفتم این دفعه تیره تر رنگ کنم. یکم صورتم تغییر کنه!

سرمو تکون دادم.

–خیلی بهتر از اون رنگ بلوند بهتون میاد.

بابا هم حرفم رو تأیید کرد.

سرم رو انداختم پایین، باز رفتم تو فکر «چطور بهشون بگم؟»

اون قدر فکرم مشغول بود که اصلا متوجه نشدم، چی خوردم. بعد از شستن ظرفها که سهم من بود، به اتاقم رفتم! موبایل قاب صورتی دخترونم رو که روی عسلی کنار تختم بود، برداشتم. توی صفحه‌اش زل زدم به صورت خودم توی چشم‌های قهوه‌ایه روشنم؛ اگر دقت می‌کردی، می‌شد دلهره رو به وضوح دید.

می‌دونستم قبول نمی‌کنند. من شب می‌خواستم خونه خاله آزاده بمونم، ماما هزار بار بهونه می‌گرفت تا نذاره اون جا بمونم؛ حالا اگه بهش بگم که...

گوشه لبم رو به دندان گرفتم و متفکر به موبایلم زل زدم.

با صدای لپ تاپم دل از تصویر کدر خودم گرفتم. با شوق خاصی بلند شدم. رفتم سمتش روی میز تحریر سفیدی که جلوی پنجره بود قرار داشت، بازش کردم. با دیدن خاله آنا با شوق گفتم:

—سلام خاله خوبی؟

برام بوس فرستاد.

—فدات بشم عشق خاله خوبم! تو چطوری؟

—منم خوبم.

—خوش حالم که باز دارم تصویرت رو می‌بینم.

—خیلی وقته تماس نگرفتی خاله.

اخم ظریفی کرد.

—بچه جون هفته پیش باهات تماس گرفتم. من و این همه مشغله عمرا برای کسی این قدر وقت بذارم.

دست‌هام رو به هم کوبیدم، یکم صدام رو پایین آوردم، گفتم:

-وای دلم می‌خواد اون روزی رو ببینم که منم کنارتم.

-چی شد هنوز بهشون نگفتی؟

مغموم گفتم:

-هنوز نه از عکس العملشون می‌ترسم. می‌دونی که اگه نه بگن پاک نا امید می‌شم.

سرشو تکون داد.

-بی خود حرف از ناامیدی نزن که اومدنت این جا بی فایده می‌شه.

لب‌هام رو برچیدم.

-چشم خب یکم زمان می‌خوام.

دستشو تکون داد.

-عزیزم تو یک سال دیگه فقط از درست مونده. تا بخوایم کارهای مهاجرتت رو جور کنیم. شاید وقت کم بیاد. هر چه

زودتر بهشون بگو.

همون طور که با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم، گفتم:

-باشه طی چند رو آینده بهشون می‌گم.

-خیلی خب پس من برم. مامانت رو جای من ببوس. دلم براش تنگ شده. بای عزیزم.

باهاش خداحافظی کردم و لب تاپو بستم. به سمت تخت رفتم، خودم رو روش انداختم. همون طور که به سقف زل زده بودم، توی فکر غرق شدم. رفتن به یک کشور پیشرفته، تحصیل در اونجا، یکی مثل خاله آنا شدن، نهایت آرزوی یه دختر به سن من بود.

اون یه جراح موفق بود، خاله آنا هدف داشت، هدف تعیین می‌کرد و به دستش می‌آورد.

منم از بچگی عاشق دندون پزشکی بودم. باید من هم برم اونجا باید یه راهی برای راضی کردن بابا و مامان باشه زیر لب گفتم:

–باید از رزا و روزان کمک بگیرم.

موبایل رو برداشتم. شماره رزا رو گرفتم، یه بوق نخورده بود که برداشت.

–الو غزال جان! خوبی؟ خوشی؟ باز زنگ زدی چی از من بدبخت می‌خوای؟ هان؟ هان؟ زود بگو.

تابی به چشم‌هام دادم.

–یه دقیقه نفس بکش، غزالو...

نفس حرصی کشیدم.

–صدبار نگفتم بدم میاد، این طور صدام نزن؟

بی‌خیال گفتم:

–برو بابا غزال، غزاله دیگه. توهم غزالی. خوبه بهت بگم بُر؟

لب‌هام رو با حرص به هم فشردم.

–رزا خواهش می‌کنم، حالم خوش نیست؛ اگه دست از چرت و پرت گویی برنداری، قطع می‌کنم. زنگ می‌زنم به قُلت اون جدی تره.

–ایش باشه بابا من خفه. بگو ببینم باز چی شده؟

نشستم کلافه دستی توی موهام کشیدم.

–همون موضوع مهاجرت، نمی‌دونم چطور بهشون بگم!

این دفعه جدی گفت:

بی خیال شو آهو به خدا هر چیزی که بخوای این جا هم می تونی به دست بیاری باور کن.

با غیظ گفتم:

– گوشم از این حرف ها پره رزا خواهش می کنم شروع نکن، به چه قیمت؟ اینکه وقتی رو تلف کنم چند سال پشت کنکور بشینم بینم قبول می شم یا نه؟ من این رو نمی خوام.

اصلا اگه سال اول هم قبول بشم باز برام مهم نیست. من دلم می خواد پیش خاله آنا باشم. مثل اون توی یه کشور پیشرفته به آرزو هام برسم.

ناامید گفتم:

– خیلی خب حالا، چه کاری از دست من بر میاد؟

– عصر میام خونه ی شما با روژان فکرامون رو بذاریم روی هم، بینم باید چه خاکی به سرم کنم.

– خاک که تو سرت هست عشقم دلت میاد ما رو ول کنی بری؟ اونجا کی هی به دادت می رسه هان؟

باز خودمو پرت کردم روی تخت واقعا دلم برای این دوتا دختر خاله دو قلوب تنگ می شد.

نفس عمیقی کشیدم.

– جوابی برات ندارم، هر جا برم فراموشتون نمی کنم.

با بغض گفتم:

– آهوویی اشکم دراومد.

بعد هم فوری قطع کرد. موبایل رو پرت کردم روی عسلی، دستی به چشم هام کشیدم «برای رسیدن به هدف های بزرگ

باید از خیلی چیزا گذشت!»

عصر که شد، لباس پوشیده آماده شدم که برم خونه‌ی خاله آزاده که فقط دو خیابون با ما فاصله داشتند.

رفتم بیرون مامان و بابا داشتند، فیلم نگاه می‌کردند. مامان تا منو دید گفت:

–کجا به سلامتی؟

بی حوصله گفتم:

–خونه خاله آزاده.

پشت چشمی نازک کرد.

–بینم تو از قبل نباید بگی؟ شاید ما نخواهیم اجازه بدیم بری بیرون.

وای از دست این سخت‌گیری‌های بی‌مورد رو به بابا چهرم رو مظلوم کردم و گفتم:

–بابا خواهش می‌کنم، شما یه چیزی بگید. با رزا و روژان کار مهمی دارم.

مامان: خب تلفنی بگو.

پامو کوبیدم زمین که باصدای «آهو» گفتن همراه با اخطار هر دوشون صاف ایستادم.

بابا: برو ولی شب نشده میای.

با خوشحالی پریدم بغلشون از هر دو تا ماچ ابدار گرفتم و از خونه بیرون رفتم. تا لحظه آخر صدای معترض مامان

می‌اومد، داشت سر بابا غر می‌زد؛ چرا اجازه داده.

ساختمون خونه خاله آزاده یه خونه سه طبقه بود که اونا طبقه‌ی دوم می‌نشستند. زنگ آیفون رو زدم. بدون این که کسی

جواب بده در باز شد.

پله‌ها رو با عجله رفتم بالا، خاله درو باز کرد. باهانش احوال پرسى کردم و رفتم داخل.

خاله از مامان و خاله آنا بزرگتر بود. همین سه تا خواهر بودند، برادری نداشتند؛ یعنی من دایی نداشتم. خاله آزاده سه تا بچه داشت. آرمان که پسر بزرگش بود و رزا و روزان که دو قلو بودند. یکی از یکی هم شیطان تر؛ البته این شیطنت تو خانواده ارثی بود. همین مامان ساکت من وقتی بچه بود به گفته‌ی خاله آزاده از دیوار راست بالا می‌رفت، یه دفعه هم که زد سر یه نفر رو شکست. اون یه نفر هم کسی نبود جز پدر بنده که توی همون اتفاق یه دل نه صد عاشق اون دختر خانم اِ نه، مامی جان می‌شه!

مامان منم که ثمره‌ی عشق و ازدواجش تنها من شدم، ولی خاله آنا هنوز تو سن ۳۶ سالگی مجرد بود و به گفته خودش قصد تشکیل دادن خانواده نداشت.

با صدای جیغ و داد اون دو تا عجوزه به خودم اومدم. باز مثل هم لباس پوشیده بودند؛ ولی کورخوندید. من شماها رو شناسم آهو نیستم.

رنگ قهوه‌ای چشم‌های رزا از روزان روشن تر بود؛ ولی چشم‌های روزان یک درجه تیره‌تر و مظلوم‌تر بودند. از همین تفاوت کوچیک می‌تونستم، تشخیص بدم کدوم رزاست کدوم روزان.

رفتم سمت رزا باهاش روبوسی کردم.

–چطوری رزا جونم؟

با حرص گفت:

–به غیر از مامان فقط تو می‌تونی ما رو تشخیص بدی بگو ببینم چطوری؟

شونه بالا انداختم با شیطنت گفتم:

–آیکوم بالاست عزیزم.

روزان ریز خندید.

–همونی که رزا اصلا نداره.



رزا از کنارش گذشت، رفت روی مبل نشست. تو دلم گفتم «بین اصلا هیچی بهش نگفت اگه من بودم مو توی سرم نبود» خاصیت بیشتر دوقلوها اینه که اصلا باهم دعوا نمی کنند.

رزا و روزان هم همیشه پشت هم بودند؛ حتی وقتی آرمان می خواست با یکشون دعوا کنه دو تایی می ریختن رو سرش. کنارشون نشستیم خاله هم از اون قهوه های مخصوصش آماده کرد. برامون آورد. یکم که گذشت چشمکی به رزا زدم اشاره کردم به اتاقش سرشو تگون داد بلند شدیم. صدامو صاف کردم.

–خاله دستت دردکنه مثل همیشه محشر بود.

خاله سرشو از مجله آشپزی بیرون آورد، عینکش رو روی چشمش صاف کرد با مهربونی گفت: –نوش جان.

بعد هم برگشت به همون حالت قبل خاله آزاده همیشه همین طور کم حرف بود و جواب های تلگرافی و کوتاه به آدم می داد. با هم رفتیم توی اتاق مشترک رزا و روزان، رزا درو بست روی تخت نشستیم. –خب دخترها بگید به من باید چیکار کنم؟.

روزان عینک قاب ارغوانیش که به جای عدسی شیشه ی معمولی داشت رو به چشم زد. رزا هم متفکر به من نگاه کرد. روزان: ما یه راه پیدا کردیم.

با خوشحالی گفتم:

–چی؟

رزا کنارم روی تخت نشست. اشاره کرد به روزان و گفت:

رزا: خب خیلی راحت همین کاری که توی رمان‌ها جدیدا باب شده دیگه. یه شوهر اجاره‌ای برات جور می‌کنیم!

گنگ بهشون نگاه کردم. اول منظورشون رو متوجه نشدم. رمان نمی‌خوندم. تمام فکرم درس بود؛ اصلا به کتاب‌های غیره علاقه نداشتم؛ اگر هم می‌خواستم، کتاب غیر درسی بخونم، فقط علمی می‌خوندم؛ ولی یادم اومد که برام تعریف می‌کردند با فهمیدن منظورشون دلم می‌خواست، مو توی سرشون ندارم.

با لحن عصبی گفتم:

– واقعا که منو بگو از کیا کمک گرفتم.

روژان: جان تو، بهترین راهه.

هش دادم با حرص گفتم:

– هر دوتون ساکت لطفا، الان موقع شوخی نیست.

رزا دستشو برد بین موهام، لپش رو به گونه‌های برجسته‌م چسبوند و گفت:

– قربون این موهای فر فریت برم. حرص نخور ما که عقلمون قد نداد. وایسا آرمان بیاد، حداقل اون مهندس کارش نقشه کشیه؛ شاید یه راهی جلو پات گذاشت.

عصبی گفتم:

– اونم داداش شما دوتا نخبه‌ست.

همون لحظه در باز شد. آرمان حلال زاده هم اومد داخل با کف دست به پیشونیم زدم.

– گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

روژان پرید ازش آویزون شد.

– سلام داداشی آبنبات چوبی برام آوردی؟!

آرمان روژان رو از خودش جدا کرد.

-آره روی میز آشپزخونه ست.

با این حرفش روژان با عجله رفت بیرون، رزا هم پشتش. سری به نشونه تأسف تکون دادم، آرمان رفت روی صندلی میز مطالعه نشست.

-احوال دختر خاله از این ورا خیلی وقته ندیدمت.

دهن کجی کردم.

-جوک نگو دیروز خونمون بودید.

متفکر سر تکون داد.

-راست می گی.

بدون توجه به لحن شوخش گفتم:

-آرمان؟

-جان؟

-کمکم می کنی؟

تعظیمی کرد.

-البته چه کمکی؟

-ایش مسخره بازی در نیار، خب برای همون جریان مهاجرت دیگه!

اخم کرد.

بی خیال شو آهو چرا حرف تو گوشت نمیره؟ تو خاله آنا نیستی، تو آهوئی. باور کن این جا هم می تونی دندون پزشکی بخونی. چرا یکم خودت و استعدادت رو باور نمی کنی؟ حتی رزا و روزان که از تو درسشون ضعیف تر بود، تلاششون رو کردند، حالا هم که می بینی دوتاشون دارند علوم آزمایشگاهی می خونند.  
رو تختی رو توی مشتم فشردم.

من خودم رو باور دارم، تواناییم رو باور دارم که می خوام برم توی یه کشور پیشرفته تا به آرزو هام برسم.  
این جا نمیشه؟!

کلافه تا حدی عصبی گفتم:

نه، نه، نه، من نمی خوام کنکور بدم حتی از اسمش متنفرم.

رزا و روزان در حالی که آبنبات چوبی می مکیدند، اومدند داخل. صورتم از حالت مسخرشون جمع شد. انگار نه انگار ۱۹ سالشونه.

آرمانم داشت بهشون می خندید.

هی آرمان حواست به من هست؟

جلوی خودشو گرفت.

خیلی خب آخر هفته خونه آقاجون جمع هستیم با بابات صحبت می کنم. باور کن جرأت ندارم به مامانت بگم!  
باز هم بهتر از هیچی بود.

ممنونم ازت بهتره منم یکم قبلش نرمشون کنم یه دفعه ای نگیم بهتره!

رزا با آبنبات چوبی چندشش اشاره ای به من کرد.

باهات موافقم.

صورت‌مو با چندش ازش برگردوندم.

—آه حال‌م به هم خورد.

آرمان رفت بیرون. ساعتی اونجا موندم بعد هم برگشتم خونه، حالا چطور آمادشون کنم.

هیچ‌وقت مقدمه چینی بلد نبودم. با خودم حساب کردم تا پنج شنبه فقط دو روز وقت داشتم.

در خونه رو باز کردم، رفتم داخل. بابا داشت روزنامه می‌خوند، ماما هم با تلفن صحبت می‌کرد.

—سلام.

هر دو لحظه‌ای به سمتم برگشتند، جوابمو دادند، بعد هم دوباره کارشون رو انجام دادند. به سمت اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم.

سالنامه‌ی فانتزیم رو برداشتم، نگاهی به تاریخ اون روز انداختم، زیر لب زمزمه کردم:

—یه روز هم یه روزه برای من.

توی ماشین نشسته بودیم، داشتیم می‌رفتیم خونه آقا جون. هنوز جرأت نکرده بودم، بهشون چیزی بگم؛ اگه آرمان می‌فهمید، یقیناً منو می‌کشت.

کف دستام کمی عرق کرده بود. نمی‌دونستم چطور سر حرفو باز کنم؛ ولی بالاخره بعد از کلی دو دلی تک سرفه‌ای کردم. ماما به سمتم برگشت. نگران گفت:

—آهو سرما خوردی؟ چرا سرفه می‌کنی؟

بابا از آینه نگاهی به صورتم انداخت گفت:

—آره آهو وسط تابستون سرما خوردی؟

با عجله گفتم:

–نه، نه! راستش یه حرفی برام اومد، می‌خواستم گلوم رو صاف کنم.

هر دو همزمان گفتند:

–خب چه حرفی؟

نگاهی به بیرون انداختم:

–مامان یادته بچه که بودم هر روز دهنتم رو باز می‌کردم، دندون‌هات رو معاینه می‌کردم؟

هر دو خندیدن مامان با همون ته مونده خنده گفت:

–آره عزیزم تازه یکی از دندونام رو که داشت خراب می‌شد، رو تو دیدی بهم گفتی.

بعد رو به بابا گفت:

–بچه‌م از همون بچگی عاشق دندون پزشکی بود.

آهی کشیدم.

–آره هنوزم دوست دارم؛ ولی فکر نکنم بتونم قبول بشم.

بابا اخم ظریفی کرد.

–این چه حرفیه دخترم البته که می‌تونی. از همین فردا برو کلاس ثبت نام کن، هرچی خواستی بهم بگو برات فراهم کنم.

دوباره با مظلومیت آه کشیدم.

–خوش به حال خاله آنا برای خودش توی یه کشور پیشرفته درس خونده داره کارش رو هم انجام می‌ده به همه

آرزوهاش رسید.

مامان با سادگی گفت:

—مامان جان تو هم تلاشت رو بکن انشالله قبول می‌شی، نشدم سال دیگه، چیزی ازت کم نمی‌شه.

بدون توجه به حرفش گفتم:

—کاش می‌شد منم تو ایتالیا درس می‌خوندم، دیگه نمی‌خواستم کنکور بدم.

هر دو تیز بهم نگاه کردن یه لحظه ازشون ترسیدم. تو دلم گفتم «ای وای من که هنوز چیزی نگفتم.»

مامان: خبه خبه دیگه چی؟ جیگر گوشه‌ام رو بفرستم اون سر دنیا برای درس خوندن؟ مگه همین جا دانشگاه نداره؟

بابا حرفش رو تأیید کرد.

—مامان شما دانشگاه‌های اونجا رو با اینجا مقایسه می‌کنید؟ اونا اصلاً مدرک دانشگاه‌های ما رو قبول ندارن.

بابا: کی گفته عزیزم ببین هر ساله چند تا مهندس و دکتر دعوت می‌شن، به سمینارهای کشورهای دیگه. خب اون‌ها هم همین جا دانشگاه رفتند.

لب‌هام آویزون شد، خوبه دیگه تا همین جا بسه بقیه‌اش با آرمان. بذارمشون الان مخم رو شست و شو می‌دند که انیشتین هم تو ایران انیشتین شده!

دیگه تا رسیدن به خونه آقاجون حرفی بینمون رد و بدل نشد.

بابا جلو در خونه‌ی آقاجون پارک کرد. ماشین عمو علی هم بود شوهره خاله آزاده، انگار اونا زودتر رسیده بودند.

مامان زنگ رو فشرد. بعد از چند دقیقه آقاجون در رو باز کرد با دیدن ما چشم‌هایش برق زدند، اول مامان و بابا باهاش احوال پرسی کردند. بعد هم نوبت من شد. خودمو انداختم توی بغلش و گفتم:

—سلام آقاجون.

پیشونیم رو بوسید.

—سلام دختر گلم خوش اومدی.

ازش جدا شدم، نگاهی به چشمای قهوه‌ایش انداختم. زیر محاسنش لبخند محوی داشت.

با هم رفتیم داخل. نفس عمیقی کشیدم وسط حیاطشون یه حوض دایره‌ای شکل آبی بود که امکان نداشت توش ماهی قرمز نباشه. با شوق و ذوق کنار حوض نشستیم.

دستم رو توی آب فرو بردم، چشم‌هامو بستم.

صدای پرنده‌هایی که بین درخت‌های سیب و پرتقال توی حیاط لونه داشتند. حس خوبی بهم می‌داد. وقتی از اون آپارتمان بیرون می‌زدم و می‌اومدم این‌جا حس آزادی بهم دست می‌داد.

چشم‌هامو باز کردم، نگاهم به دوچرخه‌ی آقاجون افتاد. اغلب می‌رفت، باهاش نون می‌خرید.

«آقاجون: با این نون بخرم به آلودگی هوا دامن نمی‌زنم. تازه برای سلامتی خودمم خوبه.»

همین بود که با هفتاد سال سن بزنم به تخته صحیح و سلامت به دور از مریضی داشت، زندگی می‌کرد. هیچ‌وقت ورزش صبحگاهیش رو فراموش نمی‌کرد.

رفتم سمت دوچرخه سوارش شدم، پامو گذاشتم روی پدالش شروع کردم. باهاش دور زدن! صدای مامان از داخل اومد:

–آهو بیا داخل کجا موندی؟

با خنده گفتم:

–مامان دارم با دوچرخه‌ی آقاجون دور می‌زنم.

این دفعه خودش اومد بیرون با کف دستش زد پشت اون یکی دستش غرغر کنان گفت:

–بیا بینم اول سلام کن، بعد شروع کن به ورجه وورجه کردن.

لبم رو گاز گرفتم. راست می‌گفت هنوز خیلی‌ها داخل بودند که بهشون سلام نکرده بودم. دوچرخه رو گوشه‌ای گذاشتم زیر لب گفتم:



–فعلا این جا باش بعد میام سراغت.

با دو رفتم داخل مادر جون یه گوشه کنار مامان و خاله آزاده نشسته بود. با دیدنم دست هاشو باز کرد به سمتش پرواز کردم، خودم رو توی آغوشش گم کردم.

–سلام مامانی دلم برات قد نخود شده بود.

صورتم رو با محبت بوسید.

–سلام عزیز دلم خیلی خوش اومدی، منم دلم برات تنگ شده بود.

ازش جدا شدم. با خاله هم احوالپرسی کردم، بعد هم رفتم سمت آقایون به آرمان و عمو علی هم سلام کردم.

هر چی چشم چرخوندم دوقلوها رو ندیدم. یه دفعه یکی از پشت به شوونم زد برگشتم با دیدنشون که دوتا لواشک گوشه‌ی لپ هاشون بود، زدم زیر خنده. کلا این دوتا عاشق هله هوله بودند. بغلشون کردم.

–من شما رو نداشتم به کی می خندیدم؟

رزا زد به شوونم.

–مگه ما دلک تویم؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

–کم نه.

با این حرفم هر دو به سمتم خیز برداشتند. با دو بدون توجه به تشرهای مامانها از ساختمون بیرون رفتم. پله‌ها رو با عجله طی کردم دور تا دور حوض دنبالم می دویند. چون مسیر دایره‌ای شکل بود. نمی تونستند بگیرند، منو عقلشون هم نمی رسید از دو طرف حمله کنند. دیگه از دستشون حرصی شده بودم. دستم رو به نشونه ایست گرفتم سمتشون. ایساند، هر سه نفس نفس می زدیم.

از دو طرف حمله کنید، منو می گیرید.

نگاهی به هم انداختند. اون لحظه تنها کلمه‌ای که با دیدن چهره‌اشون به ذهنم رسید «گیج» با خنده رفتم سمت دوچرخه‌ی آقاجون. روزان با هیجان گفت:

بچه‌ها بیاید بریم بیرون دور بزنیم.

کوچه‌شون همیشه خلوت بود. به جز اهالی اون جا کسی توش رفت و آمد نمی کرد. دوچرخه رو بدون سرو صدا بردیم بیرون؛ اگه مامان یا خاله می دیدند، حسابمون با کرام‌الکاتبین بود.

روزان: من این جا می مونم، سوار نمی شم.

رزا: من پشتت سوار میشم! روزان تو نگهبانی بده.

من پشت رزا سوار شدم. چند دور کوچه رو بالا پایین کردیم. همش می گفتم «تند برو! مگه جون نداری؟ اصلا بذار من بروم!» رزا هم برای این که این لذت رو از دست ندیم با قدرت پدال می زد. روزان هم بی صدا با مسخره بازی تشویقش می کرد.

تمام حواسش به پدال زدن بود که دیدم سر مسیرمون یه نفر داره میاد توی دستش یه شونه تخم مرغ بود تو یه دست دیگه‌ش هم یه سبد خرید اونقدر سرعتمون زیاد بود که رزا نتونست چرخ رو کنترل کنه با جیغ زدن از اون شخص خواست از سر راه کنار بره ولی اون مات با چشمای گشاد شده داشت بهمون نگاه می کرد انگار شوکه شده بود. رزا: برو اون طرف آهای زود باش...

می خواست ترمز بگیره که یه دفعه احساس کردم، اصلا حرکت چرخ غیرعادی شده. چشم هام رو بستم. هر لحظه منتظر بودم، با اون بنده خدا برخورد کنیم و هرسه مون ناکار بشیم.

چند لحظه گذشت. وقتی دیدم اتفاقی نیافتاده چشمام رو آروم آروم باز کردم. همین که به خودم اومدم دیدم چرخ ایستاده و هیچ اتفاقی نیوفتاد.

با صدای فریاد آرمان به خودمون اومدیم.

رزا با خجالتی که سالی یه مرتبه سراغش می اومد از چرخ پیاده شد.

آرمان: دیوونه‌ها این چه کاری بود؟

سرمون رو انداختیم پایین، از این که آرمان جلوی اون غریبه داشت ما رو مؤأخذه می کرد، عصبانی شده بودم؛ ولی ترجیح دادم، حرفی نزدیم. وقتی سکوتمون رو دید رفت. سمت اون پسره رو بهش گفت:

آرمان: سلام باراد جان خوبی؟ ببخش واقعا نمی دونم چی بگم.

پسره که حالا متوجه شدم اسمش باراده سرشو تکون داد، نگاهی به رزا انداخت و گفت:

-ایرادی نداره اتفاقه پیش میاد. خدا رو شکر کسی صدمه ندید.

بعد رو به رزا گفت:

-شما حالتون خوبه؟

ابروهام رفتن بالا! پس من چی؟

رزا سرشو تکون داد شرمنده

-بله. من معذرت می خوام، نمی دونم؛ چرا یه دفعه کنترلش از دستم خارج شد.

نگاهش رو چرخ طولانی شد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم با دیدن زنجیر در رفته اش سری به نشونه تأسف تکون دادم.

آرمان: خب دیگه مزاحمت نشیم.

اشاره ای به خریدهایی که توی دستش بود، کرد.

-بهتره بری حاج خانم منتظره.

بعد از رفتن اون پسر، آرمان نگاه تهدیدگری بهمون کرد و گفت:

—برید داخل تا بعد حسابتون رو برسم.

با مظلومی هر سه هم زمان گفتیم:

—آرمان.

با دست به در خونه اشاره کرد.

—داخل.

مثل جوجه اردک پشت سر هم راه افتادیم به سمت خونه. پشت سرمون آرمان اومد داخل. در رو پشت سرش بست.

با تشر شروع کرد حرف زدن.

—من به شما سه تا کله پوک چی بگم؟ اگه نرسیده بودم هم خودتون رو داغون می کردید، هم اون باراد بنده خدا رو.

رزا سرشو بالا آورد با لوس بازی گفت:

—آرمان خب من از اون بنده خدا هم معذرت خواستم،

تو ببخش.

با مظلومیت خودم رو انداختم وسط گفتیم:

—یعنی با بابام صحبت نمی کنی؟

اخم ظریفی بین ابروهاش شکل گرفت.

—شانس آوردی قبلش باهاش صحبت کرده بودم؛ اگر الان بود مطمئناً لب باز نمی کردم.

با شنیدن این حرف با شوق از بازوش آویزون شدم.

–وای راست می‌گی؟ خب چی گفت؟

همیشه بدش می‌اومد کسی ازش آویزون بشه برای همین من رو پس زد.

–فاصله اسلامی رو رعایت کن خواهر؛ اگر فردا به گناه افتادم جواب زن بچه من رو تو می‌دی؟

پشت چشم نازک کردم.

–آرمان خب بگو دیگه؛ چرا حرف رو با مسخره بازی عوض می‌کنی؟

دستش رو بلند کرد، یه پس گردنی بهم زد با چشم‌های گشاد شده گفتم:

–خیلی بدی؛ چرا می‌زنی؟!

اخم کرد.

–رو دلم مونده بود به خاطر کار امروزت باید کتک می‌خوردی! من که می‌دونم همش مقصر تویی شیطونک.

بعد هم دستی به یقه پیراهن مردونش کشید. رو به رزا و روزان که یواشکی داشتن فرار می‌کردند. گفت:

–من که شما رو تو خونه می‌بینم! حالا فعلا فرار کنید.

با دیدن چهره‌ی سخته‌ایشون خندیدم، آستین آرمان رو گرفتم که باز برای پیچوندن بحث بهش بهونه ندم.

–بگو ببینم بابا چی گفت؟

نگاهشو داد به من گفت:

–می‌خواستی چی بگه؟ آهو تو اصلا باهاشون صحبت کرده بودی؟ تا لب باز کردم شروع کرد، مخالفت کردن تازه بابای

منم هم همش بهش حق می‌داد.

مغموم نگاهش کردم.

—چرا؟ چرا وقتی خاله آنا رفت کسی بهش گیر نداد؟ حالا همه مخالف رفتن من هستند!

دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

—آهو خاله آنا یه دختر بود، که بیشتر شخصیت مردونه‌ای داشت کسی نمی‌تونست باهاش دربیافته اون موقع شما بچه تر بودید. من می‌دیدم آقاجون و مادر جون چطور مخالفت می‌کردن؛ ولی کاری از دستشون بر نمی‌اومد.

لب‌هامو به هم فشردم.

—راضیشون نکنم آهو نیستم.

خواستم از کنارش رد بشم که جلوم ایستاد با بهت گفت:

—یه وقت کار احمقانه‌ای نکنی؟

پشش زدم.

—من زیاد وقت ندارم، یه روزم یه روزه برام.

بعد هم با سرعت رفتم داخل خونه تا موقعی که اون جا بودیم، سعی می‌کردم با بابا چشم تو چشم نشم؛ چون به نظرم زیادی عصبانی بود.

خسته از کلاس زبان برگشتم خونه در رو که باز کردم. صدای جروب‌بحث مامان با کسی می‌اومد. کنج‌کاو شدم ببینم داره با کی این‌طور صحبت می‌کنه.

یه گوشه ایستادم. کلافه داشت راه می‌رفت، گوشی تلفنم کنار گوشش بود.

مامان: نه تو ببین من چی می‌گم. آنا دست از سر آهو بردار. به خداوندی خدا اگه بچم رو هوایی کنی که ببریش اون جا هیچ وقت نمی‌بخشمت.

—(....)

–آره همه این چیزها رو خودمم می دونم؛ ولی اینجا هم می تونه پیشرفت کنه هیچ لزومی نداره بیاد پیش تو توی غربت درس بخونه.

–(....)

نمی دونم خاله چی گفت که مامان از عصبانیت سرخ شد.

–مگه من الان مجبورش کردم؟ اون آزاده خودش در این مورد تصمیم بگیره ولی نمی تونم بذارمش بیاد اونجا.

–(....)

–همین که تو رفتی برای هفت پشتمون بسه. آخرین باری که از نزدیک آقاجون و مامانو دیدی کی بود؟ هان؟ دوسال پیش سه سال پیش کی بود؟ تمام هم و غمت شده کارت و اون نشان هایی که روی دکوری کتابخونهات دارن خاک می خورند. از همه چیز و همه کس زدی برای به دست آوردن اون ها. حالا چی گیرت اومده؟ اون جایزه ها تنهاییت رو پر می کنن؟ یا نه شاید می خوای با بردن آهو به اونجا از تنهایی دربیای؟

دیگه حوصله گوش دادن به حرف هاش رو نداشتم. بی حال رفتم به اتاقم با همون لباس ها خودم رو انداختم روی تخت اشکام سرازیر شدن چرا متوجه نبودن؟ چرا هیچکس درک نمی کرد من رو؟ کاش به اجازشون نیاز نبود.

لبم رو گاز گرفتم. از فکر خودم خجالت زده شدم. اون ها تمام این سال ها برای من چیزی کم نداشتن چرا چنین فکری می کردم؟ باید یه راهی باشه. وای خدا یه کمکی به من بی نوا برسون.

برخاستم لباسم رو عوض کردم. رفتم بیرون مامان روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و عمیقا تو فکر بود آروم صداش زدم.

–مامان؟

برگشت سمتم گنگ نگاهم کرد.

–کی اومدی؟

–داشتی با تلفن صحبت می کردی، حواست نبود.

سرشو تکون داد برخاست رفت سمت آشپزخونه

–آب بزن به صورتت بیا ناهار.

–پس بابا؟

–امروز دیرتر میاد.

سرمو تکون دادم.

–آهان باشه الان میام.

بدون حرف دیگه ای رفت توی آشپزخونه به نظرم زیادی گرفته بود.

شونه بالا انداختم. رفتم سمت سرویس بهداشتی بعد از شستن صورت و دست هام رفتم توی آشپزخونه مامان نشسته بود رو به روش نشستم شروع کردم به خوردن، خیلی گرسنه بودم.

–چی می گی برای خودت؟

رزا جیغ جیغ کنان گفت:

–حالا امتحان کن شاید جواب داد.

تابی به چشم هام دادم. گوشه رو کمی روی گوشم جابجا کردم، مسخرش کردم.

–باز رمان خوندین شما دوتا؟

هیجان زده گفت:

–باور کن نقشه خوبیه! چند روز غذا نخور بلکه دلشون نرم شد.



–دیوونه این خودکشیه.

–برو بابا، کی با غذا نخوردن مرده؟

سری به نشونه تأسف تکون دادم.

–انگار شما دوتا اصلا اخبار نمی‌بینید. این همه آدم به خاطر گرسنگی می‌میرند.

–اون‌ها سوءتغذیه دارند. تو که نداری.

به نظرم داشت زیادی چرت و پرت می‌گفت. تماس رو قطع کردم. گوشی رو انداختم روی عسلی، دراز کشیدم.

–دیوونه می‌گه غذا نخور تا بهت رضایت بدن. آخه اینم شد کار؟

صدای مامان اومد:

–آهو بیا شام.

برخاستم رفتم بیرون.

یه بار دیگه بهشون می‌گم، ببینم چی می‌شه.

سرمیز دائم با غدام بازی می‌کردم، بالاخره صدای مامان دراومد.

با تردید پرسید:

–آهو، مامان جان غذاش بد شده؟

سرمو بلند کردم گیج گفتم:

–هوم؟

بابا: حواست کجاست؟

بدون مقدمه گفتم:

—چرا اجازه نمیدید برم ایتالیا؟

مامان مشتش رو جلوی دهنش گرفت با غرغر گفت:

—اوا بین چطور می‌گه چرا اجازه نمی‌دین انگار ایتالیا بقالی سر کوچه‌ست.

اعتراض کردم:

—مامان.

بابا دخالت کرد:

—آهو غذات رو بخور دیگه هم این بحث رو هم تماش کن.

چنگالم رو گذاشتم روی میز دست به سینه نشستم و گفتم:

—تا اجازه ندید نمی‌خورم.

بابا رو به مامان گفت:

—کی مغز این بچه رو پر کرده خانم؟

مامان سرش رو پایین انداخت. با حرص از روی صندلی بلند شدم گفتم:

—کسی مغز من رو پر نکرده این تصمیم خودمه. شما هم باید این اجازه رو به من بدید.

بعد هم بدون توجه بهشون که صدام می‌زدند، رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم.

—دیگه کوتاه نمیام؛ حتی اگه مجبور بشم اون نقشه احمقانه رزا و روزان رو عملی کنم.

شکم حسابی قاروقور می کرد، یواشکی درو باز کردم رفتم بیرون از حال صداشون می اومد یه گوشه ایستادم ببینم چی می گن.

–پیام حالا چه وقت مأموریت رفته؟

–وقت نداره عزیزم شرکت تعیین کرده باید برم همش یه هفته ست.

–آخه دلم برات تنگ می شه.

باز رگ عاشقانشون زد بالا! بابا منه بدبخت دارم از گشنگی تلف می شم به فکر شکم بی نوای من باشید خب.

بابا: فدای دل خانم خودم بشم. چشم رو هم بذاری برگشتم.

باید اینا رو حفظ کنم در آینده به دردم می خوره.

مامان: نمیشه منم باهات پیام؟

بابا: نه عزیز دلم همه همکارها مرد هستند، تو رو بردارم با خودم ببرم کجا؟

دیگه به حرف هاشون گوش ندادم. داشتند حوصلم رو سر می بردند. همین طور که متفکر می رفتم سمت اتاق، یه دفعه

فکری به ذهنم رسید. «خودشه تو این یه هفته که بابا نیست می تونم نقشم رو اجرا کنم.»

بشکن زنون رفتم سمت اتاقم «اتفاقا موقع ماموریت رفتن بود بابایی جونم؛ چون اگر تکی بخوام باهاتون مبارزه کنم برام

آسون تر می شه» به افکار شوم خودم خندیدم زیادی لوس، یکدنده و همین طور رو اعصاب بودم.

–در رو باز کن. آهو مگه با تو نیستم؟ دخترم آهو؟ آهو جان؟

روژان با گریه گفت:

–خاله غلط کردیم، همش تقصیر ما بود.

صدای حق رزا رو می شنیدم؛ ولی اصلا جونی توی بدنم نبود که در رو باز کنم. حالت ضعفی که در اثر چند روز غذا نخوردن به سراغم اومده بود، برای بدن ضعیف و نحیفم زیادی بود.

صدای التماس هاشون رو می شنیدم؛ ولی کاری از دستم بر نمی اومد.

مامان با گریه التماس می کرد:

–چرا درو قفل کردی؟ آهو تو رو خدا درو باز کن.

هنوز جای سیلیش روی صورتم می سوخت به خاطر لجبازی هایی که این چند روز باهاش کردم، برای اولین بار روم دست بلند کرد.

رزا با حق حق بریده گفت:

–روژان زنگ بزنی آرمان بیاد.

با ضعف سرم رو گذاشتم روی زمین، چشم هام نیمه باز بود. دیدم تار، نمی دونم چقدر گذشته بود که در با صدای بدی باز شد. هجوم یه عده آدم رو به اتاق احساس کردم؛ ولی بی حال تر از اونی بودم که بتونم تشخیص بدم کی هستند.

کدوم آدم احمقی اینطور خودش رو شکنجه می کرد؟ واقعا بچه و دیوانه بودم.

با رخوت لای پلک هامو باز کردم. نور شدیدی به چشم هام خورد. باعث شد، باز چشم هامو ببندم بعد از چند لحظه دوباره چشم هامو باز کردم. مامان کنار تختم نشست بود. چشم هاش از گریه سرخ بودند. «الهی بمیرم مامان منو ببخش؛ ولی کاش اجازه می دادید نه من خودم رو اینطور آزار می دادم، نه شماها رو.» با دیدن چشم های بازم روش رو ازم برگردوند. دستش رو گرفتم.

با صدای خش داری گفتم:

–مامان!

دستش رو از دستم کشید، با صدای بغض داری گفت:

-چی برات کم گذاشتیم آهو که باید جوابش کار این چند روزت باشه؟

رفت بیرون، بعد از چند دقیقه آرمان اومد داخل. با دیدن چهره‌ی غضبناکش متعجب نگاهش کردم تا حالا این طور ندیده بودمش.

فکش از عصبانیت قفل شده بود با خشم گفت:

-خیلی بی شعوری آهو هیچ با خودت فکر کردی داری چیکار می‌کنی؟! این حق خاله‌ست که بخواد به خاطر کار تو به پلیس جواب پس بده؟

با بهت گفتم:

-چی؟!

صداش رفت بالا با داد گفت:

-چی و.....

با عصبانیت نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چی میگی آرمان؟

سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و گفت:

-چرا این کار رو کردی؟ دکترها فکر کردند، اذیت و آزار خاله باعث شده دست به شکنجه خودت و خودکشی بزنی.

-ولی من قصد خودکشی نداشتم.

اخمی بین ابروهای مشکیش شکل گرفت. پوست سفید صورتش هنوز از عصبانیت سرخ بود.

-این کارت خوده خودکشی بود. با اون حالی که ما رسوندیمت به بیمارستان، فرقی با یه مرده نداشتی.

خاله حق داره ناراحت باشه کارت زیادی بچگانه بود؛ شاید هم غیر قابل بخشش؛ چون به نظرم دلالت برای این کار، از خود کاری که کردی هم بچگانه تر بود.

دلم می خواست یه جواب دندون شکن بهش بدم. چطور می تونست این طور با غضب باهام حرف بزنه؟

خواستم لب باز کنم، جوابش رو بدم که همون موقع رزا و روژان اومدن داخل. روی صورتشون می شد اثر انگشت های دست رو دید. مبهوت شده فقط نگاهشون می کردم «وای خدا من چیکار کردم؟»

نگاهم به آرمان افتاد سری به نشونه تأسف تکون داد، بعد هم رفت بیرون. همین که پاش رو بیرون گذاشت، رزا و روژان خودشون رو توی بغلم انداختند.

روژان: خدا ما رو لعنت کنه. چرا این پیشنهاد رو بهت دادیم؟

رزا حق هق کنون گفت:

–آهو!

انگار می خواست حرف بزنه؛ ولی گریه امونش رو بریده بود. از طرف دیگه زبونم قفل شده بود. با دیدن جای دست روی صورتشون تازه متوجه شده بودم چه غلطی کردم.

با لکنت گفتم:

–کی... کی بهتون سیلی زد؟!

ازم جدا شدند با اشک نگاهم کردند.

رزا: خاک تو سر ما که از تو بزرگ تریم. به جای راهنمایی تشویق به چه کاریت کردیم.

رو به روژان گفتم:

–تو بگو کار کیه؟

سرش رو پایین انداخت. با شرمندگی گفت:

روژان: وقتی با خاله دعوات شد، رفتی داخل در رو بستی، ما هم رسیدیم. خاله گفت حالت خوب نبود؛ هر چی در میزد، در رو باز نمی کردی. خیلی نگران شده بود. ما هم وقتی حال خاله رو دیدیم، بیشتر آشفته شدیم. از بین حرف هاش متوجه شدیم، کاری که بهت گفتیم رو انجام دادی. هر چی در میزدیم در رو باز نمی کردی. حتی اسمت رو هم که صدا می زدیم، هیچی نمی گفتی. خاله که فقط دور خودش می چرخید. حسابی هول شده بود و از نگرانی داشت، پس می افتاد. من زنگ زدم به آرمان بهش جریان رو گفتم. با دوستاش بیرون بودند. وقتی بهش گفتم، خودش رو سریع رسوند خونتون. وقتی گفتیم، در رو باز نمی کنی، در رو شکست.

اومدیم داخل حالت خیلی وخیم بود. یه گوشه افتاده بودی. رنگ به رو نداشتی. رسوندیمت بیمارستان وقتی از اون آشفتگی دراومدیم به خاله گفتن باید بازجویی بشی؛ چون سنت زیر سن قانونی بود و اینکه اونا فکر می کردند به خاطر اذیت های خاله دست به شکنجه خودت زدی. آرمانم وقتی این وضع رو دید خودش به جوش اومد دو تا سیلی به ما زد. تمام مدت سرم رو با خجالت پایین انداخته بودم.

دستی رو شونم قرار گرفت، سرمو بلند کردم رزا بود.

رزا: چرا سرت رو پایین انداختی؟ اونی که باید شرمنده باشه ماییم نه تو.

شرمنده گفتم:

—ولی...

روژان دستش رو گذاشت روی صورتم با محبت گفت:

—هیچ هیچی نگو که حقمون بود.

گونم رو از داخل گاز گرفتم. اشکم داشت در می اومد "وای الهی بمیرم مامان حق داره که دیگه نگاهم نکنه"

رو به روی مامان و بابا نشسته بودم. مامان هنوزم نگاهش رو ازم می گرفت، منتظر نگاهشون می کردم که بابا لب باز کرد:

– که دلت می‌خواد بری ایتالیا؟

سرمو پایین انداختم.

بابا: اونجا درس بخونی؟

این دفعه بهش نگاه کردم، دستش رو، روی زانوش مشت کرده بود.

با گله ادامه داد:

– دست به شکنجه خودت می‌زنی؟

منم دستام رو مشت کردم، ناخون‌های بلندم دستام رو اذیت می‌کردند.

– مگه سوال نمی‌پرسم پس جواب بده! هنوزم می‌خوای بری؟

آب دهنم رو قورت دادم با این سوال‌ها می‌خواست، آخرش چی بگه؟

– منتظر جوابتم آهو.

نگاهم رو به پارکتهای شکلاتی چوبی دوختم.

– بله، هنوز هم دلم می‌خواد برم.

سرم رو بلند کردم تا عکس عملکردم رو ببینم. مامان سرخ شده بود، توی چشماش میشد، برق اشک رو دید. دلم

لرزید، «خدایا منو ببخش! مامان منو به خاطر اینکه نمیتونم از آرزوهایم دست بکشم ببخش.»

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم.

– خالهات وکیل گرفته داره کارهات رو انجام میده.

بهت زده منتظر بقیه حرفش بودم.



بابا: می‌ذارم بری ولی یه شرط داره.

هیجان‌زده در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود، زل زدم به دهنش تا بقیه حرفش رو بزنه.

–در صورتی بهت اجازه می‌دم که توی کنکور شرکت کنی و رتبهات زیر صد بشه.

چشمام گشاد شدن متعجب گفتم:

–این چه شرطیه؟ شما که می‌دونید من از کنکور متنفرم.

اخمش غلیظ‌تر شد.

–اگه نمیتونی پس باید بی‌خیال رفتن به اونجا بشی. تو که فکر نمی‌کنی، درس خوندن توی یه کشور پیشرفته آسون‌تر از

این‌جا باشه؟ شاید کنکور نداشته باشن؛ ولی مدرک الکی هم به کسی نمی‌دن.

مستم سفت‌تر شد. چاره‌ای نداشتم، پس گفتم:

–باشه قبوله.

انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت.

–اگه رتبهات ۱۰۱ هم بشه حق رفتن نداری؛ حتی اگه تمام کارهات رو انجام داده باشی، من رضایت نمی‌دم.

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم. گریه‌های مامان روی قلبم رو به درد می‌آورد. بلند شدم؛ رفتم سمت اتاقم توی دلم

گفتم «درسته از کنکور متنفرم؛ ولی به خاطر هدفم این کارو انجام می‌دم.»

از فردای اون روز همه چیز شروع شد. خریدن یه عالمه کتاب تست، شرکت توی کلاس‌های کنکور و تقویت زبان، گرفتن

یه مشاور خصوصی تحصیلی که برام برنامه‌ریزی کنه؛ رسماً دیگه همه چیز جدی شده بود. مامان با شوق من رو به درس

خوندن تشویق می‌کرد. اوایل تعجب می‌کردم؛ ولی بعد از مدتی متوجه شدم خیالاتی داره.

با خودش فکر می کرد؛ شاید اگه من تو کنکور رتبه ام خوب بشه و همین جا قبول بشم، دیگه فکر رفتن از سرم می افته؛ ولی کاملاً در اشتباه بود؛ چون هیچ چیز نمی تونست مانع رفتنم بشه.

تمام سالی که منتظر کنکور بودم. به جز مدرسه رفتن و خونه اومدن، هیچ کار دیگه ای نمی کردم. به مامان گفته بودم حق گرفتن مهمونی یا دعوت کسی رو به خونه نداره؛ چون به سکوت نیاز دارم. اونم با خوش خیالی قبول می کرد. دو ماه دوماه صورت رزا و روزان رو نمی دیدم. دورادور فقط از شون خبر می گرفتم.

تنها اتفاق قابل گفتن از اون این بود که روزان در اوایل سن بیست سالگی عاشق یکی از هم دانشگاہی هاش که ارشد می خوند، شد و پس از مدتی رفت و آمد پنهانی که با هم داشتند، تصمیم گرفته بودن ازدواج کنند.

وقتی این خبر به گوشم رسید. واقعا به حالش تأسف خوردم به خیال خودش با عشق زندگیش ازدواج می کرد و مثل داستان ها تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی می کردند.

چه خیال خامی تصور این که به خاطر یه جنس مذکر بخوام از آرزوی رفتن به ایتالیا دست بکشم سخت بود.

باز رزا بهتر بود بیشتر به درسش می رسید و معلوم بود، از این چیزها فعلاً دوری می کنه؛ ولی می دونستم رزا هم یه روز مثل روزان حتماً چنین فکر احمقانه ای به ذهنش می رسه؛ اگر چنین تصمیمی نگرفته بود، فقط به خاطر این بود که به قول خودش آدم بدردبخوری دورو برش وجود نداشت.

آرمان هم که از منم بدتر بود. شنیده بودم خودش رو با کارش خفه کرده؛ شاید اونم زده بود به سرش و می خواست سروسامون بگیره خدا داند.

تمام این اطلاعات نصف و نیمه همشون توسط رزا به گوشم می رسید.

گذشتن از همه ی این ها سال مضحرفی برام بود. هیچ درک نمی کردم؛ چرا برای رفتن به دانشگاه باید آدم خودش رو تو خونه حبس کنه؟

جلوی لپ تاپم نشسته بودم و با استرس منتظر بود، صفحه بالا بیاد. متأسفانه به خاطر حجم زیاد بازدیدها خودمو خوردم تا صفحه باز شد.

با دست‌هایی که به وضوح می‌لرزیدند، اطلاعاتم رو وارد کردم.

گزینه تأیید رو زدم، منتظر بودم تا نتیجه بالا بیاد.

قلبم به شدت می‌تپید و چشم‌هام از هیجان زیادی گشادتر از حد معمول شده بودند، وقتی تأیید شد و کادری که نتیجه درش زده بود، برام بالا اومد از خوشی داشتم، پس می‌افتادم. رتبه ۹۱ شده بود. دورم خودم چرخیدم و جیغ بلندی از هیجان کشیدم. چند لحظه بعد مامان و بابا سراسیمه در رو باز کردند و اومدند داخل تا دیدمشون به سمتشون پرواز کردم. خودم رو انداختم توی بغل مامان و ازش آویزون شدم با فریادی که از شادی توی گلویم خارج شده بود گفتم:

–وای مامان قبول شدم رتبه‌ام زیر صد شده.

دائم پیر پیر می‌کردم بابا منو از مامان جدا کرد با تحسین گفت:

–آفرین دختر بابا بهت افتخار میکنم.

چشم‌هام مطمئناً ستاره بارون شده بودند. دست‌هام رو با شعف به هم کوبیدم گفتم:

–حالا می‌تونم برم ایتالیا، شما دیگه رضایت می‌دید آره؟

چهره هر دو پر از حیرت شد، فکر کنم خیال می‌کردند، از سرم افتاده؛ چون خیلی وقت بود که دیگه حرفی از این موضوع نزده بودم.

با خنده گفتم:

–چیه چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

مامان تکیه به هیکل ریزنقشش داد. چهرش از غم تاریک شده بود، فوراً از اتاق بیرون رفت. بابا با تأسف بهم نگاه میکرد.

حق به جانب گفتم:

–چیه نکنه می‌خواین زیر قولتون بزنید؟

دستی بین موهایش که دیگه به سختی میشد، درشون موهای سیاهش رو پیدا کرد، کشید. بنظرم خیلی سفید شده بودن  
۴۶ سال که سنی نبود!

–نه قرار نیست کسی بزنه زیر قولش.

بعد هم سریع بیرون رفت. شونه‌ای بالا انداختم، تازه یادم افتاده بود، این خبر رو هنوز به هیچ کس ندادم. اول با خاله آنا تماس گرفتم، اون هم با خوشحالی گفت که هر چه سریع تر به ایران میاد تا منو با خودش ببره پیش خودش. توی آسمون‌ها سیر می‌کردم.

بعد از اون با رزا تماس گرفتم؛ چون این روزها پیدا کردن روزان که دگیر تدارکات جشن نامزدیش بود، کار سختی بود. وقتی رزا این خبر رو شنید، حسابی خوشحال شد و موقعی که تماس رو قطع کردم، میدونستم؛ احتمالا تا یکی دو ساعت آینده تمام دنیا این خبر رو از زبون رزا می‌شنوند.

جلوی تلویزیون لم داده بودم، به فیلم طنزی که پخش می‌شد، نگاه می‌کردم. هرازگاهی صدای خنده‌ام توی هال خونه پخش می‌شد. مامان غرغرکنان از من می‌خواست کمی آرومتر بخندم؛ ولی من بی توجه بهش توی صحنه‌های طنزآلود غرق شده بودم.

باز صدای مامان اومد که گفت:

–آهو برای مراسم نامزدی روزان لباس داری؟ آخه دختر تو چرا این قدر بی توجه هستی؟

نگاهم رو بی میل از فیلم گرفتم به مامان دادم. داشت با حرص نگاهم می‌کرد.

بی خیال گفتم:

–مامان بیخی حالا یه چیزی می‌پوشم.

خط اخمی بین ابروهایش شکل گرفت.

-اول درست صحبت کن، عین این لات‌ها حرف میزنه.

چهرش رو کج کرد، آدای منو رو درآورد.

-بیخی!

از حرکتش باز خندیدم.

دوباره گفت:

-ازت که بخاری بلند نمیشه، زنگ زدم رزا فردا میاد دنبالت با هم برید، خرید.

سرمو تکون دادم تا بی خیال بشه، بذاره بقیه فیلم رو بینم.

یه نگاه به مامان انداختم با لبخند گفتم:

-مامان خاله آنا فرداشب می‌رسه، خوشحالی؟

مجله‌ای که دستش بود رو کنار گذاشت، برخاست رفت داخل آشپزخونه همونطور که می‌رفت، گفت:

-نه زیاده!

با بهت برگشتم سمتش طوری که گردنم صدا داد.

-آخ...

چرخید طرفم با نگرانی گفت:

-چی شده عزیزم؟

همونطور که گردنم رو ماساژ میدادم گفتم:

-هیچی گردنم رگ به رگ شد.

بعد دوباره درحالی که باز هم متعجب بودم گفتم:

–مامان یعنی تو خوشحال نیستی که خاله داره میاد؟

نگرانی از چشم‌هایش رفت جاش رو عصبانیت پر کرد.

–نه نیستم. چرا خوشحال باشم؟ برای اینکه میخواد بیاد دست جیگر گوشم رو بگیره با خودش ببره اون سر دنیا؟

با قدم‌های تندی به سمتم اومد، کنارم نشست درحالی که چشم‌هایش مملو از اشک شده بود، گفت:

–الهی مامان فدات بشه بیا از خر شیطان پیاده شو قربونت برم به خدا همین جا هم می‌تونی به هدفت برسی ببین رتبه‌ات

چقدر خوب شده؟ چرا می‌خوای بری اونجا؟! یعنی منو پدرت اینقدر برات بی‌ارزشیم که می‌خوای مارو ول کنی بری؟

اشکش سرازیر شده بود. بغضی به بزرگی سیب تو گلوم راه تنفس رو برام سخت کرده بود.

دستم رو زیر چشم‌های خیسش کشیدم، با تردید گفتم:

–مامان؛ ولی من این همه تلاش کردم، یه سال وقت گذاشتم تا این شرطی که بابا برام گذاشته رو انجام بدم.

من رو به خودش فشرد. با بغض گفت:

–آهو!

دلم برای لحن مظلومش ریش شد. نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای روشنش انداختم. لبم رو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر

نشه، با خودم گفتم «من میتونم از شون بگذرم؟»

با تردید گفتم:

–یکم وقت می‌خوام برای فکر کردن.

چشم‌های پر محبتش نورانی شدند، با مهر گونه‌ام رو بوسید.

—درد و بلات بخوره تو سرم، هر چقدر می‌خوای فکر کن.

دست‌هامو دور شونه‌هاش پیچوندم، با لحن لوسی گفتم:

—خدا نکنه مامانی.

صورتم رو قاب گرفت، در حالی که تمام چهره‌اش خوشحالی رو داد میزد. گفت:

—بزرگتر شدی آهو، امیدوارم تصمیم عاقلانه‌ای بگیری.

تو دلم گفتم: «و این یعنی فقط موندنم تصمیم عاقلانه‌ایه!»

همین‌طور توی پاساژ می‌چرخیدیم، هنوز لباس مناسبی پیدا نکرده بودم، رزا داشت غر میزد:

—آهو جان من دیگه یه لباسی انتخاب کن بابا.

سرمو چرخوندم سمتش، قیافش از خستگی زار شده بود. توی دستش پر از کیسه‌های خرید بود؛ ولی من هنوز هیچ چیز نخریده بودم.

—خب هنوز چیزی که به دلم بشینه پیدا نکردم.

نیم‌نگاهی بهم انداخت، بعد سرشو به اطراف چرخوند یه دفعه نگاهش یه جا ثابت موند. آب دهنش رو قورت داد.

—آهو بین اون لباس رو!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم، توی ویتترین یه مغازه لباس قرمز خیلی زیبایی چشمم رو گرفت.

—منظورت اون لباس قرمزست؟

سرش رو تکون داد.

—آره وای چه نازه!

دستم رو گرفت با خودش برد، نزدیک تر وقتی از اون فاصله دیدمش واقعا چشم هام برق زد، بی اختیار رفتم داخل، رو به دختر جوونی که با آرایش خودش رو خفه کرده بود گفتم:

–سلام ببخشید خانم، می شه از اون لباس قرمز سایز من رو بیارید؟

نگاهش روی هیکل قلمیم بالا پایین شد، آدامسی که تو دهنش بود رو به بار باد کرد و ترکوند.

با لحن پر عشوه ای گفت:

–سلام خانمی الان میارم.

بعد هم رفت پشت، یه چند دقیقه ای که منتظر بودیم بالاخره با کاور لباس که رنگ توسی ای داشت برگشت.

زیپش رو باز کرد، همون لباس رو بیرون آورد داد دستم.

–اتاق پرو اون سمت.

و با ناخون های مانیکور شده اش به سمت راست اشاره کرد.

تشکر کردم. رزا مشتاق همراهم تا اتاق پرو اومد. کمک کرد تا لباس رو بپوشم؛ آخه خیلی ظریف بود. وقتی زیپش که پشتم بود رو بالا کشید، عقب رفت. چرخیدم؛ سمتش دستم رو زدم به کمر با ژست گفتم:

–خب نظرت چیه؟

دست هاش رو به هم کوبید با شوق گفت:

–بی نظیره!

بهش پشت کردم، جلوی آینه ایستادم به خودم چشم دوختم. لباس عروسی قرمز که قدش تا زیر زانوم می رسید و حالت پرنسسی زیبایی داشت، پارچه ی لباس از جنس گیپور بود؛ ولی روی یقه ی گردش حریر کار شده بود. آستین های سه ربع پفکی که از روی شونه اش گیپور بودند، چرخ زدم که دامن پف عروسکیش توی هوا رقصید.



با لحن مشتاقی گفتم:

—عاشقش شدم.

به رزا گفتم کمک کنه تا از تنم درش بیارم، بعد هم از اتاق پرو رفتیم بیرون، دختره نگاهش رو از خریداری که تازه اومده بود، گرفت و داد به ما با همون لحن پر نازو غمزه گفت:

—چطور بود اندازه‌است؟

با لبخند گفتم:

—بله اندازه بود، قیمتش چنده؟

لباس رو گذاشتم روی پیشخوانی که دختره پشتش ایستاده بود، وقتی قیمتش رو گفت فکم افتاد با بهت گفتم:

—چه خبره؟

تابی به چشم‌هایش داد، لباس رو برداشت.

—مستری نیستی، بده من.

نگاه مغمومم به لباس بود «من می‌خوامش!» باز با خودم گفتم: «جهنم و ضرر»

—می‌بریمش.

یه ابروش رو بالا برد نگاهی بهم انداخت. لب‌های آلبالویی رنگش رو جمع کرد، داد جلو و گفت:

—یه تخفیف توپ بهت میدم، چون اولین نفری بودی که از این لباس بردی.

با شوق ازش تشکر کردم. لباس رو بسته بندی کرد، داد بهم و یه تخفیف خوب هم داد.

وقتی از مغازه رفتیم بیرون رزا گفت:

-اون قدرها هم بد نبود.

بهش نگاه کردم گفتم:

-چی؟

شونه بالا انداخت.

-دختره رو میگم قیافش غلط انداز بود، خیال می کردم از اون نجسبهاست.

لبهامو به هم فشردم متفکر گفتم:

-هیچ وقت از روی ظاهر آدمها درموردشون قضاوت نکن!

سرشو تکون داد، با خرید یه جفت کفش پاشنه دار قرمز و یه لاک به همون رنگ خریدم تمام شد. رزا زنگ زد آرمان بیاد دنبالمون. با توقف ماشین آرمان جلوی پامون رزا دست از خوردن مخ من برداشت. رفت جلو نشست منم پشت اتومبیل جای گرفتم با طلب کاری گفتم:

-به به بین کی اینجاست، ستاره‌ی سهیل خوبی برادر چه خبر؟! ما رو نمی بینی خوشی؟

ماشین رو راه انداخت نیم نگاهی به من کرد گفت: یه نفس هم بگیری بد نیست خانم خانما! والا تا جایی که خبر دارم من ستاره‌ی آرمانم نه سهیل.

بعد لحنش رو داش مشتگی کرد به غیظ گفت:

-خوشم باشه این آق سهیل دیگه کیه؟!

زبونمو براش تا ته بیرون کشیدم.

-بچه‌ی ننه‌ش. من چه می دونم؟!

نگاهی به رزا انداخت.

آرمان: ساکتی خواهر گلم.

رزا به ناز گفت:

–از بس آهو این ور اون ور منو کشید، دارم پس می افتم!

تو دلم گفتم «تا حالا داشتی مخ منه بدبخت می خوردی حالا مظلوم شدی؟»

آرمان تک خنده ای کرد.

آرمان: الهی شکر الان قرار نیست من بدبخت رو خرکش کنی ببری اتاقت تا همه خریدات رو ببینم!

رزا خمیازه ای کشید.

–فردا رو ازم نگرفتن که.

انگار آرمان کم آورد دیگه چیزی نگفت فقط با مسخرگی یه آه اندوه ناک کشید و گفت: شانس من رو.

نگاهی به مسیر انداختم، این که داشت می رفت یه سمت دیگه

–آرمان کجا میری؟

از آینه نگاهم کرد.

–خب بریم فرودگاه دیگه، دنبال خاله آنا.

با جیغ و داد ابراز خوشحالی کردم، که صدای آرمان دراومد.

آرمان: ساکت دختر! حواسم پرت می شه دختر.

بی توجه به تشرش خم شدم جلو گونه ی رزا رو بوسیدم.

–ای جونم من این قدر خوشحالم.

خواستم صورت آرمان رو هم ماچ کنم که خودش رو کنار کشید با صدای مسخره‌ای که هیچ شباهتی به صدای دخترها نداشت، گفت:

—هی خواست باشه دختره! مگه خودت ناموس نداری؟

پشت چشمی نازک کردم.

—مسخره دلتم بخواد.

آرمان: فعلا که نخواست.

لب هامو برچیدم دست به سینه نشستیم.

پسره‌ی بدعنع!

رزا وقتی حالم رو دید با خنده گفت:

—ناراحت نشو اثرات دوست دختر جدیدشه.

با تعجب رو به آرمان گفتم:

—هان؟!

آرمان دنده رو عوض کرد، چشم غره‌ای به رزا رفت.

—دهن لق.

رزا شونه بالا انداخت. بهش اشاره کردم، بعدا بهم بگه. خیلی کنجکاو شده بودم بدونم جریان چیه!

اونم با سر تأیید کرد، نگاهم تازه به سبد گلی که کنارم بود، افتاد. سرمو جلو بردم، نفس عمیقی کشیدم، عطرشون مشامم رو نوازش کرد.

دستم به گلبرگ‌های لطیفشون کشیدم.

—چه گل‌های خوشگلی! مطمئنم خاله آنا عاشقشون می‌شه.

آرمان: واقعا خوبه؟

سرم رو تکون دادم.

—عالیه، مخصوصا این ارکیده‌ها خیلی قشنگن.

رزا برگشت عقب نگاهی به گل‌ها انداخت.

—هی می‌گم این بوی عطر چیه؟ از اول که نشستیم از بس این آهو ور ور کرد، حواس برام نمودن.

—لوس من کجا حرف زدم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

—باز این قهر کرد، بابا لوسی دیگه که تا تقی به توقی می‌خوره قهر میکنی.

صورتم رو ماچ کرد.

—بیا اینم یه ماچ برای آشتی یه وقت نری باز گشنگی بکشی خاله بیچاره هی به این و اون جواب بده!

اشاره کرده بود به اون جریان که خودم رو شکنجه داده بودم کرد.

یک سال گذشته بود. ابرو هام به هم گره خوردن تو دلم گفتم «خدای من چه کار احمقانه‌ای کردم!»

با صدای آرمان به خودم اومدم.

—خانم‌ها رسیدیم، بفرمایید بیرون.

سبدگل رو برداشتم. پیاده شدم، رزا و آرمان جلوتر می‌رفتند، منم پشت سرشون، یه لحظه گوشیم زنگ خورد، ایستادم. گوشه‌ی رو از توی جیب مخفی کیفم بیرون کشیدم، ماما بود.

–الو ماما؟

صداش پیچید تو گوشم.

–خوبی عزیزم کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم.

–ممنون خوبم، پارکینگ فرودگاه، شما هم اومدین؟

–آره، ما زودتر اومدیم.

–خیلی خب پس من قطع می‌کنم، داخل می‌بینمتون.

–باشه عزیزم منتظرم فعلا.

–فعلا.

همینطور که راه می‌رفتم گوشه‌ی رو با یه دست گذاشتم توی همون جیب مخفی کیفم. داشتم زبیش رو می‌بستم که یه دفعه محکم با شخصی برخورد کردم، سبدگل از دستم روی زمین افتاد.

–ای وای!

صدای عصبی مردونه‌ای اومد.

–دختره‌ی کور مگه جلوت رو نمی‌بینی!

سرمو بلند کردم تا ببینم این لحن محترمانه مال چه کسیه که دیدم یه مرد جوون حدود بیست هفت یا هشت ساله‌ست!

هیكلش هم از این بادكنكى ها بود. اه چقدر بدم میاد.

اخم غلیظی بین ابروهاش بود.

پوزخند مغروری زد گفت:

-چیه مورد پسندتون واقع شدم؟

نگاهی با تمسخر به سر تاپاش انداختم.

-نه جناب به نظرم زندگی زیاد داری.

اول بهت زده نگاهم کرد، بعد چشم‌های سبز رنگش پر از خشم شدند. بازوم رو گرفت، کشیدم سمت خودش با صدای کنترل نشده‌ای گفت:

-چی گفتی؟

تقلا کردم از دستش خلاص بشم.

با ترس و صدای لرزونی گفتم:

-هی آقا چیکار می‌کنید؟

صورتش رو بهم نزدیک کرد.

-انگار از جونت سیر شدی هان؟

نگاهی به اطراف انداختم توی پارکینگ بودیم پرنده پر نمی‌زد.

-ولم کن چی از جونم می‌خوای؟

نفس‌های گرمش توی صورتم پخش می‌شد، حالم ازش بهم خورد، مرتیکه‌ی سواستفاده‌گر زیادی بهم نزدیک شده بود.

-حالت می‌کنم دختره زبون نفهم حالا تو روی من حرف می‌زنی؟ از مادر زاده نشده.

اشک تو چشمام جمع شده بود. داشت بازوم رو خرد می‌کرد. مردک روانی با لحنی که سعی می‌کردم ترس درش دیده نشه، گفتم:

-اگه ولم نکنی جیغ می‌کشم.

صدای شخص دیگه‌ای اومد.

-جاوید کجا موندی پسر؟

برگشتم به سمتش یه پسر دیگه که هم سن و سال همین پفکی که زیر گوشم داشت مفت می‌گفت بود. داشت می‌اومد سمتمون، وقتی حواس اونی که بازوم رو گرفته بود، پرت شد. خودم رو از دستش خلاص کردم و پا به فرار گذاشتم. کلا بی‌خیال سبدگل شدم. از جونم که مهمتر که نبود؟ بود؟

صدای فریادش از پشتم اومد.

-دختره‌ی زبون دراز یه روز به عمرم مونده باشه، حسابت رو می‌رسم.

دلم می‌خواست برگردم براش زبونم رو دربیارم بگم «هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی پفک»؛ ولی مطمئن نبودم بعدش زنده بمونم.

وقتی مطمئن شدم، دنبالم نییاد. یه جا وایسادم، خم شدم، کمی نفس گرفتم، بعد به سمت ورودی به راه افتادم همون موقع دیدم همه دارن از اونجا خارج می‌شن.

با سرعت رفتم سمتشون، خاله آنا کنار آقاجون و مادرجون بود. خودم رو بی‌هوا انداختم توی بغلش و با ذوق گفتم:

-سلام خاله جونم خوش اومدی! رسیدن بخیر.

بعد از چند لحظه به خودش اومد. من رو سفت بین دست‌هاش فشرد.



–سلام عشق خاله! کجا بودی تا الان؟

با یادآوری اون مردک روانی لرز کردم، ازش جدا شدم. بقیه هم منتظر بودند، توضیح بدم.

آرمان با اخم گفت:

–سبدگلی که قرار بود بیاری کجاست؟

چی می گفتم؟! نفس عمیقی کشیدم.

خلاصه اش کردم گفتم:

–توی پارکینگ با یه آدم خیلی محترمی برخورد کردم به فنا رفت فکر کنم.

همه سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادند، روزان درحالی به گردش تاب می داد، گفت:

–یه سبد گل نتونستی بیاری با خودت، زدی نیستش کردی؟

چپکی نگاهش کردم که گفت:

رزا: ایش با اون چشم هاش انگار می خواد آدم رو بخوره.

خواستم جوابش رو بدم که آقاجون گفت:

–بهتره برگردیم نصف شب شده.

یه ساعت بعد همگی دورهم پای سفره‌ی شام نشسته بودیم و با هم بگو و بخند می کردیم و من درحالی که اون اتفاق رو

از یاد برده بودم با بچه ها کلکل می کردم.

توی اتاق خواب مهمان خونه آقاجون نشسته بودیم، کنجکاو رو به رزا و روزان گفتم:

–خب بگین ببینم جریان این دوست دختر جدید چیه؟

هر دو زدن زیر خنده. رزا با شعف گفت:

–وای آهو آگه ببینیش تو هم عاشقش می‌شی؛ ولی دوست دختر آرمان نیست!

با تعجب گفتیم:

–پس چی؟!

روژان شروع کرد تعریف کردن:

–یه روز آرمان اومد به ما گفت: «آماده بشین بریم بیرون» ما هم خوشحال از این که یه بارم داداشمون جنتلمن شده.

بین راه متوجه شدیم انگار کسای دیگه‌ای هم هستند، وقتی رسیدیم به رستوران چهار نفر اونجا بودن حالا بگو کیا؟

با کنجکاوی گفتیم:

–خب کیا؟

رزا این دفعه گفت:

–اون پسره باراد رو یادته؟ همراه خواهرش باران و نامزده خواهرش بود و همینطور دوست صمیمی خواهرش اونجا منتظر ما بودن.

دستم رو بردم بالا تا متوقف بشه گفتیم:

–باراد کی بود؟

نگاهی بین خودش رو روژان رد و بدل شد، گفت:

–بابا همون پسره که تابستون پارسال نزدیک بود با چرخ سوارش بشم دیگه.

با یادآوری اون روز بلند زدم زیر خنده، سعی کردم چهره اون پسر رو به یاد بیارم یه پسر با قد متوسط هیکل باریک چشم‌ها، ابروها و موهای خرمایی بینی کمی گوشتی و لب‌های باریک اومد چهره‌ش خوب بود.

–آره یادمه بیچاره چقدر شوکه شده بود.

رزا یکم سرخ و سفید شد گفت:

–پسر خوبی.

ابروهام بالا رفتن نگاهی به روزان انداختم گفتم:

–نکنه اینم آره؟

روزان با خنده گفت:

–این؟! نه بابا ولی فکر کنم باراد خوب کار بلدی باشه.

با لحن کشداری گفتم:

–آره؟

روزان تأیید کرد با تأسف سر تکون دادم.

–خاک تو سر خنگتون که از دست رفتین. دیوونه‌ها آخه واقعا مهمه که یه نفر حتما تو زندگیتون باشه؟

روزان اخم کرد روش رو برگردوند.

–حوصله‌ی بحث با تو رو ندارم آهو لابد مهم هست دیگه.

دهن کجی بهش کردم با غرغر گفتم:

—مهمه؟ برای من که اصلاً نیست؛ والا به خدا حالا مثلاً من که کسی رو ندارم چیزی ازم کم شده؟! تازه یه فکر آزاد بدون هیچ گونه دغدغه دارم.

رزا زد به پس گردنم گفت:

—من نمی‌دونم تو چرا از عاشق شدن بدت میاد؟

صورت‌م رو جمع کردم.

—چون پسرها ارزش دوست داشتن رو ندارند.

دست خودم نبود شاید یه جور وسواس مزمن بود که به اغلب پسرها داشتم.

البته فقط چنین روحیه‌ای رو تو خودم می‌دیدم وگرنه اصلاً آدم افراطی‌ای نبودم!

رزا لب‌هایش رو جمع کرد، مثل روژان با حالت قهر روش رو برگردوند.

با حرص گفتم:

—آه دیوونه‌ها الان موقع قهر نیست، داشتید از عشق آرمان می‌گفتید.

بی محل به من موبایل‌هاشون رو درآوردن مشغول شدند.

حرصم گرفت با غیظ گفتم:

—به درک برید شوهر کنید هی نق زدنش رو به جون بخرید.

بعدهم بلند شدم که برم بیرون رزا دستمو گرفت و گفت:

—آهو اگه برات درک عشق و دوست داشتن سخته لازم نیست به ما توهین کنی.

با بهت برگشتم سمتشون گفتم:

—من برای خودتون می گم دیوونه چه توهینی؟ شما فقط دارین جلوی پیشرفت خودتون رو می گیرید.

من رو وادار کرد بشینم روژان گفت:

—چرا نمی تونیم پیشرفت کنیم؟ من از موقعی که با بهروز آشنا شدم خیلی درسم بهتر شده به هر حال اون توی درس هایی که من لنگ میزدم کمکم می کنه و بعد از درس هم قرار نیست تو خونه بشینم. مطمئنا کار می کنم.

رزا سرش رو به تأیید حرفش تکون داد.

رزا: آره این دومادمون اینقدر گله که منم به شاگردی قبول کرده!

به حرفش خندیدم مثلاً می خواست جو رو عوض کنه.

چشمکی زد گفت:

رزا: خب به هر حال استاد خصوصی اونم مجانی گیرمون اومده بده؟

باز خندیدم رو به روژان گفتم:

—نکنه فقط برای همین تدریس مجانی می خوای زنش بشی؟!

به سمتم خیز برداشت با جیغ گفت:

—من عاشقشم روانی!

یه نیشگون از بازوم گرفت که از درد به خودم پیچیدم

—درد بگیری وحشیه شوهر ندیده! حالا این عشقت رو ول کن جریان آرمان رو بگو.

لبخندی زد.

روژان: به گمونم آرمان از دوست خواهر باراد خوشش اومده همچین تا دیدش آب دهنش راه افتاد.

با چشم‌های گشاد شده از تعجب گفتم:

–اوه داری سر به سرم می‌گذاری!

رزا خندید: نه بابا سر به سر کدومه؟

سرمو تکنون دادم.

–اکی خوشگله؟

روژان چشمک زد.

–آره خیلی نازه بذار برات بگم اوم قدش متوسطه رو به بالاست، هیکل تو پری هم داره، از صورتش بگم، پوست گندمی  
چشمای خمار آبی بینی کوچیک و لب‌های برجسته‌ی صورتی.

یه ابرو انداختم بالا.

–دختر تو که خودت آب از دهنت افتاد اینقدر با آب و تاب تعریف کردی، بیچاره آرمان.

رزا خندید گفت:

–هر چی خوشگل باشه به پای غزال خودمون نمی‌رسه.

با غیظ نگاهش کردم غریدم:

–باز گفתי غزال؟

تابی به چشمات داد.

–خب آهو یا غزال فرقی نداره.

اومدم بپریم روش ناکارش کنم که صدای مامان اومد که می‌گفت:

–آهو بیا مامان می‌خواهیم بریم.

با رزا و روزان رفتیم بیرون بعد از خداحافظی مفصل از بقیه راهیه خونه شدیم، تمام راه فکر هم درگیر حرف‌های رزا و روزان بود و همیطور تصمیمی که برایش فرصت کمی داشتیم!

چیکار می‌کردم «باید بین رفتن و نرفتن یکی رو انتخاب کنم»

خدایا خودت کمک کن تا به تصمیم خوب بگیرم، نمی‌خوام مثل یک سال پیش مامان و بابا رو از خودم ناامید کنم.

با صدای پروانه جون که گفت:

–کارت تمام شد آهو جان؟

چشم‌هام رو باز کردم از روی صندلی که روش نشسته بودم تا پروانه جون میکاپ رو انجام بده برخاستم. رفتم سمت آینه به خودم نگاه کردم متعجب به آهوی رو به روم چشم دوختم خیلی تغییر کرده بودم.

چشم‌هام به خاطر عوض شدن مدل ابرو هام و نازکتر کردنشون همینطور خط چشم و سایه زیباتر و درخشان‌تر به نظر می‌رسیدند.

پوست صورتم به خاطر مواد آرایشی بیشتر خودش رو نشون میداد، لب‌هام هم به رنگ سرخ در اومده بودند.

مدل شینیون موهای فر خداییم رو هم خیلی دوست داشتم به کمک یه تاج ظریف قرمز براق به رنگ لباسم کمی بالا برده شده بودن و از اونجا رها تا پایین گردنم می‌رسیدند.

با صدای خاله آنا برگشتم سمتش داشت با تحسین نگاهم می‌کرد.

–تو که امشب کارو بار روزان رو خراب میکنی.

بهش لبخند زدم لباس کرم-قهوه‌ای بلندی پوشیده بود. موهای رنگ شدش هم بالا بسته شده بودن آرایش صورتش هم، هماهنگی قشنگی با لباسش داشت.

با لحن لوسی گفتم:

— با وجود من و تو کی به اون روژان نگاه می کنه.

با صدای ریزی خندید، صدای اعتراض رزا بلند شد، داشت از قلش طرفداری می کرد، هنوز زیر دست آرایشگر بود.

— هی به قل من نخندیده ها هرچی درمورد ظاهر اون بگید یعنی به منم توهین شده.

دستی تو هوا تگون دادم.

— برو بابا دیوونه!

صدای زنگ گوشی خاله آنا اومد جواب داد.

— الو؟

— (..)

— نه عزیزم آماده ایم.

نگاهی به رزا که حالا داشت خودش رو برانداز می کرد انداخت.

— باشه منتظریم.

قطع که کرد گفت:

— آرمان بود بهتره حاضر بشیم.

رفتم سمت مانتوم انداختمش روی لباسم، چند دقیقه بعد آرمان به رزا تک زد و سه نفری رفتیم بیرون آرمان دست به سینه تکیه داد بود به ماشین و ما رو برانداز می کرد تا بهش رسیدیم، سوت بلند بالایی زد تعظیم کرد.

— افتخار همراهی می دید مادموزل های گران قدر؟



خاله با کیف زد به بازویش.

—همین طوری مخ دخترهای مردم رو میزنی؟

آرمان که این روزها تغییر کرده بودم یکم سرخ شد.

—نه خاله کدوم مخ زدن خیلی وقته اصلاح شدم.

بعد در رو باز کرد برامون زود رفت پشت رل نشست. خاله نگاه مشکوکی بهش انداخت بعد به ما نگاه کرد که خودمون رو زدیم به ندونستن و سوار شدیم.

آرمان طبق معمول اول آهنگ شادی گذاشت و با سرخوشی همراهیش کرد. من و رزا هم باهاش بلند بلند می‌خوندیم، خاله هم به حرکات مسخرمون می‌خندید.

کنار خاله آنا نشسته بودم و به جمعیتی که با شور و هیجان خودشون رو با آهنگ تگون می‌دادن نگاه می‌کردم، حوصله نداشتم برم اون وسط مثل رزا خودمو تگون بدم!

کالا از رقصیدن خوشم نمی‌اومد، به نظرم بیشتر دلچسب بود که هی خودمو پیچ و تاب بدم بقیه هم بهم زل بزنند!

نگاهم رو دوختم به روزان که کنار بهروز نشسته بود و هر از گاهی توی گوش هم دیگه پیچ می‌کردند و می‌خندیدند با صدای خاله نگاهم رو از روشن برداشتم.

—آهو چرا نمیری یکم به خودت تگون بدی.

بی‌حوصله گفتم:

—فعلا حسش نیست خاله. برم اون وسط احتمالا خفه بشم.

لبخندی زد و بلند شد.

—خب پس من برم پیش آزاده و آذر.

سرم رو تکون دادم نگاهم رو ازش گرفتم دور و اطراف رو چرخوندم با دیدن شخصی که دست به سینه تکیه داده بود به یکی از ستون‌های سالن و خیره نگاهم می‌کردم روح از تنم جدا شد. «خدای من این همون روانیست! که تو فرودگاه باهاش برخورد کردم.»

چشم‌های سبزش مثل اینکه صیدش رو پیدا کرده باشند، روی من زوم شده بود. وقتی نگاه پر از هراسم رو دید یه پوزخند گوشه‌ی لبش نشست.

چند لحظه بعد لامپ‌ها خاموش شدن و فقط نور ضعیفی وسط سالن روی روژان و بهروز بود که با ریتم ملایمی اون وسط عاشقانه هم دیگرو همراهی می‌کردن.

نفس حبس شدم رو به سختی بیرون فرستادم. «خدایا شکرت لامپ‌ها خاموش شدن، دیگه چهره نحسش معلوم نیست.» دستم رو زیر چونم زدم و نگاهم رو دوختم به اون دوتا ولی تمام فکرم پیش اون پسره بود. «آخه اون اینجا چیکار داره؟» صدای کنار گوشم باعث شد، نفس کشیدن رو فراموش کنم. خودش بود عمرا اگه اون صدای نحسش از یادم بره. -افتخار یه دور همراهی رو به من میدید آهو خانم.

با شنیدن اسمم از زبونش تنم یخ بست خدای من این دیگه کیه؟! ولی تا به خودم پیام دستم کشیده شد و توی پیست رقص قرار گرفتیم، دست‌های گرمش حصار کمر باریکم شدن و منو وادار کرد، دست‌هام رو روی شونه‌هاش بذارم. زیر گوشم نجوا گونه گفت:

-چه دنیای کوچیکه نه؟ فکرشم نمی‌کردی باز منو ببینی؛ ولی حالا داری باهام می‌رقصی.

تقلا کردم از دستش فرار کنم؛ ولی بی‌فایده بود، حالم از نفس‌های گرمش که به صورتم می‌خورد، بد می‌شد.

-خدایا این همه آدم تو چرا گیر به من دادی.

با حرص زیر گوشم گفت:

–آهوی وحشی آروم بگیر، با این تقلاهای بی جونت عمرا آزاد بشی از دستم.

دلم می خواست جیغ بکشم؛ ولی اینطور مراسم نامزدی روژان بیچاره خراب می شد، این دومین بار بود که به خاطر اون عوضی اشک تو چشمام می نشست.

–خواهش می کنم ولم کن؛ اگه کسی منو ببینه برام بد می شه.

با لحن بی خیالی گفت:

–به من مربوط نیست.

پسرهی دیوونه با خودش چی فکر کرده؟ پاشنه کفشم رو روی کفشش گذاشتم و فشار دادم از داغی پوستش می شد فهمید چقدر داره خودش رو کنترل می کنه که فریاد نزنه.

دست هاش که شل شدن خودم رو آزاد کردم و با سرعت ازش دور شدم «مرتیکه حالش خوب نیست. پفک!»

قدم هام از حالت عادی خیلی تندتر بودند. خودم رو رسوندم به سرویس بهداشتی در رو بستم، رفتم جلوی آینه به صورت رنگ پریده خودم نگاه کردم چشم های قهوه ایه روشنم دو دو می زدند. قلبم به شدت می تپید اخم کردم دستامو مشت کردم «آهوی احمق چرا بهش اجازه دادی ازت استفاده کنه؟»

سری به نشونه تأسف تکون دادم. دستام رو بردم زیر شیر آب تا کمی از التهابم کم بشه! هنوز رد نفس های گرمش رو روی پوستم می تونستم، حس کنم. دوباره گر گرفتم «احمق نشو تو نباید به هیچ جنس مذکری اهمیت بدی.»

حالم که بهتر شد، رفتم بیرون؛ ولی وقتی داشتم از راهرویی که سرویس بهداشتی اونجا بود می گذشتم باز هم مثل عجل معلق جلوم ظاهر شد.

دستش رو توی جیب شلوار جین مشکیش فرو برد. یه ابروش رو بالا داد، خیره نگاهم کرد که معذب شدم، نگاهش زیادی روم سنگینی می کرد، لحنش پر از تمسخر بود.

–فکر کردی می تونی بزنی و از دستم فرار کنی؟

با غیظ گفتم:

–آره که می‌تونم اگه یک بار دیگه هم مجبور بشم پات رو له می‌کنم. من اجازه نمی‌دم کسی ازم سوءاستفاده کنه!

پوستش در لحظه ارغوانی شد. به سمتم خیز برداشت هلم داد، تکیه دادم به دیوار دستش رو بالای سرم گذاشت، حالا کاملاً تحت محاصره‌اش بودم زیر گوشم با خشم کنترل شده‌ای گفتم:

–تاوان تک‌تک این کارها و زبون درازی‌ها رو پس میدی عزیزم! فقط یکم باید منتظر بمونی.

بعد به نرمی کنار رفت دستی به تیشرت خاکستری اسپرتش کشید. پوزخندی زد و با قدم‌هایی که می‌شد درشون غرور رو دید، از من دور شد.

آب دهنم رو قورت دادم «منظورش چیه؟ اصلاً این اینجا چی می‌خواد؟»

فکر کنم فشارم افتاده بود. احساس ضعف می‌کردم. دستم رو تکیه دادم به دیوار تا یه وقت نقش زمین نشم.

با صدای رزا به خودم اومدم کنارم ایستاده بود و شماتت بار نگاهم می‌کرد.

–آهو معلومه کجایی! روزان حسابی از دستت کفری شده همش داره سراغت می‌گیره.

دستی به گردنم کشیدم.

–بیخش یکم حالم ناخوش بود، رفتم یه آبی به صورتم بزنم.

نگاهش بین اجزای صورتم چرخید با دیدن رنگ پریده‌ام نگران گفتم:

–وای چرا متوجه نشدم، تو که رنگ به رو نداری؟ چی شده؟ حالت خوبه؟ می‌خوای برم مامان یا خاله رو بیارم؟

دست سردم رو گذاشتم روی شونه‌اش با لحن آرومی گفتم:

–یواش بذار با هم بریم، نگران نشو حالم خوبه داشتم می‌اومدم تو سالن که تو اومدی.

سرش رو تکون داد باهم رفتیم توی سالن انگار جشن داشت تمام می شد.

همه دور روژان و بهروز جمع شده بودند و ازشون خداحافظی می کردند.

اون پسر که هنوز اسمش رو نمی دونستم کنار بهروز ایستاده بود و با لبخند پر غروری چیزایی می گفت و می خندید.

نگاهم رو با حرص ازش گرفتم، بدون توجه به افکار کنجکاو که می خواست به اون سمت بره و سر دربیاره اون اینجا چیکار داره. مسیرم رو عوض کردم کنار مامان که داشت با خاله آنا حرف می زد، ایستادم و ازش خواهش کردم هر چه زود تر بریم خونه. تعجب کرد که اینقدر زود خسته شدم وقتی پرسید «گفتم سرم درد میکنه و حوصله ندارم» اونم از خدا خواسته قبول کرد.

رسیدم خونه با بی حوصلگی خودم رو پرت کردم روی تخت، تمام فکرم درگیر اون پسرهای چشم سبز بود با اون نگاه براق مودی بود.

سرمو به شدت تکون دادم.

–لعتی تو خلوت هم دست از سرم بر نمی داره.

با صدای ویبره گوشیم که از جیب مانتوم می اومد به خودم اومدم نگاهی به ساعت موبایل انداختم ساعت یک نصف شب بود به شماره ناشناسی که روی صفحه بهم چشمک میزد، نگاه می کردم که قطع شد؛ ولی بعد از چند لحظه دوباره صفحه روشن شد. همون شماره بود با تردید پاسخ دادم:

–بله؟

با شنیدن صدایی که اومد لرز بدی به تنم نشست باید از این آدم می ترسیدم.

با لحن شاد و بدجنسی گفت:

–به به آهو خانم چه عجب افتخار دادی جواب بدی.

آب دهنمو قورت دادم با تردید پرسیدم:

—شما؟

تک خنده‌ای کرد.

—جوک نگو خانومی یعنی این صدای گیرا رو نمی‌شناسی؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

—باید بشناسم؟ اصلا تو اسم منو از کجا می‌دونی؟

صدای پوزخندش از پشت گوشی هم قابل شنیدن بود.

—جاویدم همونی که هر دفعه رو اعصابش رژه میری و به عاقبتش فکر نمی‌کنی.

دستم از حرص مشت شد اسمش تو مغزم تکرار می‌شد «جاوید».

با عصبانیت گفتم:

—قرار نیست دست از سرم برداری؟ اصلا کی شماره‌ام رو به توی احمق...

صدای دادش حرفم رو قطع کرد.

—دختره‌ی دیوونه مراقب حرف زدنت باش! بدون داری پا روی دم کی می‌ذاری. فکر کردی آروم می‌شینم تا هر چی دلت خواست بارم کنی؟

پریدم بین حرفش گفتم:

—بسه بابا همش حرف همش تهدید هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی مگه شهر هرته هان؟! برو کنار بذار باد بیاد مرتیکه.

بعد هم تماس رو قطع کردم، از اولم نباید با اون بیشعور دهن به دهن می‌شدم. مردک روانی حالش خوب نیست.

چراغ چشمک زن گوشیم قرمز شده بود، معلوم بود پیام دارم گوشی رو برداشتم پیام رو خوندم دلم هری ریخت. «منتظر طوفان باش آهوی نریمان»

خدایا این چی میگه؟ چه طوفانی؟ اصلا اسم و فامیل منو از کجا می دونه؟

دستی به پیشونیم کشیدم «نکنه با یه روانی در افتادم؟» ترس بدی توی دلم ریخته بود یه لحظه خواستم بهش زنگ بزنم ازش معذرت بخوام ولی بعد با خودم گفتم «بیخیال آهو چند وقت دیگه از ایران میری اون عوضی هم هیچ غلطی نمی تونه بکنه! اصلا مگه بچه ست که بخواد سر کلکل بلایی به سرت بیاره؟»

با این فکرها حالم کمی بهتر شد. لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم اون پسر و تهدیداتش رو از یاد ببرم بی خبر از اتفاقاتی که زندگی و آینده ام رو غارت می کنند، پلک هام سنگین شدند به خواب عمیقی فرو رفتم.

–خب پس امروز بهشون می گی؟

جلوی آینه میز آرایش گوشه اتاقم ایستادم. زل زدم به چشم های خمارم، دستم رو بین موهای فرم فرو بردم و گفتم:

–آره خاله یکم تردید داشتم که باهات پیام یا نه؛ ولی الان مطمئنم بهترین تصمیم رو گرفتم.

صدای شادش توی گوشم پیچید گفت:

–آفرین البته که این بهترین تصمیمه عزیزم، پس من امروز فردا میرم دنبال بلیط.

از تصویر خودم دل کندم. رفتم روی تخت تک نفره ام نشستم.

–نه فعلا دست نگه دار تا من به طور کامل راضی شون کنم هیچ دلم نمی خواد از دستم دلگیر باشند.

هوفی کشید.

–باشه پس خبرم کن ولی زیاد منتظرم نذار.

درحالی که دراز می کشیدم، گفتم:

–چشم!

–خب عزیزم دیگه خداحافظ.

–خداحافظ، به آقاجون و مامانی هم سلام برسون.

–حتما عزیزم.

تماس که قطع شد. موبایل رو پرت کردم روی عسلی نگاهم به سقف بود. دیدن اشک مامان و صورت گرفته بابا دلم رو آتیش می زد؛ ولی چاره ای نداشتم.

برخاستم دستی به لباسم کشیدم از اتاق رفتم بیرون صداشون از حال می اومد با شنیدن هق هق کسی خشک سر جام ایستادم، کمی که توجه کردم. متوجه شدم مامانه!

سراسیمه رفتم سمت هال ولی با حرفی که مامان زد باز ایستادم.

–چرا پیام؟ چرا با من مشورت نکردی؟ آخه تو که هیچ وقت سر خود تصمیم نمی گرفتی؟

صدای کلافه بابا اومد:

–نمی دونم آذر! منه احمق زدم زندگیمون رو نابود کردم. تمام هست و نیستمون رو دادم دست یه غریبه تا کلاه بذاره سرم و بعد یه قطره آب بشه نتونم پیداش کنم.

چی می گفت؟ منظورش چیه؟

صدای بغض آلود مادرم بود:

–پیام حالا چیکار کنیم؟ طلبکارها میان دم در خونه آبرو برامون نمی مونه.

سرک کشیدم بینمشون سر از حرف هاشون در نمی آوردم صورت مامان خیس از اشک بود. دلم ریخت، بابا هم وضع آشفته ای داشت، این جا چه خبره؟



–آذر، مم... ممکنه من بیافتم زندان! دو میلیارد رقم کمی نیست برای من، از هیچ کس هم نمی تونم قرض بگیرم!

تکیه دادم به دیوار سر خوردم پایین! خدایا چی می گفت زندان؟! وضع خانوادگی ما متوسط بود، خیلی متوسط.

بابا، با چنین رقمی می خواست چیکار کنه؟

–پیام؟

باز هم حق مامان و صدای کلافه‌ی بابا به گوشم رسید.

–می خواستم زندگیمون از این رو به اون رو بشه برای فرستادن آهو به ایتالیا به پول نیاز داشتم، اگر اون فرزام نامردی نمی کرد...!

مامان با غم گفت:

–پیام من از این وضع گله داشتم؟ تا حالا چیز بیشتر از توانت ازت خواسته بودم؟ چرا؟ چی باعث شد این تصمیم رو بگیری؟

پول آهو رو هم آنا بهمون کمک کرده بود دیگه چرا رفتی و این کارو کردی؟

صدای بابا بلند شد.

–نه آذر نه به خدا قانع تر از تو ندیدم؛ ولی من خودم می خواستم یکم توی زندگیم جلو برم. خسته شدم از این همه دوندگی، برای یه لقمه نون از این که از وقتی که زندگی تشکیل دادم یه جا وایستادم و هیچ پیشرفتی نکردم، منه احمق طمع کرده بودم.

نمی خواستم مدیون خواهر زنم باشم، غرور لعنتیم این اجازه رو بهم نمی داد که مدیون کسی باشم.

زانو هام جمع شدن توی شکمم سرم رو گذاشتم روشن اشک از چشمم سرازیر شد «همه چیز به باد رفت آهو!» دلم برای گریه‌ی مامان و صدای خش دار بابا می سوخت، چه وضع بحرانی! چرا یه دفعه همه چیز اینطور شد؟ این طوفان از کجا اومد؟

چیزی توی مغزم فلش زد «طوفان» دستام با حرص مشت شدن «نه امکان نداره ، آخه چطور ممکنه؟»

با یه جست از زمین برخاستم توی دلم همش می گفتم «اون یه روانیه به تمام معناست اگر این اتفاق زیر سر خودش باشه»

بین شماره‌هایی که باهام تماس گرفتند، دنبال اون شماره‌ی ناشناس گشتم تا چشمم افتاد بهش یه حس انزجار به سراغم اومد. «تو یه روانی هستی من شک ندارم!»

شماره رو گرفتم با یه بوق برداشت صدای سرخوشش که توی گوشم پیچید فهمیدم از این ماجرا بی خبر هم نبوده.

— به به بین کی تماس گرفته خانم نریمان چطوری عزیزم؟ هنوز طلبکارها سر و کله شون پیدا نشده؟! نترس موش موشکم همین امروز فرداست که بابای عزیزت مهمون زندان بشه.

با بغض گفتم:

— تو یه روانی هستی چطور سر یه کل کل بچگانه تونسستی این کارو بکنی؟

نچ نچی کرد بی خیال گفت:

— من هیچ کاری نکردم عزیزم اون شریک نامرد پدرت کرد.

با غیظ گفتم:

— چی از جونم می‌خوای دست از سرم بردار، زدی زندگی و آینده‌ام رو نابود کردی.

صداش فریاد شد.

— کار من نبود، من فقط دورا دور از قضیه با خبرم، الان هم این تویی که با من تماس گرفتی من که باهات کاری ندارم.

با حرص گفتم:

— تو گفتی منم باور کردم.

با صدای بلندتری گفت:

–اون شریک پدرت نامردی کرد به من مربوط نیست.

به نظر نمی‌اومد دروغ بگه این آدم نیازی نداشت دروغ بگه، اون می‌خواست منو آزار بده اگر کار خودش بود کتمان نمی‌کرد.

–خیلی خوب..

خواستم قطع کنم صدای آروم و مرموزش رو شنیدم گفت:

–اگر بخوای من کمکت می‌کنم که پدرت به زندان نیوفته.

نفس عمیقی کشیدم.

–من به کمکت نیازی ندارم.

صداش باز بی‌خیال شد.

–فقط قصدم خیر بود، خیلی خب حالا که دست رد به سینه‌ام زدی دیگه کاری باهات ندارم با طلبکارهای بابات خوش باش عزیزم بای.

تماس رو قطع کردم، نشستم روی تخت سرم داشت می‌ترکید «یعنی راست می‌گفت می‌خواست کمک کنه؟! با شدت سرمو تکون دادم» خر نشو آهو اون اصلا قابل اعتماد نیست!«

نگاهم به گوشیم افتاد که برام پیام اومد. خودش بود. انگار عادت داشت بعد از قطع کردن یه بار دیگه پیام بده گوشی رو برداشتم، قفلش رو باز کردم پیامش رو خوندم. «چون آدم دست به خیری هستم، یه بار دیگه پیشنهادمو تکرار می‌کنم اگر می‌خوای کمکت کنم فردا بیا کافی‌شاپ(...)» گوشی توی دستم فشرده شد یعنی چی؟! چرا می‌خواد کمک کنه؟ برایش فرستادم. «چرا می‌خوای کمک کنی؟» چند لحظه بعد جوابش اومد. «گفتم که دست به خیرم» لب‌هام رو با حرص به هم فشردم. نوشتیم «هه! واقعا؟» دکمه ارسال رو زدم منتظر جوابش شدم که اومد. «یعنی دلت می‌خواد پدرت بیافته زندان؟!«

یه شکلک متعجب هم کنارش گذاشت، دستام به لرزه افتادن بغض گلوم رو فشرد. تو دلم گفتم بهتره برم بینم چی ازم می‌خواد.

این همه دردسر درست کرده بودم بهتر بود برای یه بارم که شده دست از خودخواهی برمی‌داشتیم.

«ساعت چند پیام؟»

خودم رو انداختم روی تخت قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد. با دیدن پیامش حالم بدتر شد. «می‌دونستم دختر خوبی هستی، ساعت پنج عصر منتظرم، معطل نکنی که دیگه منو نمی‌بینی.»

با خشم چنگ زدم بین موهام گریم شدت گرفت. می‌دونستم الکی نمی‌خواد بهم کمک کنه حتما باید برایش کاری انجام می‌دادم. از این می‌ترسیدم که چه شرطی برای این کار می‌گذاره.

دست‌هام رو روی میز قفل کردم. به خاطر استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. امروز صبح اولین طلبکارها اومدند دم در خونه؛ البته همشون یه مشت شرخر گردن کلفت بودند که آبرو براشون اهمیتی نداشت. اول تصمیم گرفته بودم که نیام. نمی‌تونستم به این آدم اعتماد کنم؛ ولی وقتی چهره‌ی نگران مامان و صورت ناتوان بابا رو دیدم، دنیا رو سرم خراب شد.

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم زیر لب گفتم:

—سلام.

چهره‌اش پر از اشتیاق بود. صندلی رو به روم رو کشید و نشست.

—سلام از ماست خانم، از آدم‌های وقت شناس خیلی

خوشم میاد.

نیم نگاهی بهش انداختم.

—کارتون رو بگید. من باید هرچه زودتر برگردم خونه.

دستی به چونه‌ی صافش کشید. یه تای ابروش بالا رفت.

–خیلی خوب چه عجله‌ایه اول بذار سفارش بدیم!

دست‌هام رو بردم زیر میز از خشم زیاد مشت کردم. تا یه دفعه حرفی نزد، من داشتم از استرس پس می‌افتادم این آدم خونسرد جلوی روم بدجور عصییم می‌کرد.

–ببینید آقای...

وقتی دید مکث کردم تکیه داد به صندلی گفت:

–رامش، جاوید رامش.

سرمو تکون دادم «حیف این فامیلی که تو داری، فعلا که مخل آسایش منه بدبختی.» باز خواستم حرف بزنم که به پیش خدمت گفت بیاد و بهش سفارش داد. دیگه تحملم سر اومده بود با حالت زاری گفتم:

–آقای رامش لطفاً به من بگید چرا می‌خواهید به من کمک کنید؟ هدفتون از این کار چیه؟

تکیه از صندلیش گرفت، خودش رو به طرفم کشید. از خیرگیه نگاهش معذب شدم. سرم رو انداختم پایین.

–من بهت علاقه دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم. اگر قبول کنی این کوچکتین کاریه که می‌تونم برای همسرم انجام بدم.

شوک بدی بود، نمی‌دونستم چی بگم منظورش از این حرف‌ها چی بود؟! سرم رو بلند کردم نگاهم توی چشم‌های مرموزش قفل شد، نمی‌تونستم باور کنم این یه شوخی بیشتر نبود.

آب دهنم رو قورت دادم.

–شوخی می‌کنید؟ من و شما فقط دوبار هم دیگه رو دیدیم.

دستش رو آورد جلو تا دستم رو که حالا روی میز بود، بگیره؛ ولی دستم رو پس کشیدم. عکس العملی نشون نداد؛ ولی با لحنی که سعی داشت گرم و گیرا باشه گفت:

—ببین من همون بار اول که دیدمت ازت خوشم اومد. وقتی دوباره توی عقد بهروز که دوستمه باز دیدمت با خودم گفتم این نشونه ست و نباید از دستت بدم.

نمی تونستم باور کنم، حرفش خنده دار بود! نیشخندی زدم.

—بهتون نمیداد اهل خرافه باشید! این فقط یه تصادف بود همین.

با لحن مصممی گفت:

—نه البته که نیستم. من ازت خوشم اومده و این برام کافیه، ببین آهو می دونم تو الان هیچ حسی بهم نداری؛ ولی بهت قول می دم، اینقدر بهت محبت کنم که تو هم به اندازه ی من عشق توی وجودت شکل بگیره.

حرف هاش گنگ بودند برام اصلا درکشون نمی کردم. تو دلم همش می گفتم: «منو چه به عشق من یه دختر شر و زبون درازم که تنها هدفم رفتن به ایتالیا و درس خوندن توی رشته دندان پزشکی»

ولی حالا جلوی این مرد نشستم و اون داره دم از عشق و علاقه میزنه.

با صدایش از هیروت بیرون اومدم.

—می دونم با اون رفتاری که از من دیدی توقع نداشتی این حرفها رو بشنوی؛ ولی من و علاقه ام رو باور کن!

نگاهم گیر دوتا تیله سبز رنگش بود. من یه دختر بودم که تا حالا کسی چنین حرفهایی رو مستقیم بهم نزده بود. قلبم حق داشت بی جنبه بشه و تو سینم با ریتم تندی بتپه، گوشه لبم رو جویدم نگاهم رفت سمت میز اینقدر درگیر بودم که نمیدونستم کی سفارش ها رو آوردند.

دستم رو بردم سمت فنجان قهوه؛ ولی سرد بود. بی خیال شدم، نفس عمیقی کشیدم. چشم تو چشمش گفتم:

—باید فکر کنم چند روز مهلت می خوام.

بدجنس شد از نگاهش می تونستم بفهمم.

–وقتی برای فکر کردن نداری عزیزم، همین الان هم طلبکارها دم در خونتون اتراق کردند.

چی رو باور می کردم این برق بدجنسی رو یا اون حرف های محبت آمیز رو؟ باید قید همه چیز رو قید آروزهام رو می زدم؟ می تونستم خدا یعنی منه خودخواه می تونم قید همه چیز رو بزنم؟

نگاه اشکی مامان چهره کلافه و ناتوان بابا مهلت یک هفته ای به طلبکارها همه و همه دور سرم می چرخیدند. سست شدم نگاهم زار شد با صدای خفه ای گفتم:

–قبوله!

حالم بد بود ندیدم برق عجیب چشم های جاوید رو، اون برق پیروزی رو ندیدم. چشم بستم تا نبینم.

بدون حرف دیگه از روی صندلی بلند شدم گفتم:

–با اجازه من دیگه برگردم خونه.

صدایش از پشت سر اومد.

–به سلامت عزیزم، می خوای برسونمت؟

چرخیدم سمتش تنها لبخند محوی زدم گفتم:

–نه خودم می رم.

یه لبخند گشاد زد که ردیف دندون هاش رو به نمایش گذاشت.

–به پدرم می گم زنگ بزنه برای خواستگاری هماهنگ کنه.

سرمو تگون دادم. راهم رو کشیدم و رفتم، وقتی رسیدم نزدیک خونه باز هم طلبکارها اونجا بودند.

با ترس عینک بزرگم رو زدم به چشمم تا سرحد مرگ از شون می ترسیدم قیافه هاشون آدم رو یاد فیلم های گانگستری می انداخت.

سرم رو انداختم پایین از کنار ماشین سیاه رنگشون رد شدم، صدای زمخت یکیشون اومد:

«هی دختر به بابات بگو با قایم شدن نمی تونه کاری پیش ببره فقط تا آخر این هفته مهلت داره.»

دست های لرزونم یخ بستند. با پاهای ناتوان و قدم هایی که سعی می کردم محکم باشند، بدون حتی لحظه ای مکث فقط کلید رو درآوردم. در رو باز کردم خودم رو پرت کردم توی لابییه ساختمون، به نفس نفس زدن افتاده بودم.

کمی که حالم بهتر شد، رفتم سوار آسانسور شدم. دکمه شمارهی سه رو زدم تکیه دادم به دیواره اتاقک فلزی، چشم هام رو بستم انگار تازه یادم افتاده بود چه غلطی کردم، اشک بی محابا از چشمم روان شد.

با ایستادن آسانسور صورتم رو با آستینم خشک کردم رفتم بیرون، در خونه رو که باز کردم سرم رو انداختم پایین رفتم سمت اتاقم، مامان و بابا توی هال بودند.

مامان صدام زد.

«آهو لباست رو که عوض کردی بیا کارت داریم.»

زیر لب «چشمی» گفتم رفتم توی اتاقم وقتی سروسامونی به خودم دادم رفتم بیرون، راهروی اتاق خواب ها رو طی کردم تا رسیدم به هال هنوز سرم پایین بود.

مامان: بیا بشین آهو باید یه چیزی رو بهت بگیم.

سرمو بالاخره بلند کردم توی چهره اشون اضطراب رو به وضوح می شد دید. رفتم نشستم روی مبل رو به روشون، بابا دستی به گردنش کشید، شروع کردن حرف زدن.

«لابد متوجه اوضاع شدی تا حالا عزیزم. من شرمندهام که چنین وضعی رو درست کردم؛ ولی حالا که اینطور شده کاری از دستم برنمیاد، کلی به خودم فشار آوردم به دوست و آشنا رو انداختم فقط تونستم پونصد میلیون جمع کنم.»



نگاه دیگه‌ای بهم انداخت.

– با این وضع نمی‌تونیم تو رو بفرستیم ایتالیا امیدوارم درک کنی.

کمی بینمون سکوت بود تا اینکه مامان این دفعه گفت:

– قبل از اومدن یه آقایی با پدرت تماس گرفت، به اسم رامش تو رو برای پسرش خواستگاری کرده. توی این وضع آشفته نمی‌دونم سرو کله‌ی این خواستگار از کجا پیدا شده.

دستام یخ بستند. «یعنی جاوید تا این حد عجله داشت؟»

سرم رو بلند کردم، تمام حیرتم رو توی صورت‌م ریختم.

– ش... شما چی گفتید؟

بابا زیرچشمی نگاهی بهم انداخت گفت:

– تا نظر خودت چی باشه.

آب دهنم رو قورت دادم مگه به غیر از قبول کردن راه دیگه‌ای هم بود هنوز یک ساعت نشده که از سر قرارم باهاس برگشتم، دست‌های لرزونم رو تو هم گره زدم، سرم رو انداختم پایین، صدای مامان اومد.

– آهو تو این پسر رو دیدی اصلاً؟ می‌شناسیش؟

با زبون لبم رو تر کردم گفتم:

– فکر کنم توی مراسم روزان دیده باشمش.

مامان: حالا می‌خوای چیکار کنی؟

هنوز نگاهم روی فرش شش متری روی زمین بود با صدای خفه‌ای گفتم:

—بگید بیان.

هیچ صدایی نمی‌اومد سرم رو بلند کردم صورتشون پر از حیرت بود. ماما به تته پته گفت:

—آ... آهو؟!—

از گوشه چشم قسمت دیگه‌ای رو زیر نظر گرفتم.

بابا: نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟ تو که تا چند روز پیش می‌خواستی از ایران بری.

پایین لباسم رو توی دست‌های عرق کردم فشردم با تته پته سعی کردم توجیه‌شون کنم.

—خ... خب حالا هم که قرار نیست دیگه از ایران برم ... را... راستش خب به نظرم آدم خوبی... حالا من که جواب مثبت رو ندادم وقتی اومد حرف می‌زنیم تا ببینم چی می‌شه.

مامان: چی بگم، تو مطمئنی؟ یعنی بابات زنگ بزنه بگه که بیان؟

فقط سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم و سریع از اونجا دور شدم. تحمل اون جو سنگین رو نداشتم خودم رو انداختم توی اتاق در رو قفل کردم، با صدای لرزون؛ ولی بلندی گفتم:

—فعلا می‌خوام تنها باشم.

بعد هم با قدم‌های بلندی رفتم سمت تخت خودم رو پرت کردم روش هق هقم رو توی بالش خالی کردم» از این به بعد زندگیم برخلاف آروزهام می‌گذره!»

داشتم فکر می‌کردم چی شد چرا یه دفعه همه چیز به هم ریخت؟ اگر من اون روز با جاوید برخورد نمی‌کردم؛ اگر توی مراسم روزان سر به سرش نمی‌گذاشتم؛ اگر بابا به سرش نمی‌زد زندگیش رو از این رو به اون کنه؛ اگر و اگر...

که با برخورد جسم سردی به انگشت دوم دست سمت چپم از فکر بیرون اومدم. به مرد قدبلند چشم سبزی که دستم رو گرفته بود و حلقه رو توی انگشتم می‌انداخت نگاه کردم. صورتش صاف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. لبخند محوی روی

لب‌هایش شکل گرفته بود، وقتی کارش تمام شد، چشمکی به من زد. رو کرد سمت جمعیتی که توی سالن تالار بودند و با هیجان دست می‌زدند و جیغ می‌کشیدند.

آرمان و رزا سوت می‌زدند روزان کنار بهروز ایستاده بود و به نرمی کف می‌زد، مامان و بابا اشک توی چشم هاشون حلقه زده بود و با لبخند و بغض نگاهم می‌کردند.

اولین نفر پدر جاوید آقا جواد بود که به سمتمون اومد.

آقای رامش هر دوی ما رو به آغوش گرمش کشید و بهمون تبریک گفت. جاوید مادر نداشت، توی بچگی اون رو از دست داده بود.

بعد از اون بابا و مامان بهمون تبریک گفتند و بعد هم مهمون‌های دیگه برای تبریک گفتن نزدیک اومدند.

نگاهم بین مهمون‌ها می‌چرخید. جاوید کنار جمعیت دوستانش ایستاده بود و بگو و بخند می‌کرد. همین‌طور که به جمعیت حاضر توی سالن نگاه می‌کردم، روی یه نفر قفل شدم یه پسر جوون از وقتی که اومده بود یه گوشه نشسته بود و تکیه نمی‌خورد انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد سرشو بالا آورد و نگاهم رو غافلگیر کرد؛ وقتی دید همون‌طور با کنجکاوی نگاهش می‌کنم سری به نشونه تأسف تکون داد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

وقتی نگاهم رو ازش گرفتم، حضور جاوید رو کنارم حس کردم. سرم رو بلند کردم زل زدم به صورتش؛ ولی با دیدن نگاه عصبانیش ترسیدم.

با خشم زیر گوشم گفت:

—به چی زل زده بودی؟

سرمو تکیه دادم به اون سمت اشاره کردم و گفتم:

—اون پسر از مهمون‌های شماست؟ از موقعی که اومده اون گوشه نشسته! به نظرم یه جوریه.

بازوم رو گرفت بین دستاش به حدی فشار بهم وارد کرد که ناله‌ام دراومد، دهنش رو به گوشم چسبوند.

–یه بار دیگه به اون عوضی توجه نشون بدی من می‌دونم و تو.

بهم بدجور برخورد. من هیچ توجه‌ای به اون شخص نداشتم فقط کنجکاو شده بودم، زیر چشمی اطرافم رو نگاه کردم، می‌ترسیدم کسی رفتارش رو دیده باشه و متأسفانه تنها کسی که حواسش به ما بود همون پسره بود، باز هم نگاهش پر از تأسف بود.

–ولم کن جاوید من فقط کنجکاو شدم چیکار به اون دارم؟ داری آبروم رو میبری.

بازوم رو ول کرد، البته یه جورایی انگار پرت کرد با لحن تهدیدگری گفت:

–حواست به خودت باشه.

بعد هم سریع از کنارم رفت، بغض گلوم رو فشرد، این چه رفتاری بود، توی شب اول نامزدیمون؟

چند بار آب دهنم رو قورت دادم تا اشکم رو پس بزنم حالا دیگه مطمئن بودم حرف‌های اون روز جاوید فقط برای گول زدن من بود وگرنه هیچ علاقه‌ای در کار نبود.

چه قدر زود به این حقیقت تلخ رسیدم؛ ولی هیچ چیز برای من تغییر نمی‌کرد؛ چون از اول منم هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم.

با صدای روژان و رزا به خودم اومدم رزا منو سفت به خودش چسبوند با لحن مسخره‌ای گفت:

–دیدي دیوونه من که گفتم در برابر عشق نمی‌شه مقاومت کرد تو هم بالاخره معشوقه‌ات رو پیدا کردی.

تو دلم به کلمه‌ی «عشق» پوزخند زدم «کدوم عشق کدوم معشوق!»

روژان با خنده گفت:

–چه زود از پا دراومدی آهو! پس اون سخنرانی‌ها چی بودن؟ نکنه فقط داشتی سر ما رو شیر می‌مالیدی کلک؟

جوابم تنها بهشون سکوت بود. با اومدن خاله‌ها بالاخره دست از سرم برداشتند.

خاله آنا: آهو باورم همیشه چطور اینقدر یهویی تصمیمت عوض شد؟ ما که چند روز قبل داشتیم درمورد رفتن حرف می‌زدیم.

با بغض خودم رو انداختم، توی بغلش؛ ولی اجازه ندادم اشکم من رو رسوا کنه با لحنی که تمام سعیم رو می‌کردم محکم باشه گفتم:

— به قول رزا نمی‌دونم چطور شد.

ازم جدا شد لبخند اطمینان بخشی زد.

— سرنوشته دیگه گرچه بهش زیاد اعتقاد ندارم؛ ولی انگار این دفعه کار خودش رو کرده.

تنها کش و قوسی به لب‌هام دادم. بهم تبریک گفت و ازم دور شد چقدر من بدبخت بودم کی فکرش رو می‌کنه من این کارو کردم؟ کی فکرش رو می‌کنه اون آهوی مغروره لوس به خاطر نبود نشدن زندگیه خانواده‌اش دست از همه‌ی آرزوهای کشیده و با مردی هم پیمان شده که علاقه‌ای بهش نداره؟

آخرشب وقتی همه رفتن خونه‌هاشون جاوید از بابا خواهش کرد که کمی با هم دور بزنیم و من همش به این فکر می‌کردم با اون لباس و شنیون نامزدی می‌تونم کجا باهاش برم؛ ولی وقتی رفت بام و خلوتی اونجا رو دیدم خیالم راحت شد.

ماشین رو نگه داشت بدون حتی نیم نگاهی با لحن سردی گفت:

— پیاده شو باهات حرف دارم.

به سختی از ماشین شاسی بلند سفیدش پیاده شدم، شال حریرم رو روی سرم صاف کردم. لبه‌ی یه بلندی ایستاده بود و به چراغ‌های شهر نگاه می‌کرد.

کنارش ایستادم.

— چه حرفی؟ منتظرم.

هنوزم نگاهش به چراغ‌های شهر بود.

– فردا تمام بدهی‌های پدرت پرداخت می‌شه، در عوض من چندتا چیز ازت می‌خوام که باید انجام بدی.

در حالی که نگاه منم میخ چراغ‌های شهر شلوغمون بود گفتم:

– می‌شنوم.

– خیلی خب اول از همه لباس پوشیدنت اصلا از لباس‌های ساده‌ات خوشم نیاد؛ چون در شأن خانوادگی من نیست، همینطور طرز آرایش کردنت، و البته حرف زدنت، خوشم نیاد زبون درازی کنی، از غدبازی هم متنفرم.

نیم نگاهی به صورتم که هر لحظه سرخ‌تر می‌شد انداخت و با خونسردی ادامه داد:

– از عطری هم که استفاده می‌کنی اصلا خوشم نیاد اون همه عطر و ادکلن با مارک‌های مختلف برات خریدم این چی بود که زدی؟

لب‌هاشو غنچه کرد و بعد از کمی فکر کردن ادامه داد:

– بابا آخر هفته یه مهمونی می‌گیره خودت رو از همین الان آماده کن. نمی‌خوام جلوی فامیلم ابروم بره و باید بگم اگر جلوی خانوادگی من یا خودت طوری رفتار کنی که به رابطه‌مون شک پیدا کنن من می‌دونم و تو اکی؟

لبم رو سخت گاز گرفتم تا حرفی نزنم، نیش اشک تو چشم‌هام بدجور اذیتم می‌کرد.

کامل به طرفم برگشت و بعد از یه نگاه کوتاه به چشم‌هام گفت:

– دیگه حرفی ندارم بهتره برگردونمت خونه نمی‌خوام بابات یوقت پیش خودش فکرایه کنه!

رفت سوار ماشینش شد، منم با قدم‌هایی سست و لرزون دنبالش راه افتادم.

کنارش که قرار گرفتم راه افتاد.

تا رسیدن به خونه به آهنگ خارجی ای که به سبک راک خونده می شد گوش دادم و با خودم فکر می کردم «چه گردش به یاد موندنی ای!»

وقتی برگشتم خونه تمام لامپ ها خاموش بود. بابا و ماما حتی منتظر نموندن «یعنی اینقدر به جاوید اعتماد داشتن؟!» رفتم توی اتاقم لامپ رو روشن کردم، جلوی آینه ایستادم، لباس ماکسی یاسی رنگ و آرایش غلیظی که صورتم رو از حالت کودکانه در آورده بود.

من عاشق حالت بچگونه ی صورتم و همینطور موهای فر و حالت دارم بودم؛ ولی حالا صورتم با اون آرایش خلیجی بزرگتر از حد معمول می زد. نگاهم رفت روی موهام که صاف شده بودند، کار منیره خانم بود، همون آرایشگری که جاوید من رو دستش سپرده بود.

انگار هیچی از اون آهوی سابق باقی نمونده این من نیستم از این لنزهای سبز که چشم هام رو می سوزونن متنفرم صدای جاوید توی گوشم زنگ زد «از رنگ چشم های خودت بهترند. همیشه از شون استفاده کن!»

دستم رو بالا بردم با احتیاط لنزها رو درآوردم گذاشتم توی جاشون، حالا با خیال راحت می تونستم گریه کنم وقتی سرم رو بلند کردم صورتم خیس بود رد ریمل روی گونه هام صورتم رو بیش از حد رقت انگیز کرده بود. سرم رو به شدت تگون دادم، کف دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حق هقم از اتاق بیرون نره، باز صداش توی گوشم زنگ زد وقتی جلوی آرایشگاه منو دید «خوبه. حداقل با آرایش قابل تحمل تری.»

لباسم رو با بی حالی از تنم درآوردم اشکم خشک شده بود؛ ولی هنوز حق هق می کردم صفحه گوشیم روشن خاموش شد. پلک هامو سخت فشردم. گوشی رو برداشتم خودش بود «عزیزم به خاطر حرف هام شرمندهام؛ ولی فامیل های ما زیاد ایراد گیرن فقط نمی خواستم ازت خرده بگیرند»

دوباره اشکم روی گونه م جاری شد، خودم رو روی تخت انداختم، مطمئن بودم جاوید مشکل داره حالا دیگه به یقین رسیده بودم این رفتارهای ضد و نقیضش حالم رو به هم می زد.

صبح وقتی پلک هام رو از هم باز کردم، چهره ی جاوید اولین چیزی بود که دیدم.

موهام رو که حالا صاف شلاقی بودن رو نوازش کرد به نرمی گفت:

–پاشو عزیزم می‌خوام ببرمت بیرون.

نگاه خمار از خوابمو ازش گرفتم تو دلم گفتم «همون بیرون رفتن دیشبمون خیلی بهم چسبید، واقعا راضی به زحمت نیستی.»

صدایش دوباره اومد کمی موهام رو کشید، صورتم از درد جمع شد.

لبخند رو لبش بود؛ ولی لحنش پر غیظ بود.

–بلند شو آهو منو منتظر نذار.

با رخوت بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش بیرون رفتم، بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم، روی تختم نشسته بود و با گوشیش ور می‌رفت. لبخند لعنتی رو لب‌هایش رو اصلا دوست نداشتم.

بهش گفتم:

–برو بیرون تا حاضر بشم.

بالاخره سرش رو از توی گوشیش بلند کرد یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

–نا سلامتی نامزدی مشکلی توش نیست راحت باش.

پوستم از خشم سرخ شد، اصلا از حرفش خوشم نیومد.

–من راحت نیستم بهتری بری بیرون تا حاضر بشم به اندازه کافی توی این چند روز خردم کردی دیگه تو این مورد کوتاه بیا نیستی.



با یه حرکت از جاش پرید اومد سمتم نگاهش زیادی خطرناک بود یه لحظه به غلط کردن افتادم، هر قدم که جلو می‌اومد، من یه قدم عقب می‌رفتم تا اینکه با میز آرایش برخورد کردم، پهلوم به شدت درد گرفت؛ اما حتی وقت درد کشیدن هم نداشتم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و نفس داغ و عصبیشو سخاوتمندانه روی صورتم پاشید.

-نگفتم از غدبازی متنفرم؟

با ترس تنها تونستم با تکون دادن سر تأیید کنم که دوباره گفت:

-خوش ندارم زبون درازت رو یه بار دیگه رویت کنم شیرفهم شدی؟

رد نفس‌های داغ از خشمش روی صورتم باعث می‌شد، تنم از ترس بلرزه و موهای تنم سیخ بشه. اشک تو چشم‌هام نشست سرش رو آورد نزدیک‌تر طوری که لب‌هایش با پوست صورتم برخورد می‌کردند، گفت:

-لنز یادت نره می‌دونی که نظرم درمورد زنگ چشم‌هات چیه نه؟

واقعا داشتم خفه می‌شدم از این همه حقارتی که تحمل می‌کردم.

از اتاق نرفت بیرون تمام مدت زیر نگاه سنگینش مجبور شدم لباسم رو عوض کنم بعد از اون نگاهش عجیب شد.

-آرایش یادت نره.

پشتم رو بهش کردم دست‌هام از خشم مشت شدن نگاهم به چشم‌های خیسم افتاد «نه آهو حق نداری جلوش بشکنی الان نه!»

بعد از یه آرایش غلیظ و گذاشتن لنزهای شیشه‌ای که چشم‌هام رو می‌سوزوندن از اتاق رفتیم بیرون.

مامان و بابا داشتن صبحونه می‌خوردن یکم معذب بودم داشتم به این فکر می‌کردم موندنمون تو اتاق زیادی بود. حالا مامان و بابا درمورد من چی فکر می‌کنند؟

که صدای جاوید خط کشید روی رشته‌ی افکارم.

جاوید: بشین عزیزم.

بهش نگاه کردم یه صندلی برام بیرون کشیده بود، رفتم نشستم خودشم کنارم جای گرفت صبحونه خوردن زیر نگاه‌های زیر زیرکی مامان و بابا و لقمه گرفتن‌های پی در پی جاوید برای من صرف شد.

حالم از تظاهر کردنش به هم می‌خورد.

هر لقمه رو که فرو می‌دادم، انگار یه خنجر گلوم رو پاره می‌کرد تا قورتش بدم.

مامان با حالت سوالی گفت:

—آهو این لنزها برای چشمت خوب نیستن تو که علاقه‌ای به چشم رنگی شدن نداشتی!

جاوید نداشت حتی دهنم رو برای پاسخ دادن باز کنم بی هوا خودش رو انداخت وسط و گفت:

—منم بهش گفتم ولی انگار چون دیشب بهش می‌اومدن علاقه پیدا کرده.

با حیرت زیر چشمی بهش نگاه کردم مگه اون نبود که می‌گفت رنگ چشم‌ها رو دوست ندارم لنز بذار؟

اخم کم رنگی بین ابروهای مامان شکل گرفت بابا گفت:

—ولی لنز برای چشمات ضرر داره عزیزم.

سرم رو چرخوندم سمت جاوید حتی نگاهش که به نظر آرام بود یه جور اخطار درش دیده می‌شد از ترس این که باز هم بد اخلاقی کنه باهام گفتم:

—فعلا باهاشون مشکلی ندارم اگه دیدم اذیت می‌شم استفاده نمی‌کنم.

فکر کنم زیاد از جوابم خوشش نیومد چون باز از اون نگاه‌ها به سمتم پرتاب کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم، با اشاره‌اش از روی صندلی بلند شدم. بعد از خداحافظی کردن با هم رفتیم بیرون. توی آسانسور که قرار گرفتیم با تمسخر گفت:

–اگر دیدم اذیت میشم، استفاده نمی‌کنم.

بعد دوباره لحنش با اخطار همراه شد.

–عزیزم! عزیزم! تا روزی که زن منی هر وقت قراره با من بیرون بیای، مهمونی بیای باید اون لنزهای لعنتی تو چشم‌هات باشند، باید اونطور که من می‌خوام لباس بپوشی و بگردی.

با لحن مصممی گفتم:

–تو برای من تصمیم نمی‌گیری می‌خوای جواب پدر و مادرم رو چی بدی؟

تابی به چشم‌هات داد گفت:

–البته که من برات تصمیم می‌گیرم چون شوهرتم و این که اون‌ها هم بعد از یه مدت عادت می‌کنند؛ شاید اصلاً یادشون بره قبلاً چه شکلی بودی.

باز هم بغض، نگاهم رو با حرص ازش گرفتم با، باز شدن در آسانسور رفتیم بیرون. زیر گوشم گفت:

–باز برخلاف میلیم حرف زدی؛ ولی گذشت می‌کنم چون امروز به طرز شگفت‌آوری خوشحالم.

توی دلم گفتم «خوشحالی و روز خوبته اینقدر بهم تشر زدی وای به حال روزی که حالت بد باشه»

توی یه بوتیک بودیم، جاوید رفته بود، لباس پرو کنه منم اطرافم رو دید می‌زدم. نگاه‌های پسره صاحب بوتیک روی اعصابم بود.

جاوید هم انگار قصد بیرون اومدن نداشت پسره رو به من داشت وراجی می‌کرد؛ ولی اصلاً حرف‌هات رو متوجه نمی‌شدم. چرا می‌خواست یه مشت جنس پسرینه رو به من معرفی کنه؟ یا اصلاً به من چه که فلان مارک از کجاست و

فلان مارکش تمام شده؟ اومدم حرفی بهش بزنم؛ چون دیگه داشت اون روی من رو بالا می‌آورد، با دیدن کارتی که سمتم گرفته بود متعجب شدم، چشمکی زد گفت:

–اگه از دوست پسرت خسته شدی در خدمتم.

صدای جاوید روح رو از تنم جدا کرد.

–در خدمت عمه‌ات باش عوضی.

پسره دستش رو که کارت رو گرفته بود رو بیشتر کشید با لحن طلبکاری گفت:

–دیدم چطور باهаш رفتار می‌کنی حیف اون که با تو باشه.

بعد رو به من گفت:

–این پسره لیاقتت رو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که جاوید به سمتش خیز برداشت. شوکه شده به جدلی که بینشون راه افتاده بود نگاه می‌کردم.

تا به خودم پیام چند نفر ریختن تو مغازه و از هم جداشون کردن جاوید با چشمای به خون نشسته اومد سمتم بازوم رو گرفت و باهаш به بیرون کشیده شدم.

از چهره‌اش می‌خوندم چیز خوبی در انتظارم نیست من رو انداخت توی ماشین در ماشین رو به معنای واقعی کوید طوری که پریدم تو هوا وقتی سوار شد هیچی نفهمیدم تنها سوزش یک طرف صورتم رو احساس کردم، حیرت زده دستم رو روی گونم گذاشتم و به چهره‌ی طوفانیش نگاه کردم فریادش به حدی بلند بود، که باعث شد گوشام سوت بکشند.

–دختره‌ی آشغال چیکار می‌کردی که اون عوضی اینطور دور گرفته بود، دوست پسرت آره من دوست پسرتم؟!

افت فشارم رو به خوبی احساس کردم چشم‌هام داشتند سیاهی می‌رفتند که باز هم صورتم سوخت و فریادهای بلندش که تمامی نداشتند، حتی اجازه نمی‌داد از خودم دفاع کنم. لعنت به این لنزها که نمی‌گذاشتند اشکم سرازیر بشه چشم‌هام بدجور می‌سوختند.

نمی‌دونستم کی جاوید ماشین رو، روشن کرد و راه افتاد. بهش نگاه کردم توی صورتش به وضوح می‌شد خشم رو دید، با صدای خشداري گفتم:

–جاوید؟

چشم‌هایش رو یه لحظه بست و باز کرد.

–هیس، هیچی نگو نمی‌خوام صدای نحست رو بشنوم.

یه چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام شکست. فکر کنم قلبم بود.

سرم رو انداختم پایین نمی‌خواستم اون در مورد فکرای ناجور کنه بدون توجه به حرفش با بغض گفتم:

–بین جاوید تو داری اشتباه می‌کنی، من هیچ کاری به اون پسر نداشتیم. خودش یه دفعه شروع کرد چرت و پرت گفتن اصلا قبل از این که تو بیای بیرون من می‌خواستم بهش بتویم.

ماشین رو یه گوشه نگه داشت نگاه که کردم دیدم جلوی ساختمون خونمون پارک کرده کی رسیده بودیم؟ صورتم هنوز می‌سوخت.

–برو پایین حوصله دروغ‌هایی که سر هم می‌کنی رو ندارم، فکر نکن خیلی برام مهمی رگ غیرتم زده بالا، نخیر؛ فقط از این که من رو احمق فرض کنی عصبانی شدم وگرنه اصلا برام مهم نیستی.

توی تک تک کلماتش حقیقت رو می‌شد حس کرد. شک نداشتیم داره راستش رو می‌گه.

برگشتم سمتش با ناامیدی نگاهش کردم.

–جاوید!

نگاه خشمگینی به سمتم پرتاب کرد باعث شد بچسبم به در کمر بندش رو باز کرد، خودش رو کشید سمتم، زیر گوشم گفت:

–اگه دلت باز سیلی می‌خواد یه دقیقه دیگه اینجا بمون، زدی روز خوبم رو خراب کردی، این قابل بخشش نیست.

بعد سریع کنار کشید، خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون رفتم سمت خونه. اینقدر از چهره‌ی خشمگینش ترسیده بودم که حتی یه لحظه برنگشتم به پشت سرم نگاه کنم.

در خونه رو باز کردم مامان از آشپزخونه سرک کشید. نمی‌دونستم صورتم چه شکلیه؟ از ترس اینکه جای دست‌های جاوید روی صورتم مونده باشه، زود سرم رو پایین انداختم.

مامان: آهو؟ چقدر زود اومدی فکر می‌کردم ناهار رو با هم باشید، خوش گذشت؟

هنوز نگاهم به پارک‌ها بود سعی کردم صدام نلرزه با بدبختی بغضم رو قورت دادم گفتم:

–آره خوب بود، جاوید کاری برایش پیش اومد مجبور شد من رو زودتر برسونه خونه!

–باشه عزیزم لباس رو عوض کن بیا غذا بخور، بعد باید بریم بدرقه‌ی آنا.

سرم رو بلند کردم پشتش به من بود داشت میز رو می‌چید.

–خاله داره می‌ره؟

–آره، امروز پرواز داره.

بغض توی گلویم بزرگتر شد. راه افتادم سمت اتاقم که با صدای مامان دوباره متوقف شدم.

–راستی بابات برات انتخاب رشته کرده، تو که این روزها اصلا به درست توجه نشون نمی‌دی.

تازه یادم افتاده بود که دیگه باید اینجا توی یه دانشگاه درس بخونم، دستی به سرم کشیدم گفتم:

–دستش درد نکنه، هوش و حواس برام نمونده

نمی‌دونم مامان چی برداشت کرد که برگشت یه نگاه چپکی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

اول رفتم سمت سرویس بهداشتی صورتم رو شستم وقتی اثر کرم پودر و پنکک از روی صورتم رفت تازه شاهکار جاوید نمایان شد، دوباره چشمام به خاطر اشک سوخت «حالا اگه مامان ببینه چی بهش بگم!»

تند از اونجا بیرون اومدم رفتم سمت اتاق لنزهام رو درآوردم، لباسم رو عوض کردم حین لباس عوض کردن اشک‌هام می‌ریختند. صورتم خیس از اشک شده بود.

بعد از این که خودم رو با گریه خالی کردم، دوباره با لوازم آرایش افتادم به جون صورتم تا جای انگشت‌های جاوید رو بپوشونم.

رفتم بیرون مامان تا چشمای سرخمو دید اخم کرد.

–حالا هی می‌گم لنز نذار بین چشمتا چطور قرمز!

باز خدا رو شکر فکر می‌کرد قرمزی چشمام مال لنزهاست شونه بالا انداختم.

–بهشون عادت می‌کنم، سخت نگیر مامان.

چپکی نگاهی بهم انداخت؛ ولی دیگه چیزی نگفت.

خاله آنا رو به آغوش کشیدم. اجازه دادم تا اشک‌هام گونه‌هام رو خیس کنه، حالا می‌تونستم با خیال راحت بدون این که کسی شک کنه خودم رو خالی کنم، دیگه خبری از اون لنزهای لعنتی هم نبود.

خاله آنا منو سخت فشرد گفت:

–عزیز دلم نمی‌دونستم اینقدر به خاطر رفتنم بی‌قراری می‌کنی؛ ولی متأسفم بیشتر از این نمی‌تونم بمونم، امیدوار بودم بتونم تو رو با خودم ببرم ولی خب نشد.

با خودم گفتم «خاله تو از دله من خبر نداری؛ اگه می‌تونستم، همه چیزو ول می‌کردم. همین الان باهات می‌اومدم، فقط برای این که از موجودی به نام جاوید فرار کنم» واقعا نمی‌دونستم چطور قراره بقیه عمرم رو کنارش زندگی کنم.

تمام افکارم رو پس زدم، در حالی که از خاله آنا جدا می‌شدم گفتم:

—خیلی دلم تنگ می‌شه واست خاله.

لبخند گرمی زد، با اعلام پروازش همون طور که به همهی ما خیره بود، عقب عقب رفت و بعد روی پاشنه پا چرخید و بین جمعیت حاضر توی سالن فرودگاه ناپدید شد.

آهی کشیدم، نگاهم رو از مسیری که رفته بود، گرفتم مامانی داشت با اشک به اون سمت نگاه می‌کرد بقیه هم درحال دلداری دادن بهش بودند. هر چی که نباشه خاله آنا ته تغاری بود.

توی مسیر برگشت تمام حواسم به موبایلم بود، دلم می‌خواست با جاوید تماس بگیرم و این سوء تفاهم مسخره رو از بین ببرم؛ ولی یه چیزی مانع می‌شد اون هم غرورم بود.

وقتی یادم افتاد، دوبار پشت سر هم بهم سیلی زده اونم به خاطر موضوعی که اصلا من توش مقصر نبودم، خونم به جوش می‌اومد.

با حرص گوشه‌ای رو توی کیفم پرت کردم و دست به سینه نشستم و به مسیر چشم دوختم.

زیر لب گفتم:

—نه آهو اونی که باید معذرت بخواد تو نیستی.

با ویبره رفتن گوشه‌ای از توی کیفم درش آوردم، وقتی چشمم به اسمش افتاد لبخندی ناخواسته روی لبم شکل گرفت جواب دادم:

—الو.

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.



- کجایی آهو دم خونه تونم.

لبم رو جویدم لحنش پر از طلبکاری بود، فکر نکنم برای معذرت خواهی زنگ زده باشه.

- آهو مگه با تو نیستیم؟

صدامو ریز کردم:

- اِ چته یواش تر، خاله آنا رو داشتیم بدرقه می کردیم. الان هم نزدیکای خونه ایم یکم منتظر بمون تا برسیم!

صدای فریادش توی گوشم پیچید.

-چی؟ من منتظر تو بمونم فکر کردی کی هستی هان؟ اصلا تو غلط کردی بدون اجازه ی من بلند شدی از خونه زدی بیرون!

با صدای دادش روح از تنم جدا شد بغضم رو قورت دادم.

-منظورت چیه؟ من فقط رفته بودم بدرقه ی...

پرید بین حرفم.

-خفه شو.

بعد هم در کمال احترام تماس رو قطع کرد، نفس عمیقی کشیدم. گوشی رو انداختم توی کیفم. اشک توی چشم هام نشست «خدا رحم کنه!»

مامان بدون این که برگرده گفت:

-کی بود؟

نگاهمو از خیابون شلوغ گرفتم گفتم:

–جاوید!

دیگه چیزی نگفت. کاش می‌تونستم یکم با مامان دردودل کنم، بهش بگم چه بلایی به سر زندگیم آوردم تا بتونم شما رو نجات بدم. بگم مامان ببین، ببین چه تصمیم عاقلانه‌ای گرفتم؛ ولی تنها سرم رو تکیه دادم به شیشه، درحالی که به آهنگ ملایمی که پخش می‌شد، گوش می‌دادم. اجازه دادم، چند قطره اشک از چشم‌هام پایین بریزه.

وقتی رسیدیم، هیچ خبری از جاوید نبود. خدارو شکر کردم. می‌ترسیدم جلوی مامان و بابا حرفی بزنه.

بی‌حوصله لب تابم رو بستم و گذاشتم روی میز، همون موقع تقه‌ای به در خورد. مامان اومد داخل، چندتا جعبه‌ی کادو هم توی دستش بود، گذاشتشون روی تخت صاف ایستاد گفت:

–بیا مادر اینا رو جاوید آورد گفت بهت بدم خودشم زود رفت مثل اینکه کار داشت.

متعجب به اون جعبه‌ها و مامان نگاه کردم، گفتم:

–جاوید؟

داشت از اتاق بیرون می‌رفت، ایستاد با تعجب گفت:

–خب آره، مگه نمی‌دونستی قراره این‌ها رو بیاره؟

دوباره نگاهم رفت روی جعبه‌های کادوی سفید رنگ که با ربان قرمز تزیین شده بودن.

در کمال سادگی گفتم:

–نه نمی‌دونستم.

مامان خنده‌ی ریزی کرد گفت:

–لابد می‌خواست، غافلگیرت کنه. حالا بازشون کن ببین چیه.

بعد هم رفت بیرون. روی تخت نشستم جعبه‌ها پنج تا بودن جعبه‌ی کوچیک‌تر یه سرویس زیبا شامل گردنبند، گوشواره و بازو بند بود.

یکی دیگه رو باز باز کردم یه لباس شب دکلته صورتی رنگ تا بالای زانو، جنس پارچه‌اش ابریشمی بود، ظاهره زیبایی داشت، یکی دیگه از جعبه‌ها رو باز کردم یه لباس دیگه توش بود اونم قشنگ بود.

یه لباس بلند مشکی دکلته که پارچه‌اش برق می‌زد، روی سینه تا نزدیکای شکمش هم سنگ‌های براق بی رنگی کار شده بود.

از لباس مشکیه بیشتر خوشم اومد، بلند شدم خواستم بپوشمش که برام پیام اومد جاوید بود.

جاوید: اون لباس‌ها رو برای مهمونی امشب، ساعت هشت میام دنبالت.

مهمونی؟ نگاهم روی لباس بازی که دستم بود، خیره موند؛ یعنی من باید جلوی اون همه غریبه چنین لباس بدن نما و بازی رو بپوشم؟

لباس رو آوردم بالا علی‌رغم زیباییش خیلی بالا تنه‌اش باز بود.

پوشیدمش به خودم نگاه کردم، انگار برای خودم دوخته بودنش «بی خیال یه شال می‌اندازم روی شونه‌هام!»

رفتم روی صندلی نشستم که پای راستم تا رون اومد بیرون یه چاک تا رون پام داشت. دستی کلافه بین موهام کشیدم.

کلا زدمش به بی‌خیالی شونه بالا انداختم شروع کردم به آرایش کردن بعد از اونم موهام رو کمی حالت دار کردم، روی شونه‌ی چپم ریختم.

به عروسکی که روبروم بود. چشم دوختم فقط اون لنزها رو کم داشتم تا بشم اونی که جاوید تأیید می‌کنه.

لنزها رو گذاشتم توی چشمام به تصویر دختر چشم سبزی نگاه کردم که هیچ چیزی از صورت واقعیش به خاطر حجم زیاد مواد آرایشی پیدا نبود.

توی افکارم غرق شده بودم که در باز شد سرمو چرخوندم جاوید بود، لبخند تلخی تحویلش دادم.

—نظرت چیه؟ مورد تأییدم؟

چشم‌هایش رو ریز کرد با دقت سرتاپام رو نگاه کرد.

—خوبه فقط اون سرویسی که برات گرفتم رو هم بنداز تا بریم.

خیلی زیاد بود اگه مثل یه مرد می‌اومد برام گردنبندم رو می‌بست؟ کمک می‌کرد قفل گوشواره‌هام رو سفت کنم و بازو بند رو دور بازوم ببندم؟

کارم که تمام شد چرخیدم سمتش دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و حرکاتم رو زیر نظر داشت.

تیپش رو برانداز کردم شلوار جین مشکی، تیشرت خاکستری روشن و کت تک مشکی روش پوشیده بود.

—خوبه تکمیل شده.

توقع زیادی داشتم اگر می‌خواستم ازم تعریف کنه؟

بدون توجه بهش رفتم سمت مانتوم انداختمش روی لباسم شال حریرمو پوشیدم.

با هم رفتیم بیرون مثل این که مامان بابا قرار نبود بیان «خوبه حالا دیگه جاوید با خیال راحت امشب تا می‌تونه منو خرد می‌کنه!»

مامان تا سرو شکلم رو دید باز اخم کرد؛ ولی چیزی نگفت، سرم رو پایین انداختم، صدای جاوید اومد.

—مامان آذر دیگه ما بریم، شما کاری ندارید؟

مامان کش و قوسی به لب‌هایش داد گفت:

—برید به سلامت، سلام برسون به پدرت.

جاوید سری خم کرد. خوب می‌دونست چطورری رفتار کنه که کسی به اخلاق گند و غیر قابل تحملش شک نکنه.

–چشم بزرگواریتون رو می‌رسونم.

بابا خونه نبود، این روزها بیشتر به خودش فشار می‌آورد تا زودتر پولی که از جاوید قرض گرفته رو پس بده. از طرفی هم درگیر پیدا کردن فرزام شریک نامردش بود.

از خونه رفتیم بیرون همین که توی ماشین نشستیم جاوید بهم تویید:

–بین آهو اگه طوری رفتار کنی که پدر و مادرت ذره‌ای به رابطه‌امون شک کنند باور کن که زندگی رو برات جهنم می‌کنم. نیم نگاهی بهش انداختم پوزخندی تحویلش دادم.

–نه که الان برام بهشته؟

فریاد کشید:

–ساکت شو آهو اون روی من رو بالا نیار.

طوری از جا پریدم که سرم با سقف ماشینش برخورد کرد، دستی به سرم کشیدم. گفتم:

–آرومتر جاوید چه خبرته؟

بهتر بود خونسرد باشم در برابرش هر چقدر طوفانی تر باشی بی نتیجه‌تری.

انگشتش رو به حالت تهدید سمتم گرفت و گفت:

–مراقب رفتارت باش، از این به بعد جلوی خانوادت خودت رو به موش مردگی بزنی و همش سکوت کنی من می‌دونم و تو.

سرم رو چرخوندم سمت شیشه تا کی قرار بود زندگیمون با تهدید پیش بره؟

–جاوید رفتارت داره خسته‌ام می‌کنه، همش تهدید همش جدل همش دعوا همش داد همش فریاد آخی تا کی تا کجا؟

صدام می‌لرزید، چشم‌هام می‌سوختند؛ ولی مدیون اون دوتا جسم شیشه‌ای بودم که نمی‌داشتند اشکم بریزه و جلوش بیشتر از این خرد بشم.

نفس عمیقی کشید گفتم:

–قرار نیست هیچ چیز عوض بشه من همینم باید باهام کنار بیای.

لعنت به من احمق که اینقدر بی فکر انتخابت کردم تا زندگی‌مو جهنم کنی.

توی سکوت راه افتادیم سمت خونه‌شون؛ البته وقتی رسیدیم و اونجا رو دیدم نظرم درمورد اینکه گفتم خونه عوض شد چون بیشتر شبیه به کاخ بود.

حین اینکه ماشین رو پارک می‌کرد، من به اطراف نگاه می‌کردم همه جا با لامپ‌های پایه‌دار روشن شده بود، همه‌ی مهمون‌ها توی باغ جمع شده بودند.

استرس گرفتم با دیدن اون همه آدم شب نامزدیمون هم اینقدر شلوغ نبود. کاش یه مهمونی کوچیکتر و خودمونی‌تر می‌گرفتند.

پیاده که شدیم جاوید اومد سمتم دستم رو بین دستش گرفت زیر گوشم گفتم:

–مثل یه خانم که عاشق همسرشه دستت رو دور بازوم حلقه کن عزیزم.

سرم رو بلند کردم، زل زدم توی چشم‌هاش چند بار پلک زدم. کاش حداقل یکم بهش علاقه داشتم، اونطوری شاید تلاش می‌کردم یکم از این رفتار بدش نسبت به خودم کم کنم.

کاری که گفتم رو انجام دادم. با هم رفتیم سمت اون جمعیتی که حتی نمی‌تونستم حدس بزنم چند نفرند.

اولین نفر که اومد طرفمون آقای رامش بود. با لبخندی صمیمی من رو به آغوش کشید با محبتی پدرانه پیشونیم رو بوسید و گفت:

–خیلی خوش اومدی عروس گلم، تموم مدت چشم انتظار بودم از در داخل بیای.

کاش یکم از محبت پدرش رو داشت، فقط اندازه یک قطره‌ی کوچیک از این محبت می‌تونست همه چیزو عوض کنه حتی شاید احساسات گنگ منو.

رو به جمعیت حاضر ایستاد کسی بهش میکرفون داد، همین که شروع کرد صحبت کردن، توجه همه به سمت ما جلب شد.

—خانم‌ها و آقایون عزیز، همون‌طور که همگی شما می‌دونید و با خبرید من این ضیافت رو به خاطر عروسم و پسرم ترتیب دادم، خب چون نامزدی یکم با عجله گرفته شد، خیلی‌هایی که توی این جمع حضور دارند اون موقع نبودند. دستش‌هاش رو به دور شونه‌ی من و جاوید پیچوند گفت:

—معرفی می‌کنم آهوی عزیز نامزد پسرم جاوید.

با این حرف مهمون‌ها شروع کردن کف زدن، تمام نگاه‌ها روی من بود، برای همین کمی خجالت زده بودم!

پدرجون منو از جاوید جدا کرد با خودش برد سمت یه عده از مهمون‌ها که همشون خانم‌ها و آقایون مسنی بودند رفتارشون واقعا با من خوب بود و خیلی گرم باهام صحبت می‌کردند.

عمه‌ی جاوید که کت و دامن زیبای مخملی به رنگ فیروزه‌ای به تن داشت و موهای کوتاهش به سبک زنان کلاسیک فر شده و کوتاه بود رو به من گفت:

—چند سالته آهو جان؟

با لبخند محوی گفتم:

—دارم وارد ۱۹ سال میشم.

آقایی که کنارش بود و حدس می‌زدم همسرش باشه گفت:

—پس حتما دانشگاه میری.

سرمو خم کردم گفتم:

—بله امسال.

یه آقای شیک پوش دیگه گفت:

—خب چه رشته‌ای؟

چهره‌ام باز تر شد.

—دندون پزشکی.

چهره‌ی همشون پر از تحسین شد و برام آرزوی موفقیت کردند.

پدرجون که حالا باهاش احساس صمیمی تری داشتم دستش رو دور شونم حلقه کرد، گفت:

—عزیزم می‌دونم از دست ما پیرها خسته شدی بهتره ببرمت پیش جاوید.

صدای اعتراض خانم‌ها دراومد اون قسمتی که گفت «پیرها» با خنده منو از اون جمع دوست داشتنی دور کرد.

رفتیم سمت جاوید که با چندتا دختر و پسر یه گوشه ایستاده بود و گفت و گو می‌کرد تا من و پدرجون رو دید دستش رو به سمتم دراز کرد.

رفتم کنارش ایستادم وقتی ظاهر بقیه دخترهای جوون رو می‌دیدم، بنظرم لباس خودم از همه پوشیده‌تر بود اون‌ها که فقط یه تیکه پارچه دور خودشون پیچونده بودند و قسم می‌خورم فقط برای پوشیدن جاهای حساسشون بود.

جاوید رو به همه‌شون گفت:

—معرفی می‌کنم نامزد عزیزم آهو!

توی دلم ذوق زده شدم گفتم «خدارو شکر انگار رفتارش خوبه!»



یکی از دخترها که موهای بلوند و صورت کاملاً عملی‌ای داشت لب‌های باد کرده‌اش رو غنچه کرد با صدای تو دماغی گفت:

—او هو نامزد عزیزم کی میره این همه راهو بابا.

توی لحنش می‌شد ریشه‌های حسادت رو دید. از وقتی که اومده بودم همش چپ‌چپ منو نگاه می‌کرد؛ ولی رفتار بدی از پسرهای جمع ندیدم. فقط گاهی جاوید رو مسخره می‌کردند و می‌گفتند اصلاً بهش متاهلی نمیاد و منه ساده اصلاً متوجه حرف‌هاشون که با منظور زده می‌شد، نشدم.

صدای ظریف دختری اومد که همه به سمتش برگشتیم قسم می‌خورم حتی منم لحظه‌ای با دیدن اون همه ظرافت نفسم گرفت چه برسه به پسرها.

—به به بین کی اینجاست مینو خانم.

صدای یکی از پسرها بود که فکر می‌کنم حامد نام داشت.

مینو لب‌خندی زد درحالی که دست فردی که همراهش بود رو سفت گرفته بود گفت:

مینو: گفتم حالا که همه جمع هستن؛ چرا من اون دور دورها وایسم.

به جاوید نگاه کردم. انتظار داشتیم اون‌ها رو معرفی کنه؛ ولی با دیدن نگاه خیره‌اش روی اون دختر متعجب شدم و واقعا حس کردم کسی خنجر به قلبم زد نگاهش به اون اصلاً معمولی نبود به هیچ وجه نبود!

با صدای دختر به خودم اومدم دستش رو به سمتم دراز کرد با لحن پر از ظرافت زنانه‌ای گفت:

—من مینو هستم، دختر عمه‌ی جاوید خوشبختم.

دست ظریف و نرمش رو گرفتم احساس می‌کردم در برابر اون همه ظرافت هیچ چیزی ندارم برای نشون دادن.

لبخند بی‌جونی روی لبم نشست و گفتم:

—همچنین، منم آهوم نامزد جاوید من شما رو قبلا ندیده بودم منظورم توی مراسم نامزدیمونه.

نیم نگاهی به جاوید انداخت بعد گفت:

—با همسرم مسافرت بودیم، انگار جاوید جان زیاد عجله داشت.

پس اون مرد شکم گنده‌ی کچلی که مثل مجسمه کنارش بود همسرشه. هیچ وجه تشابهی بین این دو نفر دیده نمی‌شد.

وقتی داشت با بقیه خوش و بش می‌کرد، نگاه دقیق‌تری بهش انداختم. همون رنگ چشم سبز براق که انگار توی خانواده‌ی رامش ارثی بود.

لباس سبز کوتاهی پوشیده بود که اندام بی نقصش رو به خوبی نشون می‌داد.

یه گوشه رو صندلی نشسته بودم و به جمعیتی که حالا درحال پایکوبی بودند، نگاه کردم از وقتی مینو اومده بود رفتار جاوید دیگه مثل اوایل مهمونی نبود.

یه جورایی عجیب شده بود.

حالم داشت خراب می‌شد؛ چرا جاوید این همه باید به اون زن توجه نشون بده؟

تو دلم گفتم «اون یه زنه متأهله امکان نداره جاوید بهش فکر کنه.»

نگاهم رو دوختم به جاوید، که اون وسط با همون دختر بلوند که اسمش پارمیس بود؛ داشت می‌رقصید؛ ولی مسیر نگاهش کاملاً به سمت مینو بود که با همسرش یه گوشه ایستاده بودند.

از طرز نگاه جاوید می‌شد، کاملاً متوجه شد یه چیزی هست؛ شاید یه چیزی توی گذشته که اونطور اون رو وادار می‌کنه مجذوب مینو باشه؛ گرچه مینو واقعاً مجذوب کننده بود.

با صدای شخصی نگاه از جاوید گرفتم سرم رو به سمت راستم چرخوندم به سمت حامد که یکی از دوست‌های جاوید بود تیپ اسپرتی داشت مثل جاوید.

– اجازه هست؟

منظورش این بود که می‌تونه بشینه؟ واقعا نمی‌دونستم جاوید ممکنه چه واکنشی نشون بده؛ به خاطر همین به سرعت سرم رو به سمت جایی که جاوید بود چرخوندم پسره خندید گفت:

– جاوید پسر متعصبی نیست نگران نباش.

بعد روبروم نشست نگاهی به صورت کاملاً معمولیش انداختم شایدم برای من معمولی بود چون بیشتر دخترها داشتن با نگاهشون قورتش می‌دادند.

– رابطه‌تون با جاوید چطوره؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

– خوبه.

ابروهایش بالا رفت با کنایه گفت:

– انگار زیاد از بودنم راضی نیستی؟

تو دلم گفتم «آیکیوت زیادی بالاست.» جوابش رو ندادم، زیادی پسر خاله شده بود آخر گفتم خاله چقدر دلم برای آرمان و اون دوتا خلو چل خودم تنگ شده بود.

برخاستم حوصله‌ی چرت و پرت گفتن نداشتم از طرفی هنوز نمی‌دونستم جاوید با اون اخلاق گندش که فقط برای من بود ممکنه چه واکنشی نشون بده.

ولی انگار ول کن نبود؛ چون پشت سرم راه افتاد گفت:

– آهو.

تیز نگاهش کردم گفتم:

—خانم.

تابی به چشم هاش داد با لحن مسخره‌ای گفت:

—شوخی نکن تو قدیسه نیستی بهت نمیداد حساس باشی تو با بیشتر مردهای این جمع دست دادی!

من با دست دادن مشکل نداشتم؛ ولی با پسر خاله شدن بدجور مشکل داشتم.

اخم کردم با غیظ گفتم:

—نه من ادعای قدیسه بودن ندارم؛ ولی خوشم نمیداد کسی بهم بچسبده.

روم رو برگردوندم خواستم برم که گفت:

—خیلی خب بابا خواستم بهت پیشنهاد رقص بدم.

دیگه بیشتر از این نمی‌شد حرص بخورم.

—نه من زیاد با رقص جور نیستم.

ابروش رو داد بالا مودی گفت:

—بیا با هم بریم وسط، اینطوری جاوید رو به سمت خودت می‌کشونی.

چشمکی زد.

—منظورم رو که می‌فهمی؟

اخمم شدید شد، بنظرم کثیف‌ترین حقه این بود که برای کشیدن یه مرد به سمت خودت حسادتش رو برانگیزی! اون هم

به وسیله‌ی یه مرد دیگه.

آرمان همیشه به من رو رزا و روزان می گفت «هیچ وقت با غیرت یه مرد بازی نکنید چون به جای این که اون رو جذب خودتون کنید بیشتر از شما رونده می شه از قضا شاید متنفر هم بشه.»

گرچه همین الانش هم جاوید دل خوشی از من نداشت! غیرت پیش کشش باشه.

با حرص و عصبانیت گفتم:

–برام مهم نیست که اون الان اون وسط داره چه غلطی می کنه پس بهتره دست از سرم برداری.

قدم هام رو تند کردم که بازوم از پشت کشیده شد با ترس برگشتم، سمتش با لحن خاصی گفت:

–پس بهش علاقه نداری.

از طرز گفتن این جمله اصلا خوشم نیومد سعی کردم بازوم رو رها کنم؛ ولی تقلام بی فایده بود.

با شنیدن صدای جاوید تنم یخ بست دست حامد عوضی هم از دور بازوم شل شد.

–حامد داری چیکار می کنی؟

اخم روی پیشونیش بود؛ ولی عصبانیتی توی چهرش ندیدم حامد خنده ای کرد گفت:

–بابا عجب نامزدی داری، حاضر نیست یه چرخ اون وسط با من بزنه.

تو دلم گفتم «چه قدر پررو.»

جاوید با بیخیالی گفت:

–آهو زیاد اهل رقصیدن نیست، توی نامزدیمونم نرقصید یادته؟

حامد با تعجب نگاهم کرد. بعد دوباره نگاهش معمولی شد رو به جاوید گفت:

–چرا بهروز رو دعوت نکردی؟ آشغال برای نامزدیش دعوتم نکرد.

جاوید دستم رو گرفت برد سمت یه میز که پر از نوشیدنی بود همونطور گفت:

-از وقتی زن گرفته نمی شه پیداش کرد.

یه لیوان برای خودش ریخت و سر کشید. نمی دونستم چرا بوی نوشیدنی هاشون اینقدر تنده و تیزه به خاطر همین اصلا رغبت نمی کردم، حتی برای خودم بریزم.

جاوید نگاهم رو که دید، گفت:

-نمی خوری؟

یه نگاه به میز پر زرق برق انداختم.

-نه حالم از بوشون به هم میخوره، اینا دیگه چین چطور می خوریدشون؟

متعجب یه نگاه به من بعد به نوشیدنی ها انداخت دوباره که نگاهم کرد حس کردم داره باحالت موذی براندازم می کنه!

-یعنی تو نمی دونی اینا چین؟

انگار که شک داشته باشه، شونه بالا انداختم.

-چه می دونم هر کوفتی که هستند.

چشم هاش گشاد شد، گفت:

-یعنی تو فیلم هم نگاه نمی کنی؟

سری تکون دادم.

-چرا فقط طنز.

سری به نشونه تأسف تکون داد.

—متوجه شدم.

دوباره نگاهم رفت روی نوشیدنی‌ها پرسیدم.

—حالا فیلم دیدن من چه ربطی به این نوشیدنی‌ها داره؟

نگاهش باز پر تمسخر شد دوباره یه سوال بی ربط پرسید:

—رتبهات تو کنکور چند شد؟

سرمو با افتخار بلند کردم گفتم:

—۹۱ چطور؟

با بهت براندازم کرد.

—موندم با این عقلت چطور رتبهات این شده!

با خشم گفتم:

—بس کن جاوید داری زیادی تحقیرم می‌کنی.

نزدیکم شد صورتش اونقدر پایین بود که نوک بینی‌هامون به هم برخورد کرد.

—حواست باشه فکر نکن چون یکم باهات خوب رفتار کردم، همه چیز عوض شده. همش به خاطر باباست وگرنه من

همون جاوید قبلم، هیچ چیزی تغییر نکرده.

نگاهی به سرتا پاش انداختم.

—بله می‌دونم و این که هر لحظه دارم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که تو مشکل داری.

بازوم رو گرفت فشرد صورتم از درد زیادی تو هم رفت.

–خفه می‌شی یا نه؟

با گستاخی توی چشمات زل زدم.

–نه!

از فشار دستش رو بازوم داشتم از حال می‌رفتم ولی تنها اخم کرد به زور تونستم بگم:

–دستت رو بکش بازوم رو خرد کردی.

حتی کمترین توجهی نکرد.

هیستریک خندید.

–با اعصاب من بازی کردن عواقب خوبی نداره عزیزم.

همون طور چشم تو چشم باهاش گفتم:

–رفتار بدت فقط برای منه حاضرم قسم بخورم؛ اگه اون مینو جلوی همه مسخرت کنه بهش تو هم نمی‌گی.

واقعا از دیدن صورتش وحشت کردم چشم‌های سرخ شد و نبض شقیقه‌اش به تندی میزد، رنگ پوستش از سفید به ارغوانی تغییر رنگ داد، بازوم رو کشید با خودش برد یه جای خلوت یه جایی بین درخت‌های باغ، هلم داد سمت یکی از درخت‌ها با برخورد کمرم به برجستگیه درخت حس کردم الان از وسط دو نصف می‌شم.

نالهای پر درد کردم.

–آخ کمرم.

بدون توجه به حالت زارم.



دستش رو گذاشت روی شونم بیشتر من رو فشرد به درخت؛ داشتم از درد به خودم می پیچیدم؛ ولی جاوید اصلاً حالیش نبود، بیشتر به یه گاو وحشی که جلوش دستمال قرمز گرفته باشند شبیه بود تا یه انسان، مخصوصاً این که پره‌های بینیش از خشم باز و بسته می شدند.

زیر گوشم غرید:

—یه دفعه دیگه درمورد مینو حرف بزن تا روزگارت رو سیاه کنم.

دستم رو گذاشتم روی شونش سعی کردم کمی از خودم دورش کنم؛ ولی بی فایده بود.

هن هن کنان گفتم:

—برو کنار جاوید دارم از درد میمیرم.

با حرص گفتم:

—به درک.

واقعاً نمی دونستم چرا جاوید اینطور شده با چهره‌ی گیجی گفتم:

—جاوید اون یه زن متأ...

بقیه جمله‌ام توی سیلی محکمی که روی گونه‌ام نشست، نابود شد با بهت بهش نگاه کردم این سومین بار بود، درد کمرم از یاد رفته بود سوزش صورتم هم همین طور.

اسمش رو با حیرت آمیخته با ترس زمزمه کردم:

—جاوید!

با همون چشمای به خون نشسته از خشم فریاد کشید:

—خفه شو.

نگاهی به اطراف انداختم خدارو شکر از بقیه خیلی فاصله داشتیم. دستم رو گذاشتم روی صورتش به نرمی گفتم:

–خیلی خوب آروم باش چرا داد می‌زنی؟

دستم رو پس زد.

–به من دست نزن لعنتی.

سرم رو تکون دادم دستم رو که گذاشته بودم روی صورتش مشت کردم.

با انگشت تهدیدش به سمتم اومد.

–آهو بار آخرت باشه...

و من اصلا متوجه نشدم باز کدوم کار باید بار آخرم باشه حرف زدن درمورد مینو؟ این که اون متأهله؟

وقتی به خودم اومدم جاوید کنارم نبود. دستی به کمرم که هنوز تیر می‌کشید، زدم. لباسم رو صاف کردم، از اونجا دور شدم. خودم رو به بقیه رسوندم. دیگه آخر شب بود و همه کم کم داشتن خداحافظی می‌کردند.

رفتم کنار پدرجون حتی دلم نمی‌خواست چشمم به جاوید بیافته؛ ولی با رفتن مهمون‌ها آخر شب مجبور شدم باهاش روبرو بشم چون قرار بود، من رو برسونه خونه، پدرجون می‌گفت بمونم؛ ولی نمی‌تونستم فعلا تحمل جاوید برام سخت بود و خدا باید بقیه عمرم رو بهم رحم می‌کرد.

توی سکوت ماشین نشسته بودیم، داشتیم می‌رفتیم خونه‌ی ما جاوید اخم غلیظی کرده بود و اصلا نگاهم نمی‌کرد.

–جاوید؟

بدون حتی نیم نگاهی گفت:

–حوصله ندارم آهو ساکت باش.

نگاهم رو ازش گرفتم تو دلم گفتم «اینم نامزدی ما»

نگاهم روی دست هاش که فرمون ماشین رو به سختی می فشرد، ثابت موند حلقه روی انگشتش نبود؛ گرچه شک داشتم اصلا جاوید حلقه رو کی تا حالا از دستش خارج کرده. هر چقدر به مغزم فشار می آوردم هیچ تصویری توی ذهنم از بودن حلقه روی دستش نبود.

سرم رو انداختم پایین شروع کردم، با حلقه‌ی روی انگشتم بازی کردن، بغضمو فرو دادم «این چه بازیه دردناکيه که جاوید شروع کرده! تا کی باید اینطور عذاب بکشم؟»

آخرین باری که لبخند واقعی رو لبم شکل گرفته باشه رو به یاد نمی آوردم.

اول از همه استرس گفتن موضوع رفتنم به ایتالیا، بعد از اون بدهکاریه بابا و هجوم اون همه طلبکار به جلوی خونمون و بعد هم پیشنهاد جاوید که کلا زندگیم رو از این رو به اون رو کرد.

با صداش به خودم اومدم.

—رسیدیم پیاده شو.

چه خداحافظیه رمانتیکی واقعا! الان نباید به هم خیره می شدیم و دلمون نمی اومد از هم جدا بشیم؟

پوزخندی به فکرم زدم با گفتن «خداحافظ» پیاده شدم دوباره فکر کردم «نباید بهش می گفتم مواظب خودش باشه و وقتی رسید باهام تماس بگیره؟»

وقتی برگشتم به عقب اصلا اثری ازش نبود «چه نامزد عاشقی دارم حتی منتظر نموند برم داخل بعد راه بیافته.»

سرم رو تگون دادم رفتم داخل ساختمون، وارد آسانسور شدم تکیه دادم به دیوارش، تا رسیدن به طبقه سوم چشمم به در فلزی بود، در که باز شد با بی حالی خودم رو از دیواره جدا کردم رفتم جلوی در چوبی خونه کلید رو از کیفم خارج کردم. بعد از باز شدن در بدون ایجاد سر و صدا رفتم داخل بین تاریک و روشن هال خونه، کسی روی مبل کز کرده بود. رفتم جلو با دیدن مامان آهی کشیدم «چرا اینجا خوابیده؟»

رفتم سمتش به نرمی صداش زدم:

–مامان!

پلک‌هایش تکون خوردند، چشم‌هایش رو باز کرد با دیدن من نفس آسوده‌ای کشید.

–اومدی آهو منتظرت بودم.

رفتم جلو صورتش رو بوسیدم.

–الهی فدات بشم چرا نرفتی با خیال راحت بخوابی؟

دستی به چشم‌های سرخش کشید.

–نگران بودم.

گنگ نگاهش کردم پرسیدم:

–چرا مگه چیزی شده؟

خمیازه‌ای کشید.

–نه عزیزم چیزی نشده.

بعد صداشو ریزتر کرد با من گفت:

–بین آهو خب چطور بگم راستش من یکم نگران رفت و آمدت به جاویدم، فکر نکنی بهت اعتماد ندارم نه باور کن

اینطور نیست؛ ولی خب حواست به خودت باشه عزیزم هنوز ازدواجتون رسمی نشده و...

مکث کرد انگار تازه فهمیده چی گفته باشه لبش رو گاز گرفت، تو دلم گفتم «مامان کجایی ببینی جاوید حتی به من نگاه

نمی‌کنه چه برسه به...» برای این که خیالش راحت بشه دستم رو گذاشتم روی شونه‌اش گفتم:

–خیالت راحت مامان من حواسم به همه چیز هست. حتی اگه جاوید اصرار هم می‌کرد من شب اونجا نمی‌موندم.

با خیال راحت نفسش رو داد بیرون، گونه‌م رو بوسید و گفت:

–قربونت برم برو بخواب معلومه حسابی خسته‌ای.

بعد راه افتاد سمت اتاق خودشون تو دلم گفتم «آره خیلی خسته‌ام بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنید.»

با صدای آلارم گوشی پلک‌هام از هم باز شدند. چندبار پشت هم پلک زدم، گیج نگاهم رو دادم به گوشی صدایش رو قطع کردم.

یکم همون طور دراز کشیده به فرش فانتزی روی زمین اتاقم خیره موندم بعد از چند دقیقه تازه یادم افتاد. امروز اولین روز دانشگاه چنان از روی تخت پریدم که تا دم در شیرجه رفتم، فریاد زدم:

–مامان دیرم شده.

صدای خنده‌ی مامان و بابا از آشپزخونه می‌اومد.

بابا با صدایی که ته مونده‌ی خنده داشت، گفت:

–هول نشو دخترم تو که دبستانی نیستی. فکر کنم چند وقت پیش تولد نوزده سالگی رو برات گرفته باشیم.

بدون توجه به حرفش خودم رو انداختم توی سرویس بهداشتی.

اون تولد کذایی رو نمی‌خواستم به یاد بیارم هنوز یک ماه ازش نگذشته بود. جاوید که پیچوند و با بداخلاقی گفت که نمیداد مامان و بابا هم کلی تدارک دیده بودند که پیش داماد پولدارشون آبرو داری کنند.

وقتی گفت که نمیداد مامان کلی سر منه بیچاره غر زد که تو هم با این نامزد کردنت ترکوندی و چشم همه رو از جا درآوردی.

کارم به جایی رسیده بود که خانواده‌ی خودمم زخم زبون بهم می‌زدند.

جلوی آینه ایستاده بودم و مقنعه‌ام رو صاف می‌کردم که در باز شد. با دیدن جاوید نفس عمیقی کشیدم، برگشتم سمتش متعجب بودم. این وقت صبح اینجا چیکار داره؟

سرمو کج کردم گفتم:

چه عجب ما شما رو دیدیم.

اخمی بهم کرد گفت:

اگر آماده‌ای راه بیوفت باید برم شرکت کلی کار سرم ریخته.

کوله پشتیم رو برداشتم. با هم رفتیم بیرون، از مامان و بابا خداحافظی کردیم.

توی راه به سمتش برگشتم پرسیدم:

چرا اومدی دنبالم به نظر راضی نمی‌ای؟

پوزخندی زد با طعنه گفت:

پدر شوهرت زیادی ذوق زده‌ست، منو مأمور رسوندن تو کرده.

به خوش خیالی خودم نیشخند زدم «چیه فکر کردی خیلی دلش می‌خواد باهات تنها باشه؟»

توی یک ماهی از از نامزدیمون می‌گذشت، کوچیکترین نرمشی از جاوید نمی‌دیدم. گاهی عاصی می‌شدم، فریاد می‌کشیدم از دستش؛ که چرا اینطور زندگیم رو به بازی گرفته؛ ولی جوابش چی بود؟

می‌گفت «به تو ربطی نداره برو خدا رو شکر کن که پدرت الان کنارت به جای این که زندان باشه!»

از رابطه‌امون خسته شده بودم، باید یه فکر جدی به خاطر این موضوع می‌کردم. اینطور که نشد.

وقتی رسیدیم از ش خداحافظی کردم و پیاده شدم وقتی سرم رو بلند کردم به سر در دانشگاه نگاه کردم لبخند تلخی به خودم زدم. تا دو ماه پیش فکرش رو هم نمی کردم که یه روز قدم به اینجا بذارم فکرم یه جای دیگه‌ی دنیا بود؛ ولی حالا...

قدم اول رو برداشتم بعد از اون با اعتماد به نفس بیشتری راه می رفتم، نگاهم دائم بین جمعیتی که در رفت و آمد بودند، می چرخید. حس خوبی داشتم «آره آهو همینه به این فکر کن که الان کنار پدر و مادرتی و قرار نیست یه مدت طولانی از شون دور باشی.»

چه فایده که حتی اگر می خواستم با خاله آنا برم ایتالیا ویزام درست نشده بود مثل این که بابا از قبل می دونست چه اتفاقی قراره بیافته کارهای مهاجرت من رو متوقف کرده بود.

گوشه آخر کلاس نشستم، هیچ کس با کسی حرف نمی زد. خب معلومه چون با هم آشنا نبودند.

استاد اومد سر کلاس از همون حرفه‌هایی که بیشترشون میزنن، زد. همین که اگر دیر بیایید و کلاس نیایید و نمره نمیدم و...

اسامی رو که داشت می خوند توجه‌ام یه لحظه جلب شد به یه اسم.

-آوا رامش.

چشم چرخوندم به دخترها نگاه کردم؛ ولی دختری که دستش بالا بود رو نمی دیدیم چون پشتش به من بود تو دلم گفتم «رامش؟» باید حتما از جاوید می پرسیدم چندبار اسمش رو زیر لب تکرار کردم تا یادم نره.

وقتی استاد شروع کرد درس دادن، تمام حواسم رو دادم بهش تا از همین الان به قول رزا خر خون کردن رو شروع کنم، یادم باشه یه سر به خونه‌ی خاله بزنم حالا اون دو تا پت و مت نمیان سر بزنند؛ من چرا نرم رو سرشون آوار بشم؟

بعد از کلاس کوله پشتیم رو برداشتم زیرچشمی نگاهم به اون دختره بود داشت از در می رفت بیرون. منم پشت سرش راه افتادم یه حسی بهم می گفت این دختر هم از اقوام جاوید.

توی راهرو ایستاد کنار یه دختر دیگه گرم گپ شدن خوب نگاهش کردم پوست سفید، صورت گرد مثل قرص ماه، همون رنگ چشم سبز کدایی مانتو و مقنعه مشکی شلوار جین آبی پوشیده بود کمی از موهای طلایش هم بیرون بودند.

از کنارش رد شدم به سمت خروجی راه افتادم تا کلاس بعدی نیم ساعت فرصت داشتم؛ ولی تمام فکرم مشغول اون دختره بود «شاید دارم اشتباه می‌کنم، من همه‌ی اقوام جاوید رو شب نامزدی و مهمونی دیدم حتی بیشتر دوست‌های خانوادگی‌شون رو؛ ولی مطمئن چنین کسی اون شب تو مهمونی نبود.»

ظهر که برگشتم خونه ساعتی استراحت کردم بعد با جاوید تماس گرفتم که می‌خوام برم خونه‌ی خاله آزاده، از این که هر دفعه برای آب خوردن هم باید ازش اجازه می‌گرفتم، متنفر بودم؛ ولی اگه بهش نمی‌گفتم قشقرق راه می‌انداخت.

زنگ خونه‌ی خاله رو زدم، صدای رزا اومد با ذوق گفت:

–آهو خودتی؟ وای باورم نمی‌شه! بالاخره پیدات شد؟

یه طوری می‌گفت انگار یه صد سالی هست که من رو ندیده؛ گرچه از آخرین دیدارمون دو هفته بیشتر می‌گذشت.

تابی به چشم‌هام دادم.

–درو باز کن احتمالا قرار نیست این‌جا از من پذیرایی کنی؟

–بیا داخل برج زهرمار.

بعد باز کردن در رفتم داخل وقتی رسیدم، بالا جلوی در ایستاده بود یه آب‌ناتم گوشه لپش بود.

من رو کشید توی بغلش پیر پیر کرد.

–وای خیلی خوب شد اومدی داشتیم از تنهایی دق می‌کردم.

ازش جدا شدم پرسیدم:

–چرا؟ پس خاله و روژان کجان؟



درحالی که می کشیدم داخل گفتم:

–مaman رفته خرید، روزان هم که دیگه نمی شه پیداش کرد، همش با بهروزه.

سرم رو تکون دادم دوباره گفتم:

–چیه شوهر کردین نمی شه پیداتون کرد.

تو دلم پوزخند زدم به خوش خیالیش لابد با خودش فکر می کرد منم تمام وقتم رو با جاوید می گذرونم.

برام قهوه آورد. گذاشت روی میز جلوی مبل پرسید:

–کلاس هات شروع شدن؟

فنجون رو برداشتم.

–آره امروز شروع شد.

لبخندی زد گفتم:

–پارسال چه رویایی داشتی الان...

سرم رو پایین انداختم.

–نشد دیگه.

با شیطننت گفتم:

–بگو عشق نداشت دیگه.

به حرفش لبخند محوی زدم. شاید هم نیشخند ابروهایش رو داد بالا گفتم:

–چه کم حرف شدی آهو؟

لب‌هام رو جمع کردم.

—چی بگم خب؟

شونه‌ای با بی‌قیدی بالا انداخت سکوت کرد؛ ولی بعد بلند شد گفت:

—وایسا الان میام.

بعد یه دقیقه با یه جعبه اومد، درش رو باز کرد یه لباس نباتی رنگ ازش درآورد.

—ببینش برای عروسی روزان خریدم.

متعجب گفتم:

—مگه روزان قراره به این زودی عروسی بگیره؟

نرم خندید.

—آره بابا این بهروز بی‌طاقت، می‌خواد زود برن سر خونه زندگیشون.

درحالی که پارچه‌ی نرم لباس رو لمس می‌کردم پرسیدم:

—بسلامتی حالا کی؟

—بعد از تموم شدن این ترم.

زدم به سرش گفتم:

—رزا منو دست انداختی تا سه، چهار ماه دیگه؟

قهقهه زد با خودم گفتم «به قول بعضی‌ها که گفتن سینگل باش و پادشاهی کن حالا حکایت رزاست الکی برای خودش خوشه.»

روژان هم عصر اومد خونه. تا بعد از شام اونجا بودم. در کل روز خوبی بود.

بعد از مدت‌ها حس بهتری داشتیم، روژان سرخوش بود و دائم از بهروز تعریف می‌کرد و من تنها توی سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم با خودم می‌گفتم کاش جاوید هم اینطور با من رفتار می‌کرد.

حدودای یازده شب بود که رزا و روژان و آرمان من رو رسوندند خونه. آرمان این روزها بیشتر حواسش توی گوشیش بود. مثل این که موفق شده بود، دوست خواهر باراد رو بالاخره راضی کنه تا با هم ارتباط داشته باشند.

خودم رو انداختم روی تخت، خوابم نمی‌اومد، موبایلم رو برداشتم دلم می‌خواست به جاوید پیام بدم؛ ولی نمی‌دونستم چی بنویسم پوفی کشیدم نگاهم روی اسمش خشک شده بود بالاخره خودمو راضی کردم و یه پیام آماده براش فرستادم «شبیبه معجزه است! هرشب به خیر می‌گذرد! بدون آنکه کسی به من شب بخیر بگوید...»

چشم‌هام رو بستم با لرزیدن گوشه دوباره بازشون کردم پیامی از جاوید داشتم بازش کردم. بدون هیچ هیجانی نوشته بود «خب منظور؟!»

نفس عمیقی کشیدم انتظار یه شب بخیر هم نمی‌شد از جاوید داشت. نوشتم «هیچی همینطوری فرستادم، شب خوش!»

هرچی منتظر موندم هیچ پیامی برام نیومد. به پهلوی چرخیدم یه قطره اشک از چشمم ریخت بیرون!

لب‌هام رو به هم فشردم هق هق ریزم فضای کوچیک اتاق رو پر کرده بود. بالش‌م رو گرفتم توی بغلم راست می‌گن «حال و روز یه دختر رو تنها بالش زیر سرش می‌فهمه!»

بیشتر سرم رو به بالش فشردم، زیر لب گفتم:

—همراز این شب‌های من.

رژلب صورتی جیغم رو چندبار روی لب‌هام کشیدم به خودم نگاه کردم «خیلی خوب جاوید پسند شدی.»

لنزهام رو گذاشتم توی چشم‌هام، همون موقع گوشیم زنگ خورد، جاوید بود. جواب دادم:

—الو جاوید؟

صدای مشتاقش به گوشم رسید:

—بدو آهو پایین منتظرم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم گفتم:

—باشه.

تماس قطع شد کیفم رو برداشتم با عجله خداحافظی کردم و رفتم بیرون از خونه، وقتی رسیدم پایین سر چرخوندم؛ ولی خبری از ماشین جاوید نبود، صدای بوق از پشتم به گوش رسید، برگشتم با دیدن یه ماشین اسپرت قرمز که جاوید توش نشسته بود ابرو هام رفتن بالا با صدایش نگاه براقم رو از ماشین گرفتم.

—پیر بالا.

با قدم‌های بلندی خودم رسوندم و سوار شدم بهش سلام کردم جوابم رو داد. مثل این که خیلی سرحال بود.

—این عروسک از کجا اومده؟

نگاهی بهم انداخت گفت:

—امروز خریدم.

سرم رو تکیون دادم در حالی که داخلش رو نگاه می‌کردم گفتم:

—مبارک باشه پس کو شیرینیش؟

—نظرت چیه بریم رستوران؟

جاوید از من نظر می‌خواست؟ نگاهی بهش انداختم لبخند محوی زد.

—چرا که نه؟

یه تای ابروش رفت بالا گفت:

—همین یعنی چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

شونه بالا انداختم.

—نه همین رستوران خوبه.

سرش رو تکون داد، حرفی نزد. مستقیم به جلو خیره شد. راستش سعی می‌کردم همین آرامش بینمون رو حفظ کنم، نمی‌خواستم کار به جایی برسه که جاوید هی بهم تشر و طعنه بزنه.

توی پارکینگ یه رستوران گرون پارک کرد، پیاده شدم. اومد کنارم دستم رو گرفت. سرم رو بلند کردم تا چهرش رو ببینم؛ ولی اون مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، انگار که اصلا من باهاش نیستم.

مردی که جلوی در شیشه‌ای رستوران با لباس فرم مشکی و دستکش‌های نخی سفید رنگی ایستاده بود کمی خم شد و در رو برامون باز کرد. از این جور تشریفات اصلا خوشم نمی‌اومد. ترجیح می‌دادم توی یه فست فود بشینم و ساندویچ همبرگر گاز بزنم تا بین این همه زرق و برق با چندنوع قاشق و چنگال غدام رو بخورم.

وقتی نشستیم گارسون نزدیک شد و جاوید بهش سفارش داد، بدون این که نظر منو بپرسه.

حتی با خودش فکر نکرد؛ شاید من اصلا غذای مکزیکی دوست نداشته باشم.

درحالی که قاشق غدام رو به دهانم نزدیک می‌کردم، موضوعی به یادم افتاد. از جاوید پرسیدم:

—جاوید تو کسی به اسم آوا رامش می‌شناسی؟

جاوید ابرو بالا انداخت با چهره‌ی بی‌تفاوتی پرسید:

—باید بشناسم؟

غدام رو قورت دادم گفتم:

–خب گفتم شاید از اقوامتون باشه.

درحالی که با کارد و چنگال تکه‌ای از غذای تند و لذیذش رو جدا می‌کرد پرسید:

–حالا تو این اسم رو از کجا شنیدی؟

–اسم یکی از همکلاسی‌هام بود.

تیز نگاهم کرد گفت:

–همکلاسی؟

سرمو تکون دادم.

–آره چطور؟

توی فکر فرو رفت بعد از چند لحظه گفت:

–هیچی همین طور پرسیدم.

داشتم خیره نگاهش می‌کردم که صدای ظریفی به گوشم رسید.

–به بین کی اینجاست؟ خوبی پسر دایی؟

سرم رو بلند کردم با دیدن مینو آهی کشیدم، نگاهم کشیده شد سمت جاوید، معلوم بود دستپاچه شده.

–سلام مینو چه تصادفی فکر نمی‌کردم، این جا بینمت؟

مینو خنده‌ی پر نازی کرد.

–منم همین طور.

وقتی نگاهش افتاد به من حس کردم، برخلاف مهمونی الان اصلا نگاهش دوستانه نیست. دستم رو دراز کردم.

—سلام

با اکراه بهم دست داد جاوید پرسید:

جاوید: با همسرتی؟

لبخند دلنشینی زد.

—نه با دوست‌هام اومدم.

به جمع چند دختری که با فاصله‌ی چند میز از ما نشسته بودند، اشاره کرد. بعد هم با لحن خاصی گفت:

—خوشحال شدم دیدمت خب دیگه تنهاتون می‌ذارم.

وقتی داشت می‌رفت لحظه‌ای درنگ کرد، بعد از چند ثانیه گفت:

—دو هفته‌ی دیگه تولده فرشاده قراره یه مهمونیه دوستانه باشه. خوش حال می‌شم شما هم بیایید.

جاوید با کمال میل دعوتش رو پذیرفت. سرم رو به زیر انداختم تا نگاهم به جاوید نیافته، اصلاً دیدن برق نگاهش برام خوشایند نبود.

باز هم مینو یه شب دیگه که می‌تونست برام خاطره‌انگیز باشه رو جهنم کرد. تا وقتی که از رستوران بریم نگاه جاوید فقط روی میزی بود که مینو نشسته بود و اصلاً انگار نه انگار منم وجود دارم.

وقتی جاوید من رو رسوند دم در خونه، قبل از این که پیاده بشم گفتم:

—ببین جاوید من درس‌هام برام از مهمونیه دوهفته‌ی دیگه خیلی مهم‌تره، به غیر از اون تو فقط از طرف خودت قول دادی؛ اصلاً از من نظر نخواستی.

نگاه پر تحقیری بهم انداخت گفت:

—اوه خیلی معذرت می‌خوام مادموزل اونوقت کی بهت گفته نظر تو خیلی مهمه؟

پر حرص گفتم:

– حالا که مهم نیست، بفرما راه بازه خودت تنهایی برو من که جلوت رو نگرفتم.

پر اطمینان گفت:

– کاری نکن از رفتن به دانشگاه هم محروم بشی.

با ترس برگشتم سمتش گفتم:

– تو این کار رو نمی‌کنی؟

با انگشت‌های دستش روی فرمون ضرب گرفت.

– می‌دونی که می‌تونم.

در حالی که اشک به چشم هام هجوم آورده بود. جیغ کشیدم:

– ازت متنفرم جاوید.

نگاهش بی‌خیال بود.

متعجب می‌شدم وقتی می‌دیدم، چطور گاهی با همین بی‌تفاوت بودنش می‌تونه اینقدر بد آزارم بده.

اسکار بهترین آزاردهنده رو یقیناً باید به جاوید می‌دادند.

جاوید: برام اصلاً مهم نیست تازه عذاب وجدان هم نمی‌گیرم.

با چشم‌هایی که پر شده بودند، گفتم:

– مگه تو می‌دونی وجدان چیه؟

– پیاده شو آهو، امشب رو خراب نکن.



پیاده شدم تو دلم گفتم «خراب شد همون لحظه که چشمت به مینو افتاد همه چیز خراب شد.»

در رو محکم به هم کوبیدم. بدون توجه به صدای اعتراضش راهم رو کشیدم رفتم.

در رو باز کردم. وارد شدم از سوت و کوریه خونه تعجب کردم. می دونستم بابا الان سرکاره؛ ولی ماما کجا بود؟ رفتم توی آشپزخونه، معمولا برام یادداشت می گذاشت. وقتی نگاهم روی برگه یادداشتی که روی یخچال زده بود، افتاد. سریع برداشتم «سلام عزیزم، یه سر رفتم خونه ی آزاده، سعی می کنم زود برگردم»

پوفی کشیدم. برگه رو گذاشتم روی میز به سمت اتاقم راه افتادم. لباسم رو عوض کردم، لنزهام رو که دیگه جزء عادت هام شده بودند رو از چشم هام خارج کردم. یه جورایی معتادشون شده بودم.

گوشیم زنگ خورد. پنبه ای که داشتم باهاش آرایشم رو پاک می کردم رو کنار گذاشتم، طبق معمول جاوید بود با خودم گفتم «مگه کسی غیر از جاوید باهام تماس می گیره؟!»

-الو جاوید؟!

-در رو باز کن دم خونه تونم.

دستی به گردنم کشیدم گفتم:

-پس چرا زنگ در رو نزدی؟

با حرص گفت:

-باز می کنی یا برم؟

سریع گفتم:

-اومدم.

برخاستم رفتم در رو باز کردم. جلوی در بود، باز هم یه عالمه جعبه توی دستش بود. از جلوی در کنار رفتم.

–بیا داخل.

جعبه‌ها رو انداخت بغلم بعد اومد داخل، نگاهش اطراف چرخید، برگشت سمتم و گفت:

–تنهایی؟

درحالی که زیر حجم اون چند جعبه هیلکم خم شده بود، گفتم:

–آره مامان رفته خونه‌ی خاله آزاده.

بعد راه افتادم سمت میزی که جلوی مبل‌ها بود. جعبه‌ها رو اون جا گذاشتم، برگشتم سمتش دیدم با نگاه موذی داره نگاهم می‌کنه.

خر که نبودم معنی نگاهش رو خوب فهمیدم انگشت اشاره‌امو جلوش گرفتم با غیظ گفتم:

–فکر احمقانه به سرت نزنه من بهت اجازه نمی‌دم.

چشم‌هاش از بد ذاتی برق زدند. به سمتم خیز برداشت، من رو گذاشت روی کولش بدون توجه به داد و بیدادها به سمت اتاق راه افتاد...

دستم رو گذاشتم روی دهنم تا هق هقم رو خفه کنم، جاوید درحالی که سیگارش رو دود می‌کرد، تشر زد:

–ببر صدات رو من که کاری نکردم، تو هنوز هم...

بین حرفش جیغ کشیدم:

–توی لعنتی به من دست درازی کردی درحالی که من اصلا راضی نبودم.

کام عمیقی از سیگارش گرفت. بازدم دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد. صورتم جمع شد. چندبار پشت سر هم سرفه کردم سینه‌ام به خس خس افتاده بود.

خندید انگشت‌هاشو بین موهای صاف شده‌ام برد.

–خیلی پاستوریزه‌ای.

دستش رو پس زدم ملحفه رو دور خودم سفت پیچوندم، به سمت در اتاق راه افتادم، در حالیکه بغضم رو قورت می‌دادم، گفتم:

–برو جاوید در حال حاضر نمی‌تونم حضورت رو تحمل کنم.

دستم از پشت کشیده شد، برگشتم سمتش زل زدم به چشم‌های وحشیش پوزخندی بهم زد. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، بین دندون‌هایش غرید:

–تو فقط حکم یه بازیچه رو داری نه هیچ چیز دیگه پس دور برندار.

تیشترتش رو برداشت و زودتر از من از اتاق رفت صدایش از هال اومد:

–اون جعبه‌ها برای مهمونی فرداست، می‌خوام بهتر از همیشه به نظر بیای عزیزم.

توی لحنش هیچ احساسی نبود. بیشتر با حالت هیستریک جمله‌اش ادا شده بود. صورتم رو بین دست‌هام پوشوندم باز هم اشک‌هام سرازیر شدن. به سمت تخت راه افتادم؛ ولی به یادآوری اتفاقات چند لحظه قبل سریع از اتاق بیرون رفتم. درسته اتفاقی نیافتاده بود و من هنوز همون آهو بودم؛ ولی دردم جایی بود که جاوید بدون هیچ علاقه‌ای بهم نزدیک شده بود!

اصلا احساسات دخترونه‌ی من برایش اهمیت نداشت. نمی‌دونست با این کارش چه بلایی به سر روح زخم خورده‌ام میاره. شاید هم می‌دونست و برای شکنجه دادنم از این روش استفاده کرده بود.

وقتی حالم بهتر شد و تونستم موقعیت رو درک کنم حوله‌امو برداشتم رفتم حموم؛ ولی وقتی زیر دوش ایستادم، باز هم بغضم ترکید و اشک‌هام بین قطره‌های آب گم شدند.

هر چه قدر که خواستم، توی حموم زار زدم برای بخت بدم. چرا از این همه آدم من باید گیر یه روانی می‌افتادم؟

حوله رو دور خودم پیچوندم رفتم توی اتاقم باز نگاهم رفت روی تخت. سرمو با شدت به چپ و راست تکون دادم. تا افکار مزاحم رو پس بزنم.

بدون توجه روی زمین دراز کشیدم. چشم هام رو بستم سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم. جاوید همین بود و من اصلا کنترلی روی اعمالش نداشتم.

به خاطر خستگی خیلی زود خوابم برد. وقتی بیدار شدم که مامان داشت با تشر اسمم رو صدا می زد:

—آهو آهو بیدار شو این چه وضعه خوابیدن دختر؟

پلک هام زیادی سنگین شده بودند. گلوم به طرز خیلی وحشتناکی می سوخت و درد می کرد. با صدای گرفته ای ناله کردم:

—مامان!

مامان که روی من خم شده بود وقتی صدام رو شنید دستش رو گذاشت روی صورتم با جیغ گفت:

—خاک به سرم داری توی تب می سوزی!

سریع رفت سمت کمد، لباس درآورد و به تنم پوشوند. بی حال همراهیش می کردم، گلو دردم؛ حتی نای حرف زدن رو ازم گرفته بود. با کمکش رفتیم بیرون زنگ زده بود، تاکسی درخواست کرده بود.

دو ساعت بعد درحالی که بابا زیر بغلم رو گرفته بود و دستم از جای سرمی که بهم وصل کرده بودند، می سوخت، وارد خونه شدیم.

روی تخت دراز کشیدم. هنوز بدنم بی حال بود، مامان بالای سرم نشسته بود و قریون صدقه ام می رفت چشم هامو باز کردم، دستش رو گرفتم، بوسیدم با صدای گرفته ای گفتم:

—قربونت برم مامان برو بخواب فقط سرماخوردم همین.

خم شد پیشونیم رو بوسید.

–تا تو ن خوابی خیالم راحت نمی شه!

اشک توی چشم هام نشست وقتی سرم به دستم وصل کرده بودند یاد کار بیچگانه ای که سال قبل کرده بودم افتادم. وقتی چشم هام رو باز کردم و مامان روشو ازم برگردونده بود.

دست مامان رو فشردم چشم هام رو بستم سعی کردم بخوابم، تا مامان خیالش راحت بشه؛ ولی صبح که بیدار شدم مامان هنوز کنارم بود. حتی لباسش رو عوض نکرده بود، دلم ریش شد روی موهاش که از روسری بیرون زده بود رو بوسیدم.

هنوز بدنم درد می کرد؛ ولی حالم کمی بهتر بود. مامان تکون خورد، وقتی من رو بیدار دید، گفت:

–بیدار شدی عزیزم؟

برخاست گفت:

–سحر که برای نماز بیدار شدم یه سوپ برات آماده کردم الان میارمش.

با لبخند تشکر آمیزی گفتم:

–ممنونم مامان.

بدون حرف رفت بیرون وقتی سوپ مامان رو خوردم بعد هم دارو هام رو، باز خواب به سراغم اومد به استراحت نیاز داشتم، وقتی پلک هام داشتن سنگین می شدن با خودم گفتم «وای حالا مهمونی مینو رو چیکار کنم؟»؛ ولی خواب بهم مجال فکر کردن هم نداد و من رو به نرمی در آغوش خودش کشید.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم داشت با کسی حرف می زد بعد از این که کمی گوش دادم متوجه شدم جاویده چشم هام رو بستم دوباره باز کردم هنوز حالم خوب نشده بود، خوش خیالی بود؛ اگر فکر می کردم یه روزه خوب می شم.

سرم رو چرخوندم سمت پنجره با دیدن تاریکی هوا چشم هام گشاد شدن «خدای من چقدر خوابیدم؟»

در باز شد مامان اومد داخل با دیدن چشم های بازم گفت:

—بهتری؟

سرم رو تکون دادم می‌دونستم اومده بگه جاوید اینجاست، بهش مهلت ندادم نمی‌تونستم فعلا با جاوید رو به رو بشم.  
—مامان به جاوید بگو بره نمی‌خوام ببینمش.

مامان با بهت بهم نگاه کرد. نگاهم رو ازش گرفتم صداش پر از علامت سوال بود.

—چی شده؟

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم هنوز همون طور جلوی در بود.

—دیروز که خونه نبودى اومد اینجا با هم دعوا مون شد.

دروغ که نگفتم؟

اخمی کرد.

—بچه بازی درنیار آهو رابطه‌تون رو با یه قهر بچگونه خراب نکن.

یکم فکر کردم گفتم:

—نترس مامان فقط می‌خوام یکم خودم رو براش بگیرم، اوم منظورم همون لوس شونده می‌خوام، بفهمه کاری برخلاف  
میلیم انجام نده که عواقب داره.

آره جون خودم چقدرم که جاوید اهمیت میده. مامان راضی نشد؛ ولی رفت بیرون و خودش جاوید و دک کرد رفت. «زیادم  
بد نشد حداقل قرار نیست چشمم به جمال مینو روشن بشه، حتما امشب برای تولد شوهرش سنگ تمام می‌ذاره.»

می‌دونستم جاوید خودش تنها می‌ره. عمرا اگر این مهمونی رو از دست می‌داد و من چقدر خوش‌شانس بودم که قرار نبود  
بغض‌هام رو قورت بدم و نگاه جاوید رو، روی مینو نادیده بگیرم.

چند دقیقه بعد از رفتنش پیامی ازش بهم رسید «کار امشب تو فراموش نکن. منتظر باش عزیزم به هم می‌رسیم.»

شونه بالا انداختم اینم روی بقیه‌ی تهدیدهای من که دیگه عادت کردم!

گوشی رو به گوشم چسبوندم صدای کلافه‌ی جاوید اومد:

–بگو.

آهی کشیدم گفتم:

–جاوید؟ آرمان قراره بیاد دنبالم امروز خونه‌ی پدربزرگم جمع هستیم تو که مشکلی نداری می‌تونم باهات برم؟

پوفی کشید بی‌حوصله گفت:

–هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

بعد تماس رو قطع کرد. سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم، از شبی که رفته بود مهمونی کلافه به نظر می‌رسید، با خودم فکر می‌کردم لابد چیز ناخوشایندی دیده یا شنیده که این‌طوری شده و تمام عصبانیتش روی سر من خالی می‌کنه.

داختم می‌رفتم سمت خروجی دانشگاه که چشمم به رامش افتاد. اغلب همه فامیلش رو صدا می‌زدند. من هم مثل بقیه، این‌طور صداش می‌زدم. روی زمین نشسته بود داشت برگه‌های که از دستش روی زمین رها شده بودند رو جمع می‌کرد.

رفتم کمکش کردم، دسته‌ای از برگه‌ای که جمع کرده بودم رو گرفتم سمتش، نگاهی بهم انداخت لبخند تشکر آمیزی زد گفت:

–ممنونم آهو.

سرمو تکون دادم.

–خواهش می‌کنم.

باهات راه افتادم سمت خروجی از ش خداحافظی کردم زیاد باهات صمیمی نبودم در حد هم‌کلاسی؛ البته من هیچکس صمیمی نمی‌شدم حتی زمان مدرسه رفتیم.

دورا دور اخلاقی رو می دیدم، دختر مهربونی بود با همه خوب برخورد می کرد صدای کلافه اش چندمتر اون طرفتر می اومد داشت با موبایل حرف می زد.

چرا؟!...اوه خواهش می کنم داداش بابا خونه تنهاست باید زودتر برگردم... باشه... نه با خط واحد برمی گردم... مراقب خودت باش خداحافظ!

با صدای بوق ماشین آرمان نگاهم رو از آوا گرفتم رو به آرمان گفتم:

سلام خوبی؟

سرش رو تکیه داد با لبخند گفت:

سلام، ممنون بیا سوار شو بریم.

نگاهی به آوا انداختم دوباره رو به آرمان گفتم:

آرمان می تونی همکلاسیم رو برسونی؟ مثل این که عجله داره باید زود به خونه شون برگرده.

عجله ندارم بهش بگو بیاد.

ازش تشکر کردم رفتم سمت آوا دستم رو گذاشتم، روی شونه اش برگشت سمتم با لبخند گفتم:

مثل این که عجله داری بیا ما می رسونیمت.

هول شده گفت:

نه نه مزاحمتون نمی شم خودم می رم.

تعارف نمی کنم می دونم کار داری باید زود برسی خونه بیا سوار شو.

با تردید همراهم اومد، سوار شد خیلی آروم به آرمان سلام کرد، اون هم جوابش رو داد. بعد از یه مدت آرمان گفت:



—بخشید خانم...

آوا زود گفت:

—رامش هستم.

آرمان نگاه پرسوالی به من انداخت گفت:

—بله خانم رامش، میشه آدرستون رو بدید؟

آوا آروم آدرس رو گفت آرمان هم به همون سمت رفت خونه شون همون اطراف خونه‌ی آقاجون بود فقط دو کوچه بالاتر، توی یه محله خلوت و منطقه متوسط بود.

آوا: خیلی ممنون آهو جون از شما هم ممنونم آقا.

بعد هم تعارفمون کرد.

—ممنون عزیزم ما دیگه باید بریم.

ازش خداحافظی کردیم راه افتادیم آرمان پرسید:

—این خانم با نامزدت جاوید، نسبتی داره؟

نگاهی بهش انداختم.

—چطور؟

شونه بالا انداخت گفت:

—آخه فامیلش رامش بود، از اون جایی که تو الکی با کسی صمیمی نمیشی، گفتم شاید اقوام نامزدت باشه.

—نه از جاوید پرسیدم گفت نمی‌شناسه.

سرش رو تکون داد دیگه چیزی نگفت و به سمت خونه‌ی آقاجون راه افتاد.

از ماشین پیاده شدیم آرمان زنگ در رو زد صدای پای کسی اومد که داشت به سمت در می‌دوید در که باز شد دیدم رزاست تا من رو دید، پرید بغلم کشیدم داخل خونه.

–چطوری دختره ناپیدا شدی؟ بابا اون روزان رو میشه دید، تو رو اصلا.

بدون توجه به غرغرش راه افتادم سمت خونه کلافه گفتم:

–مشغول درسمم.

از دست ضربه‌ش نتونستم در برم.

–ایش چه خودشم می‌گیره.

باهم وارد شدیم آرمان زودتر رسیده بود و داشت با همه احوال پرس‌و‌پرسی می‌کرد. من هم رفتم و شروع کردم سلام احوال پرس‌و‌پرسی کردن صورتم نوچ شده بود از بس خاله و مامانی بوسم کرده بودند.

روزان لپ تاپش رو باز کرده بود با هیجان گفت:

–بیا آهو خاله آناست.

هجوم بردم سمت لپ تاپ تصویر خاله آنا روی صفحه بود براش بوس فرستادم.

–سلام خاله خوبی؟

لبخند قشنگی زد.

–سلام عزیزهای دلم شماها خویید؟

رزا سرشو تکون داد

—ممنون همه خوبن.

رو به من گفت:

—اوضاع درس‌ها ت چطوره راضی هستی؟

لبخند محوی زدم.

—بله همه چیز خوبه.

سرش رو تکون داد دستی بین موهایش کشید رو به روزان و رزا گفت:

—شما دوتا چی اوضاعتون خوبه؟

همزمان گفتند:

—خوبه فرمانده اوضاع تحت کنترله.

خاله آنا خنده‌ی ریز کرد.

—بلا گرفته‌ها، بینم انگار خونه‌ی بابا جمع شدید، آره؟

رزا: آره خاله جات خیلی خالیه.

خاله آنا: لپ‌تاپو ببر پیش ماما بابا، دلم براشون تنگ شده. می‌خوام باهاشون حرف بزنم.

روزان چشم بلندی گفت بلند شد، رفت سمت باباجون و مامانی بهشون گفت با خاله صحبت کنند.

وقتی روزان رفت رزا گفت:

—شنیدم بد سرما خورده بودی.

یاد اون روز افتادم اخم کردم.

-آره سرمای بدی بود تا چند روز بدنم درد می کرد.

-الهی نمی دونستم وگرنه بهت سر می زدم.

دستم رو تو هوا تکون دادم.

-بی خیال فقط یه سرماخوردگی بود.

سرش رو تکون داد بعد از چند لحظه سکوت گفت:

رزا: میدونی چرا همه جمع شدند؟

ابرو بالا انداختم.

-آره خب چند روز دیگه مامانی نذری داره از الان جلسه گرفتند.

دستاش رو به هم کوفت با شوق گفت:

-امسال من اون سمت کوچه رو پخش می کنم.

روژان همون موقع اومد کنار ما نشست با شیطننت گفت:

-آهو به نظرت چرا؟

سرم رو به چپ راست تکون دادم.

-چرا چی؟

خندید با انگشت اشاره کرد به رزا.

روژان: چرا رزا می خواد اون سمت کوچه رو نذری بده؟

برگشتم سمت رزا نیشش تا بناگوش باز بود، تازه منظور رو فهمیدم.

—آه پس خونه‌ی باراداینا اون سمت کوچه‌ست.

دستش رو گذاشت روی گونه‌هایش با صدایی که از هیجان خفه شده بود گفت:

رزا: دارم پس می‌افتم از خوش حالی.

چشم‌هایش رو بست.

رزا: وایی من نذری ببرم باراد بیاد در رو باز کنه.

واقعا مسخرش رو درآورده بود حالا باراد بیاد در رو باز کنه انگار بعدش قراره چه اتفاق خاصی بی‌افته؟

روژان که از خنده پس افتاده بود، همونطور با خنده گفت:

روژان: خب بعدش چی؟ جدیداً که تو ظرف یه بار مصرف نذری پخش می‌کنند؛ مثل قبلا نیست که بگه وایسا برات ظرف

رو بیارم یه چند لحظه بیشتر زیارتش کنی! تازه اگه شانس بیاری خواهرش باران نیاد نذری رو تحویل بگیره.

دستم رو گرفتم براش.

—بزن قدش.

رزا پشت چشم نازک کرد.

رزا: خیلی...

این از اون خیلی‌های کش دار بود، با حالت قهر برخاست رفت توی حیاط، روژان گفت:

—این روزها اصلاً نمی‌شه باهاش شوخی کرد خیلی دل نازک شده.

نگاهم رو از جای خالیش گرفتم.

—درست می‌شه فعلاً تبش تنده.

صدای زنگ در اومد بعد از چند لحظه رزا با چهره‌ی سرخ شده اومد داخل رو به آرمان گفت:

-آرمان آقا باراد باهات کار داره.

روژان بازوم رو چنگ زد سرش رو گذاشت روی شونم از خنده همه‌ی بندش می‌لرزید، نفس نفس زنان درحالی که هنوز آثار خنده توی صدایش بود گفت:

-وای این باراد چه حلال زاده‌ست.

تنها تونستم یه لبخند کوچیک بزنم. رزا اومد سمتون ما رو کشید با خودش برد، توی اتاق خواب. رفت جلوی پنجره که به در حیاط دید داشت ایستاد، گوشه‌ی پرده‌ی نازک توری سفید رنگ رو کنار زد به بیرون خیره شد

با هیجان گفت:

رزا: فدات بشم من.

روژان با خنده گفت:

-رزا این قدر ضعیف‌النفس نباش دیوونه.

یه گوشه روی زمین نشستیم واقعا این همه شیفتگی رو نمی‌فهمیدم با خودم گفتم «مگه این باراد چی داره؟» آخه خیلی همه چیزش معمولی بود.

دوباره فکر کردم «مگه آدم باید خیلی خاص باشه تا کسی عاشقش بشه؟»

بی نتیجه شونه بالا انداختم بعد از چند لحظه رزا هم اومد کنارمون نشست هنوز روی لب‌هاش لبخند محو و خجولی دیده می‌شد.

-الو پدرجون؟

صدای محبت آمیزش به گوشم رسید.

—سلام عزیزم خوبی؟

تازه از کلاس اومده بودم همونطور که دکمه‌های روپوشم رو با خستگی باز می‌کردم گفتم:

—ممنونم شما خوب هستین؟

نفس عمیقی کشید.

—نه خیلی وقتی دخترم رو ندیدم خوب نیستم. قصد نداری به منه پیرمرد سربزنی؟

از خجالت سرخ شدم.

—ببخشید پدرجون این روزها درگیر دانشگاهم زیاد وقت ندارم. از تون معذرت می‌خوام.

—خوبه تقصیر جاوید نیست اصلاً؟ اونم بدتر از تو پیداش نمی‌شه.

—چی بگم.

—همین الان بلندشو بیا شرکت منتظرتم.

چشم‌هام گشاد شدند با تردید گفتم:

—الان بیام؟!

—آره همین الان می‌خوای ماشین بفرستم بیاد دنبالت؟

اخم ظریفی کردم. اصلاً از این تشریفاتشون خوشم نمی‌اومد.

—نه پدرجون خودم با ماشین بابا میام. دستتون درد نکنه.

خدارو شکر بعد از کنکور گواهینامه گرفته بودم؛ ولی کو ماشین.

—خیلی زود راه بیافت که منتظرتم.

ازش خداحافظی کردم، خیلی خسته بودم از طرفی؛ اگه می‌رفتم اونجا باید با جاوید روبرو می‌شدم.

لباسم رو عوض کردم آرایشم رو که پاک کرده بودم رو تجدید کردم، لنزهامم که تو چشمم بودند. با برداشتن کیف دستیم بیرون رفتم از اتاق، مامان تا من رو دید ابرو بالا انداخت گفت:

–کجا بسلامتی؟

–پدرجون زنگ زد گفت که برم شرکت پیشش.

مامان اخم کرد.

–لابد از قهر شما دوتا خبردار شده.

–نه مامان منو جاوید دیگه قهر نیستیم.

دستشو زد به کمرش با غرغر گفت:

–فکر کردی من بچه‌ام پس چرا دیگه نمیاد اینجا؟ اصلا به من بگو این روزها تو چرا اینقدر عوض شدی و همش توی خودتی؟

تابی به چشم‌هام دادم. سعی کردم رفتارم عادی جلوه کنه نمی‌خواستم اونا از وضعم باخبر بشن.

–چه می‌دونم لابد وقت نداره دیگه.

معلوم بود اصلا دلش رضا نیست؛ ولی بالاخره کوتاه اومد. رفتم توی هال بابا نشسته بود.

–بابایی جونم سویچ ماشینو می‌دی؟

بابا چشم از فوتبال کند گفت:

–کجا می‌خوای بری؟



ای بابا حالا باید دو ساعت همون روند رو تکرار کنم.

بعد از توضیح دادن بالاخره بابا سویچ رو داد بهم و من از خونه خارج شدم.

وقتی جلوی برج پارک کردم گردنم درد گرفت تا طبقه آخر رو دیدم سوتی کشیدم.

سری به نشونه تأسف تکون دادم؛ آگه از اون اول یکم تحقیق می کردم درمورد جاوید، الان اینطور مثل چی تو گل گیر نکرده بودم.

آخه من با این جماعت چیکار دارم؟

از ماشین پیاده شدم قفلش کردم راه افتادم سمت ورودی نگهبان که مرد میانسالی بود تا من رو دید گفت:

—خانم اینجا با کی کار دارید؟

نگاهی بهش انداختم.

—سلام ببخشید من با جناب رامش کار دارم.

هول شده گفت:

—شما عروشنون هستین؟ بفرمایید از این طرف به من اطلاع دادن که شما قراره بیایید.

رفتم سمت آسانسور ازش طبقه رو پرسیدم اونم گفت: طبقه ۲۶ هستن.

دکمه رو زدم آسانسور راه افتاد یه آهنگ ملایمی هم می زد آدم خوابش می برد.

وقتی ایستاد پیاده شدم، اون قسمتی که من بودم دو واحده بود. البته خود برج هر طبقه چهار واحد بود؛ ولی دو واحد به صورت مجزا سمت چپ و راست قرار داشتند.

نگهبان گفت واحد نود و هشت هستن رفتیم سمتش در رو باز کردم وقتی درباز شد گرمای عطرآگین مطبوعی صورتم رو نوازش کرد، اطرافمو نگاه کردم یه سالن بود که دور تا دورش اتاق‌های مختلفی قرار داشتن ترکیب رنگ سالن هم سبز و لیمویی بود.

شرکت پدر جاوید یه شرکت، واردات قطعات برای دستگاه‌های کارخانه‌ها بود.

مثل اینکه جاوید هم یه شعبه دیگه‌اش رو توی همون ساختمون داشت و به اون رسیدگی می‌کرد. زیاد برام مهم نبود که بخوام بدونم؛ ولی خب موقعی که اومده بودن به اصطلاح خواستگاری این‌ها رو شنیده بودم.

به سمت میز منشی که قسمت راست سمت من قرار داشت رفتم. سرش توی مانیتور بود و داشت تایپ می‌کرد. با شنیدن صدای کفش‌های پاشنه بلند من سرش رو بلند کرد، عینکش رو روی چشم‌های آرایش شده‌اش صاف کرد. با لبخند گفت:

—سلام می‌تونم کمکتون کنم؟

خوبه حداقل از این منشی‌های بداخلاق نیست.

—سلام خانم من با جناب رامش قرار دارم.

چشم‌هایش گشاد شد و با لبخند گفت:

—عزیزم آقای رامش توی واحد روبرو هستن.

یعنی اشتباه اومده بودم؟

با تردید گفتم:

—ولی به من گفتن واحد نودوهشت.

چشم‌هایش ریز شدند با استفهام گفت:

—مگه با جاوید قرار نداری؟

جاوید؟! سرمو به چپ و راست تکون دادم.

—با پدرشون کار دارم.

صداشو ریز کرد درحالی که چشماش از فضولی برق می‌زدن گفت:

—باز چه گندی زده؟ نری به پدرش بگی‌ها. اون بیچاره که از چیزی خبر نداره عزیزم برو شرکت خودش مشکل رو حل کن.

با بهت نگاهش کردم چی می‌گفت؟ کی گند زده؟ خواستم حرف بزنم که صدای در اومد. بعد هم از پشت سرم صدای پدرجون که داشت می‌گفت گفت:

—خانم صامت باز با مشتری‌ها گرم صحبت شدی؟ مگه قرار نبود اون متن‌ها قبل از تمام شدن وقت اداری آماده باشند؟ برگشتم سمتش وقتی منو دید لبخند زد.

—آهو تویی دخترم؟! فکر می‌کردم...

مکثی کرد.

—آه ولش کن.

اومد جلو روی سرم رو بوسید باهاش احوال پرسید کردم.

رو به منشی گفت:

—خانم صامت به آقا مجید بگو دوتا قهوه با کیک بیاره اتاقم.

بعد من رو جلوی چشمای حیرت زده‌ی منشی داخل اتاقش برد؛ ولی ذهنم هنوز درگیر حرف‌های منشی بود یعنی چی که جاوید گند زده؟

از فکر بیرون اومدم، نگاهم رو اطراف چرخوندم. اتاق بزرگی طرح مستطیلی داشت در، دیوار و وسایلش هم ترکیب رنگ مشکی و طوسی بودند.

پدرجون دعوتم کرد بشینم. خودشم رفت پشت میزش. درحالی که برگهای روی میز رو تند تند میخوند و امضاء می کرد، گفت:

– سعی می کنم کارم رو سریع انجام بدم با هم بریم خونه دلم میخواد شام رو سه نفری بخوریم.

آهی کشید نگاهش یه گوشه خیره موند زمزمه کرد:

– خیلی وقته طعم داشتن خانواده رو فراموش کردم.

بعد سرش رو تکیه داد مثل این که خاطره ی بدی رو پس زده باشه. برگشت سمت من با لبخند گفت:

– اگر حوصله ت سر میره زودتر بریم؟

دستم رو با مخالفت تکیه دادم.

– نه پدرجون شما راحت باشین من منتظر می مونم.

تقه ای به در خورد پدرجون گفت:

– بفرمایید.

در باز شد یه مرد میانسال اومد داخل، نیم نگاهی به من انداخت بعد کیک و قهوه ها رو گذاشت روی میز ازش تشکر کردیم با اجازه ای گفت و رفت بیرون.

فنجونم رو برداشتم قهوه رو مزه مزه کردم و کم کم با کیک خوردمش.

بعد از یه مدت که نشسته بودیم پدرجون رو به من گفت:

– آهو جان برو دنبال جاوید همین واحد روبه روی بهش بگو میخوایم برگردیم خونه.

دست‌هام شروع کردن لرزیدن چیزی نداشتم که بگم فقط «چشم» گفتم. کیفم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون، منشی تا صدای پام رو شنید از زیر عینکش قاب بنفشش براندازم کرد بعد دوباره مشغول کارش شد.

بدون توجه بهش از اونجا بیرون رفتم، صدای تق تق کفش‌هام افکارم رو به هم می‌ریخت نفس عمیقی کشیدم دستم رو گذاشتم رو دستگیر و پایین کشیدمش. اول کمی به جلو خم شدم دور تا دور سالن رو بررسی کردم خلوت بود.

رفتم داخل حتی پشت میز منشی هم کسی نبود «لابد کارشون تعطیل شده».

دور خودم می‌چرخیدم نمی‌دونستم کدوم اتاق جاوید، حتی مطمئن نبودم هنوز توی شرکتش باشه.

با شنیدن صدایی که از اتاق ته سالن می‌اومد به اون سمت رفتم. لای در کمی باز بود و صدای حرف زدن دو نفر می‌اومد. سرم رو کمی کج کردم. با دیدن صورت عصبی و کلافه‌ی جاوید همون‌جا سرجام موندم. کسی که جلوش نشسته بود رو نمی‌دیدم؛ ولی دقت که کردم متوجه شدم دوستش حامد.

اومدم در بزنم، که با شنیدن اسم مینو سرجام متوقف شدم و ترجیح دادم فعلا حرکتی نکنم.

—خب که چی مینو حامله باشه به تو چه ربطی داره هان؟

صدای غضبناک جاوید اومد:

—دارم بهت می‌گم حامله‌ست یعنی چی؟ یعنی تمام شد. همه چیز داره نابود می‌شه.

صدای حامد بلندتر از حد معمول بود.

—بسه جاوید تا کی می‌خوای چشم‌ت دنبالش باشه؟ چرا به زندگیت نمی‌چسبی؟ دست بردار زندگی رو با بازی‌هایی که انجام می‌دادی و همش تو، توشون برنده بودی اشتباه بگیر. تا کی می‌خوای مثل یه سایه توی زندگی مینو حضور داشته باشی؟ مینو الان دیگه بچه داره تمام. بس کن!

با شنیدن این حرف‌ها احساس می‌کردم قلبم از سینه می‌خواد بیرون بزنه. نفسم مقطع شده بود به سختی روی پا خودمو نگه داشته بودم «پس همه چیز واقعی بود من توهم نمی‌زدم».

چشم‌هام پر شدن و مثل همیشه سوختن با فریاد جاوید از جا پریدم به دیوار تکیه دادم:

–لعتی!

حامد: آروم باش جاوید الان سخته می‌کنی خواهش می‌کنم بی‌خیال شو. زندگیت رو خراب نکن باور کن، آهو دختر خوبیه اون...

صدای شکستن چیزی اومد.

جاوید: خفه شو حامد آهو هیچ ارزشی برای من نداره!

دستم رو گذاشتم روی قفسه‌ی سینم. قلبم بدجور درد می‌کرد با توانی که برام مونده بود دستم رو به دیوار تکیه دادم، تا نقش زمین نشم!

از در که رفتم بیرون همون جا تکیه دادم به یه ستون چشم‌هام رو بستم زیر لب گفتم:

–من یه معذرت خواهی بدهکارم اونم به غرورم!

چشم‌هام رو باز کردم.

–خب که چی آهو مگه چیزی فرق کرده؟!

سرم رو تکون دادم.

–نه همه چیز سرجاشه فقط غرورم خردتر شده!

با صدای پا تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم صاف ایستادم حدس زدم جاوید و حامد دارند میان بیرون به خاطر همین، طوری خودمو نشون دادم که تازه دارم به سمت شرکت می‌رم.

هر دوشون وقتی من دیدن لحظه‌ای با تعجب نگاهم کردن. جاوید بعد از اون، اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

جاوید: اینجا چیکار داری؟!

حامد برگشت سمتش می خواست چیزی بگه که صدای پدرجون اومد.

پدرجون: اینجااین؟ بهتره راه بیافتیم.

بعد رو به من گفت:

-آهو تو غذا درست کردن بلدی؟

با خجالت نگاهش کردم راستش هیچ چیزی بلد نبودم درست کنم؛ به جز تخم مرغ با دیدن چهرم خندید اومد کنارم دستشو دور شونه م پیچوند.

-ایرادی نداره چون وقتی بری خونه ی جاوید قرار نیست تو دست به چیزی بزنی؛ ولی خب امیدوار بودم عروسم از این هنرها داشته باشه.

زیرچشمی نگاهی به جاوید انداختم مثل همیشه پوزخند روی لبش بود، حامد هم داشت زیر گوشش وز وز می کرد.

-معذرت می خوام سعی می کنم یاد بگیرم.

من رو بیشتر به خودش فشرد با هم وارد آسانسور شدیم.

پدرجون: بیخیال عزیزم سخت نگیر.

دکمه رو زد در بسته شد.

حامد با شوخ طبعی مخصوص خودش گفت:

-جناب رامش نمی خواین منو هم شام دعوت کنید؟

جاوید بهش سقلمه زد، پدرجون خیلی جدی گفت:

-حامد این یه شام خانوادگیه.

بیچاره حامد پنجر شد و دیگه چیزی نگفت.

در آسانسور توی پارکینگ ساختمون باز شد. رفتیم بیرون حامد با همون چهره‌ی پنجر از ما خداحافظی کرد و رفت.

رو به پدرجون گفتم:

—من با ماشین خودم میام.

—می‌گم یه نفر ماشین رو ببره خونتون با هم می‌ریم.

به جاوید نگاه کردم دست به سینه تکیه داده بود به ماشین، اصلا ما رو نگاه نمی‌کرد. سویچ رو دادم به پدرجون با هم سوار ماشینش شدیم.

دم در سویچ رو داد به نگهبان و آدرس خونه ما رو بهش داد تا ماشین رو اونجا ببرن!

جاوید که پشت رل نشسته بود. پدرجون اخطار داد:

—از اون آهنگ‌های مسخره نداری یه چیز آروم بذار.

تنها سرش رو تکون داد و پخش رو، روشن کرد. صدای محسن یگانه توی ماشین طنین انداخت:

«دیگه شوقی واسه دیدنم نداری

منی که زندگیمو پای تو باختی

هیچی نگفتمو تنها نشستم

پای تو سوختمو سوختمو ساختم

ساکتمو حرفام بغض می‌شه تو سینم

می‌رم یه گوشه ای تنهایی می‌شینم



ظاهر خوبه ولی حال اصلاً خوش نیست  
رو برومی اما خوابت رو می بینم.

نا اُمیدم می کنی از هرچی عشقه

وقتی رهام می کنی به حال خودم

بی تفاوت رد می شی و می پرسم

اصلاً چی شد عاشقت شدم

نا اُمیدم می کنی از هرچی عشقه

وقتی رهام می کنی به حال خودم

بی تفاوت رد می شی و می پرسم

اصلاً چی شد عاشقت شدم

چجوری چند وقته حرفات این رنگی شد

از بودند تو دنیام چی بوده سهمم

دیگه باور کردن حرفات آسون نیست

دیگه زبون چشما تو نمی فهمم

چشمات ازم رد می شه نمیینه

انگار نیستم همه ی روزام اینه

خیلی وقته حالمو نمیدونی

انگار هستم که منو برنجونی

نا آمیدم می کنی از هرچی عشقه

وقتی رهام میکنی به حال خودم

بی تفاوت رد می شی و می پرسم

اصلاً چی شد عاشقت شدم

نا آمیدم می کنی از هرچی عشقه

وقتی رهام می کنی به حال خودم

بی تفاوت رد می شی و می پرسم

اصلاً چی شد عاشقت شدم»

با رسیدن به خونه، پدرجون ریموت رو زد در بزرگشون باز شد.

نگاهم باز به اطراف چرخید. دو طرف حیاط یا شاید بهتر بگم باغ خونه پر از درخت بود، از وسط هم یه راه سنگ فرش

شده تا دم در ساختمون قرار داشت!

راستش زیاد از بزرگی خونه خوشم نمی‌اومد بدتر از اون این بود؛ که خونه با اسباب اثاثیه‌های قیمتی تزیین شده بود که گوشه به گوشه‌ی خونه دیده می‌شدند. حتی تو راه رفتن هم باید آدم احتیاط می‌کرد، تا یه وقت صدمه‌ای به هیچ کدوم از اون وسایل‌های گرون قیمت وارد نشه!

روی مبل سلطنتی‌ای که گوشه‌ای از سالن نشیمن قرار داشت، جای گرفتم. کنار دستم یه مجسمه کریستال از یه زن که به طرز حیرت‌آوری غم رو می‌شد توی دوتا چشم شیشه‌ایش دید گذاشته شده بود.

با صدای جاوید چشم از نگاه شیشه‌ای مجسمه گرفتم. به سمتش برگشت روی مبل دو نفره‌ی روبرویی نشسته بود و داشت با اخم از من می‌پرسید:

–توی شرکت چیکار می‌کردی؟

سرم رو به زیر انداختم سعی کردم، بغضم رو پس بزنم و صدای لرزونی نداشته باشم؛ ولی باز هم به طور نامحسوس می‌شد، غم رو توی صدام شنید.

گفتم:

–پدرجون از من خواست که پیام شرکت.

پدرجون رفته بود طبقه‌ی دوم ساختمون با ما نبود. شاید به خیال خودش می‌خواست ما رو تنها بذاره. با این فکر بغضم سنگین‌تر شد.

جاوید صدایش رو ریز کرد با حرص محسوسی گفت:

–نمی‌تونستی براش بهونه بیاری؟ من یه کار مهم داشتم حالا باید تمام شب رو اینجا باشم.

سرم رو بلند کردم نگاهم رو توی صورت عصبیش چرخوندم. لب‌های گنده‌اشو به هم فشرد.

–نه هیچ بهونه‌ای نتونستم بیارم. من که مثل تو نیستم هر دفعه از زیر همه چیز خودم رو کنار بکشم. اصلاً تو که خیلی بلدی همین الان بهونه بیار خونه رو ترک کن. قول می‌دم هر چقدر در توانم باشه بهت کمک کنم.

چشم‌هایم از خشم به خاطر حاضر جوابی من برق زدند و من مستقیم بهش زل زدم که گفت:

—هه کارت به جایی رسیده که به من می‌گی چیکار کنم؟ خیلی خوب عزیزم انگار بازیت گرفته.

برخاست اومد سمتم. هنوز نگاهم باهاش بود، خم شد سمتم بازوم رو گرفت با یه حرکت از روی مبل جدام کرد. زیر گوشم با صدای مرموزی گفت:

—آه می‌دونی چیه؟! حالا که فکرش رو می‌کنم، می‌بینم خیلی دلم می‌خواد توی اتاقم با نامزد عزیزم تنها باشم.

بدنم تو یه لحظه از وحشت منقبض شد و این از نگاه جاوید دور نمود.

—ولم کن جاوید چی از جونم می‌خوای؟! تو که به من علاقه نداری پس...

پرید بین حرفم با غیظ گفت:

—البته که ندارم فکر کردی اونروز به خاطر احساساتی شدن اومدم طرفت؟ نه عسلم اون فقط یه خوشگذرونی کوتاه بود.

این دفعه لرزش تنم تنها به خاطر خشمی بود که وجودم رو شعله ور کرد.

سرم رو بلند کردم با خشم گفتم:

—تا روزی که بهم علاقه نداشته باشی بهت اجازه نمی‌دم که دیگه بهم دست بزنی.

پوزخندی زد گفت:

—مطمئن نباش شیرینم، من همین الان کافیه اراده کنم تو توی اتاق خوابمی!

تقلا کردم از دستش خلاص بشم. اصلا حس این که بهم محرمه رو نداشتم. در برابر حرف‌هایم تنها موهای تنم از ترس سیخ می‌شدند.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد، نفس‌های گرمش با پوست گردنم برخورد می‌کردند و حس بدی توی وجودم ریخته می‌شد.

–اگر می‌خواهی کاری بهت نداشته باشم؛ همین الان یه بهانه جور کن و از اینجا برو.

آب دهنم رو قورت دادم سرم رو به تأیید تکون دادم باید می‌رفتم. دیگه دلم نمی‌خواست باز هم اون خفت رو تحمل کنم. هنوز از یادآوریش حالم بد می‌شد. یه با هم بودن نصفه و نیمه، بدون هیچ احساسی!

هنوز توی همون حالت بودیم که صدای قدم‌های کسی اومد. سریع از جاوید جدا شدم خودم رو جمع کردم.

پدرجون بود که اومد داخل با لحن سرخوشی گفت:

–به گندم خانم گفتم برامون یه شام مفصل ترتیب بده.

با خجالت سرم رو پایین انداختم. زیرچشمی به جاوید نگاه کردم؛ که مثل طلبکارها من رو زیر نظر گرفته بود و منتظر بهم نگاه می‌کرد. تا از خونه‌شون برم چه قدر بی رحم بود؛ که حتی این شادی کوتاه رو برای پدرش نمی‌خواست.

یکم این پا اون پا کردم بعد گفتم:

–پدرجون راستش مامان الان با من تماس گرفت تا برگردم خونه. خواستم... خواستم بگم متأسفم باید برم مثل این که کار مهمی با من داره.

چهره‌ی سرخوش پدرجون درهم شد و من از خودم متفر شدم؛ به خاطر دروغی که گفتم.

–می‌خواهی من باهات تماس بگیرم؟!

تا خواستم جواب بدم جاوید پرید بین بحث ما گفت:

–نه بابا بهتره برسونمش خونه، حالا یه دفعه دیگه با هم شام می‌خوریم وقت زیاده.

پدرجون بدون توجه به حرف جاوید، موبایلش رو در آورد. خواست تماس بگیره من از خجالت اینکه الان دروغم رو می‌شه سرم رو پایین انداختم لبم رو گاز گرفتم.

ولی انگار خدا رحم کرد و آبروی منو پیش پدرجون خرید؛ چون همون موقع گوشیش زنگ خورد با دیدن شماره چهره‌ش شکفت پاسخ داد:

–سلام پسر.

با تعجب به جاوید نگاه کردم تا جایی که می‌دونستم برادر نداشت ولی چهره‌ی جاوید خیلی ترسناک شده بود.

یواشکی گفتم:

–تو برادر داری؟!

نگاهی غضبناکی به سمتم پرتاب کرد. بعد هم خیلی سریع از سالن بیرون رفت با صدای عصبی‌ای پدرجون رو مخاطب قرار داد:

–من می‌رم بیرون. تا آخر شب بر نمی‌گردم. خودتون بمونید و عروستون.

با بهت به صدای بلندش گوش دادم. هیچ وقت جلوی پدرجون رفتار گستاخی نداشت؛ ولی حالا...

مثل چوب خشک ایستاده بودم و به پدرجون نگاه می‌کردم، هنوز داشت با موبایلش حرف می‌زد؛ ولی در حین این که سعی می‌کرد صدایش رو معمولی حفظ کنه چهره‌اش پر از ناراحتی بود.

با صدای گرفته‌ای گفت:

–کدوم بیمارستان؟

بند دلم پاره شد سریع گفتم:

–کسی چیزیش شده پدرجون؟

با مخاطبش خداحافظی کرد برگشت سمتم با مهربونی گفت:

–متأسفم عزیزم، اتفاقی افتاده باید برم بیمارستان. تو رو اول می‌رسونم خونه‌تون.

–ای وای چی شده؟ تو رو خدا بگید دارم از نگرانی می میرم لازمه منم باهاتون بیام بیمارستان؟  
تند گفت:

–نه نه چیزی نیست. بیا بریم برسونمت ممکنه تا دیر وقت نتونم خونه برگردم!

چهره اش خیلی گرفته بود. کیفم رو برداشتم با هم رفتیم بیرون. پدرجون خیلی سریع من رو رسوند خونه و رفت.

روی تخت دراز کشیدم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم حرف و فریادهای جاوید یادم می اومدند حس می کردم هر دفعه یک قسمت از قلبم داره می شکنه. از طرفی نگران پدرجون بودم یعنی چی شده بود؟ که می خواست بره بیمارستان؟ چرا پدرجون به مخاطبش گفت «پسر»؟ اون حتی درمورد جاوید هم خیلی با احتیاط از کلمه ی پسر استفاده می کرد و برای همین متعجب شدم.

مامان نگاهی به من انداخت اخم کرد.

–آهو چرا اینجا نشستی؟ برو کمک رزا پیاز خرد کن برای پیاز داغ.

با شنیدن حرفش صورتم جمع شد.

–وای مامان تو که می دونی چشم هام حساسن الان اشک از چشمم راه می افته.

با صدای جیغ جیغ وای گفت:

–اون لنزها رو از چشمت دربیار. برو کمک کن وقت نداریم.

دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم، همون طور که نگاهم به صورت سرخ شدش بود، گفتم:

–باشه بابا من تسلیم اصلا من می رم کشک و نعنای رو آماده کنم.

همون طور که آتش رو هم می زد، گفت:

–لازم نکرده از بس آشپزیت خوبه الان خرابش می کنی.

رفتم کنارش سرم رو خم کردم آتش رشته‌ی مامانی داشت آماده می‌شد، ولی من هنوز آتش رو هم نزده بودم و هیچ دعا و نیتی نکرده بودم.

رو به مامان گفتم:

–مامان بدید من هم بزمن هنوز نیت نکردم.

مامان نگاهی بهم انداخت و بعد کار هم زدن آتش رو سپرد به من و خودش کنار کشید

همون طور که آتش رو هم می‌زدم، چشم‌هام رو بستم و از ته دلم برای تمام آدم‌های اطراف آرزوی سلامتی و خوشبختی کردم برای رزا هم دعا کردم اگه خدا صلاح می‌دونه و با باراد خوشبخت می‌شه بهش برسه.

توی عالم خودم بودم که روژان زیر گوشم گفت:

–برای منم دعا کردی؟!

به نرمی چشم‌مامو باز کردم با لبخند محوی گفت:

–البته که دعا کردم. مگه می‌شه من تو رو فراموش کنم؟

نمی‌دونم رزا از کجا پیداش شد که پا برهنه خودش رو انداخت وسط گفت:

–پس من چی؟

متفکر گفتم:

–برای تو هم دعا کردم. اصلاً برای همه دعا کردم انگار فقط خودم رو از یاد بردم!

روژان دستی به شونم زد:

–خب یه بار دیگه هم بزمن دعا کن.



سرم رو تکون دادم، چشمهام رو بستم؛ ولی ذهنم خالی بود. هیچ چیز به ذهنم نرسید، چی می خواستم؟ خوشبختی با جاوید یا رها شدن از دستش؟

سرم رو تکون دادم تا افکار منفی رو کنار بزنم زیر لب شروع کردم دعا خواندن.

رزا روی راه پله نشست با سرخوشی گفت:

–آش امسال از هر سال خوشمزه تره!

منو روزان نگاه معناداری رد و بدل کردیم. روزان ریز خندید و من تنها لبخند کوچیکی زدم.

روزان: چرا؟ به نظرم هیچ فرقی نداره.

خاله که امسال خودش آش رو درست کرده بود گفت:

–چی می گی روزان لابد بچه ام می دونه که می گه.

آرمان که تا کمر خم شده بود توی دیگ آش و داشت تهش رو در می آورد گفت:

–راست می گه نمی دنم امسال چرا این آش اینقدر خوشمزه است.

روزان زیر گوشم گفت:

–لابد سارا جوشن خیلی از این آش خوشش اومده.

–سارا؟

سرشو تکون داد:

–همون دختره دیگه.

ابروهام رفتن بالا گفتم:

–عجب پس هر کسی یه دلیلی داره که بگه آتش امسال خاص شده.

ماما از اون سمت حیاط گفت:

–آهو اون آتشی که گفتی برات بردارم برای چی بود؟

برگشتم سمتش توی درگاه هال ایستاده بود، دستی به سرم کشیدم.

–یه قسمتش رو می برم برای پدرجون و جاوید یه قسمتش رو هم برای یکی از همکلاسی هام که خوشون همین نزدیکیه!

–خب پس منتظر چی هستی بلند شو ببرشون تا از دهن نیافتادند!

رو به روژان گفتم:

–روژان با من میای بریم؟!

گوشه انگشتش رو به دهن گرفت.

–نه الان بهروز میاد می خوام با هم آتش بخوریم.

سرم رو تکیه دادم رزا از اون سمت گفت:

–من پیام باهات؟

–آره آماده شو تا بریم.

سریع رفتم مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم، سویچ رو از بابا که با عمو علی و آقاجون توی پذیرایی نشسته بودن گرفتم و با رزا رفتیم بیرون!

ماشین رو یه گوشه پارک کردم، رزا سرش رو چرخوند سمت خونه ای که جلوش بودیم گفت:

–اینجاست؟

درحالی که پیاده می شدم گفتم:

–آره همین جاست.

در عقب رو باز کردم، ظرفی که توش آتش رو ریخته بودم درآوردم، گرفتم توی دستم به سمت در خونه راه افتادیم چون دستم بند بود رو به رزا گفتم:

–رزا آیفون رو بزن.

رزا سرشو تکیه داد جابجا شد؛ ولی تا خواست دکمه رو بزنه یک دفعه صدای مردونه‌ای از پشت سر به گوشم رسید که گفت:

–بفرمایید.

روی پاشنه پا چرخیدم که نگاهم تو یه جفت چشم مشکی گره خورد چنان میخ شده بودم از اون همه جذبه، که نفسم بند اومده بود. بالاخره بعد از چند ثانیه تونستم کمی به خودم مسلط بشم.

لبم رو تر کردم نفسم رو زیر نگاه سنگینش به سختی فرستادم بیرون گفتم:

–سلام ببخشید شما این جا زندگی می کنید؟

تنها به تکیه سر اکتفا کرد اومد نزدیک تر در حالی که کلید رو توی قفل می انداخت نگاه دیگه‌ای به من کرد گفت:

–با کی کار دارید؟

چقدر خشک رفتار می کرد سعی کردم کمی نرم باشم تا شاید نگاه سنگینش رو از روم برداره. دقیقا نمی دونستم چرا اونطوری با سوءظن نگاهم می کنه.

–من همکلاسی آوا جون هستم، می شه صداتش بزنی؟

لحظه‌ای همونطور با اخم متفکر به من نگاه کرد. بعد رفت داخل صدایش اومد که گفت:

-آوا برو دم در بین این خانم‌ها باهات چیکار دارند.

داختم فکر می‌کردم چرا چهره‌اش اینقدر برام آشناست که رزا سرشو آورد، زیر گوشم:

-اوف بابا عجب تیکه‌ای بود.

برگشتم سمتش گیج گفتم:

-چی؟

اشاره کرد به داخل؛ ولی تا خواست چیزی بگه آوا جلوی در ظاهر شد. خودمم نمی‌دونستم چرا اومدم اینجا و برای آوا آتش آوردم. فکر کنم بیشتر به کنجکاوی بود. دلم می‌خواست واقعا سر دربیارم آوا واقعا کیه رفتار جاوید وقتی اسمش رو به زبون آوردم من رو بیشتر به شک واداشت.

با دیدن من لبخند گرمی زد گفت:

-اِ تویی آهوجون سلام خوبی؟

-سلام ممنون عزیزم تو خوبی؟

پاسخم رو داد رو به رزا هم احوال پرسی کرد و گفت:

-ببخشید تو رو خدا بفرمایید داخل دم در بده.

سریع گفتم:

-نه آواجان. باید بریم فقط خواستم این آتش نذری رو برات بیارم، مال مادر بزرگمه!

نگاهش رفت سمت ظرف توی دستم مهربون و قدردانی گفت:

–خیلی ممنونم نذرش قبول باشه.

–مرسی عزیزم.

ظرف رو بهش دادم. گرفت و گفت:

–حالا یه چند دقیقه بیااید داخل این طور که نمی شه.

–ممنون الان نمی تونم باید جای دیگه ای هم بریم. به خانواده ات سلام برسون عزیزم.

بعد هم ازش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

براش دست تگون دادم و راه افتادم همین که از اونجا دور شدم رزا گفت:

–به نظرت پسره داداشش بود یا نامزدش؟

نگاهی توی آینه به بغل انداختم بیخیال گفتم:

–تو هنوز تو کف پسرهای؟ چی بگم تا جایی که می دونم نامزد نداره.

–حیف دختر مجرد نداریم وگرنه عجب چیزی بود.

سری به نشونه تأسف تگون دادم.

–چشم بارادخان روشن.

پشت چشم نازک کرد گفت:

–بیشعور من باراد رو با هیچ بنی بشری عوض نمی کنم.

سرم رو تگون دادم تمام حواسم به رانندگی بود؛ اصلا هم به وراجی های رزا گوش نمی دادم.

وقتی رسیدیم دم خونه‌ی جاویداینا لب رو با استرس جویدم، زیرچشمی نگاهی به رزا انداختم، فقط خدا خدا می‌کردم جاوید خونه نباشه.

پیاده شدم رفتم جلوی در زنگ رو زدم خداروشکر گندم خانم آیفون رو جواب داد.

—سلام آهوخانم شما یید بفرمایید.

بعد فوری بدون این که بذاره من حرفی بزنم در رو باز کرد. رزا با مسخره بازی گفت:

—اوف چه خانم خانمی هم می‌کنه. کی میره این همه راه رو. شوهر پولدار داشتن همینه دیگه.

سرم رو به نشونه‌ی تأسف تکون دادم توی دلم گفتم «پولش بخوره توی سرش از شعور بگذریم کاش یکم احساس داشت.»

با هم رفتیم داخل رزا که با دهن باز اطراف باغ رو نگاه می‌کرد، هرازگاهی زیر لب به من بدو بیراه می‌گفت. به خیال خودش شانس در خونه‌ام رو زده بود و یه شوهر پولدار نصیبم شده بود.

گندم خانم با اون هیکل فربه‌اش نفس نفس زنان خودش رو به ما رسوند، دلم براش سوخت زن بیچاره تمام طول حیات به اون بزرگی رو دویده اونم با این هیکلش با مهربونی گفتم:

—سلام گندم خانم چرا زحمت کشیدید خودم می‌اومدم.

پر روسریش رو به صورت عرق کردش کشید با این که هوا سرد بود؛ ولی خب برای یه آدم به این تپلی گرم می‌شد.

—سلام خانم بفرمایید.

سرمو تکون دادم گفتم:

—پدرجون و جاوید خونه هستن؟

—نه خانم آقا جاوید که رفتن خونه‌ی دوستشون آقای رامش هم امروز رفته مسافرت کسی خونه نیست.

نگاهی به رزا انداختم اونم به من نگاه کرد .

-گندم خانم وقتی کسی نیست داخل نمیام فقط خواستم این آتش نذری رو براتون بیارم.

برگشت سمتم با شوق گفت:

-بدین به من دستتون درد نکنه. خیلی وقته نذری نخوردم.

غرغر کنان ادامه داد:

-این جماعت که نذری دادن بلد نیستند!

نگاهش که به من افتاد لبش رو گاز گرفت و شرمنده گفت:

-ببخشید خانم!

رزا زد زیر خنده با شیطننت سربه سرش گذاشت.

-بی خیال گندم خانم ما هم از شما ییم. با این جماعت اصلا کار نداریم. البته درمورد آهو مطمئن نیستیم.

چشم غره‌ای بهش رفتم، ظرف رو دادم دست گندم خانم گفتم:

-من دیگه می‌رم به پدرجون و جاوید هم از طرف من سلام برسونید.

-اوا خانم الان که شب شده بمونید آقا جاوید برمی‌گرده.

لرز کردم تنهایی با جاوید؟

-نه نه باید برم کلی کار عقب مونده دارم.

خیلی سریع خداحافظی کردم، از خونه اومدیم بیرون رزا شروع کرد غر زدن:

-خاک تو سرت آهو خب می‌موندی، الان جاوید بیاد بفهمه از دستت ناراحت می‌شه.

تو دلم گفتم «آره اونم کی جاوید! از ناراحتی خودشو نیست می کنه.»

استارت زدم در جوابش گفتم:

– مامان حساس شده رزا، دوست نداره یه وقت بین من و جاوید اتفاقی بیافته از طرفی بین ما فقط یه صیغه‌ی مدت دار خوندند.

سرش رو تکون داد.

– خب اینم حرفیه.

ولی معلوم بود قانع نشده. من می دونستم اگه جاوید بیاد و منو اونجا ببینه یا قشقرق راه می اندازه یا با کارهای منو آزار می ده. چه دل خوشی داشتم که بخوام بمونم؟

با صدای بوق ماشینی به عقب برگشتم، با دیدن ماشین جاوید متعجب شدم. اشاره کرد سوار بشم با قدم‌های سست به سمت ماشین رفتم درو باز کردم روی صندلی راحت ماشینش جای گرفتم.

– سلام.

حتی جوابم رو نداد با اخم به جلو خیره شد گفت:

– چند روز پیش اومده بودی خونه‌ی ما؟

– آره خونه نبودید براتون نذری آورده بودم.

خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد.

– اوه نذری؟ کی گفته ما از این چیزها می خوریم؟

با تعجب نگاهش کردم.

– یعنی چی نذری نمی خورید؟



هنوز هم تمسخر توی تک تک اجزای صورتش دیده می‌شد.

—هر چی که باشه گفتم که ما از اینجور غذاها نمی‌خوریم آه.

یه طوری صورتش رو با انزجار جمع کرد که انگار داره درمورد یه چیز بد حرف می‌زنه.

با خودم گفتم «البته باید از متوجه این چیزها می‌شدم. آدم‌هایی به تیپ جاوید با اون طرز گرفتن مهمونی، نباید هم اعتقادی به اینجور مسائل داشته باشند.»

سری به نشونه تأسف تکون دادم. هر روز یه بُعد از شخصیت جاوید برام معلوم می‌شد و هر دفعه متوجه می‌شدم دنیامون چقدر با هم متفاوت.

موبایلش زنگ خورد جواب داد:

—الو حامد؟... خب... کجا؟... اکی... پارتنر؟...

یکم متفکر به جلو خیره شد بعد نگاهی به من انداخت گفت:

—آهو رو میارم... خفه شو به تو ربطی نداره تا شب... فعلا.

گوشی رو قطع کرد.

—حامد منو دعوت کرده برای امشب حاضر باش.

—چی می‌گی جاوید تو اصلا با من هماهنگ نکردی.

لب‌هایش رو به هم فشرد، با غیظ گفت:

—الان دارم بهت می‌گم.

—الان؟ تو یه نگاه به ساعتت بنداز دیگه داره شب میشه.

با فریاد گفت:

—می‌رسونمت خونه حاضر می‌شی، میام دنبالت با هم می‌ریم مهمونی حامد، وای به حالت وقتی اومدم حاضر نشده باشی.

به خاطر فریادهای بلندش توی خودم مچاله شدم بودم که باز با داد، گفت:

—فهمیدی؟

با بغض گفتم:

—آ... آره

چشم‌هایش رو بست و باز کرد.

—آهو همش روی اعصابم رژه میری. هر دفعه یه حرف می‌زنم باید مخالفت کنی، میمیری عین آدم بگی چشم، هان؟

روم رو برگردوندم نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم تو دلم گفتم «چون همه چیزو با ظلم و دیکتاتوری می‌خوای.»

وقتی جلوی در پیاده شدم، حتی یک کلمه نگفتم و سریع رفتم داخل ساختمون آئینه‌ام رو از کیفم خارج کردم، صورتم از ناراحتی برافروخته شده بود.

چندبار نفس عمیق کشیدم با دست خودم رو باد زدم تا حالت‌م عادی بشه.

خیلی تند خودم رو به خونه رسوندم.

درو باز کردم رفتم داخل، سریع به سمت اتاق راه افتادم باید زود آماده می‌شدم، مامان تا منو دید گفت:

—سلام آهو چه خبرته؟

سرجام متوقف شدم تند گفتم:

– باید آماده بشم، یکی از دوست‌های جاوید ما رو برای مهمونیش دعوت کرده.

– خیلی خوب عزیزم آرومتر پات پیچ می‌خوره‌ها.

سری به نشونه تأیید تکون دادم. آروم رفتم سمت اتاق حوله‌ام رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم تا دوش بگیرم.

بعد از دوش چند دقیقه‌ای که به قول مامان گربه شور کردم اومدم بیرون.

جلوی میز آرایش نشستم شروع کردم به آرایش صورتم.

لباسی که جاوید برای مهمونی مینو خریده بود رو می‌خواستم بپوشم یه لباس طلایی ساده کوتاه بود که تمام لباس سنگ‌های طلایی کار شده بودند. بدون آستین بود و فقط دوتا بند نازک روی سرشونه‌هاش داشت.

به خودم نگاه کردم از سایه چشم و رژ گونه طلایی استفاده کرده بودم لب‌هام رو هم رژلب قرمز زده بودم و یه لایه طلایی روش کار کردم.

دست به سینه نشستم خودم رو نگاه کردم پوست سفیدم با لب‌های درشت قلبی شکلی که حالا به سرخی گل انار بودن تناسبی زیبایی از صورتم ساخته بود تعریف از خودم نکنم خوشگل بودم.

موهامو که قبلاً فِر بودن ولی جاوید گفت از موی فر خوشش نمیاد منو مجبور کرد صافشون کنم. حالا دم اسبی بالای سرم جمع کردم.

لباسم رو گذاشتم توی یه ساک دستی بعد از پوشیدن یه پالتوی کوتاه کرمی، شلوار تنگ قهوه‌ای سوخته و انداختن شال روی سرم روی تختم نشستم منتظر تماس جاوید شدم، بالاخره زنگ زد گفت پایین منتظره، از مامان و بابا خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

وقتی توی ماشین نشستم بوی شیرین عطر جاوید مشامم رو اذیت کرد با خودم گفتم «عطر این آدم هم نمی‌تونه یه حس خوب به من بده.»

راه افتاد بعد از چند دقیقه گفت:

—یه کیسه صندلی پشته بردارش.

بدون حرف خم شدم به سمت پشت یه کیسه سفید رنگ بود برداشتمش صاف نشستم.

—بازش کن.

دروش رو باز کردم با دیدن یه ماسک طلایی براق که با سنگ‌های رنگی تزیین شده بود با تعجب گفتم:

—این چیه؟

چشم‌هایم رو گشاد کرد.

—یعنی نمی‌دونی این ماسکه؟

اخم کردم حرصم گرفته بود به خیالش من یه کودن بودم.

—می‌دونم ماسکه. خب برای چیه؟

نیشخندی زد با تحقیر نگاهی بهم انداخت گفت:

—بذارش روی صورتت داریم می‌ریم جشن بالماسکه.

خندم گرفته بود به معنای واقعی باور نمی‌کردم جشن بالماسکه تو ایران آخه مگه می‌شه؟

—شوخیست گرفته؟ مگه ما خارجی هستیم این مسخره بازی‌ها چیه؟

نگاه عصبی‌ای به من کرد.

—بذارش روی صورتت آهو با من بحث نکن.

مات نگاهش کردم باورم نمی‌شد، بیشتر به یه شوخی شباهت داشت.

—واقعا باید این ماسکو بذارم روی صورتم؟

فریاد کشید طوری که احساس می کردم هنجارش در حال ترکیدنه رنگش به شدت قرمز شده بود.

–نه پس آوردم باهات خاله بازی کنی، د زود باش!

بغض کردم این واقعا مسخره بود مگه توی ایران از این جور مهمونی ها داشتیم؟ نکنه جاوید از بودن من کنارش خجالت می کشه می خواد صورتم رو ببوشونه که کسی منو نبینه؟

سرمو تکون دادم تا افکارمو پس بزنم با دستای لرزون ماسک رو، روی صورتم رو گذاشتم دوتا بند براق طلایی رنگش رو بستم.

تمام طول راه رو در حال قورت دادن بغضم بودم، بدنم به خاطر حس بدی که نسبت به مهمونی داشتم منقبض شده بود. جلوی یه در بزرگ پارک کرد. با موبایلش شماره ای رو گرفت بعد از چند دقیقه گفت:

–دم دریم باز کن.

قطع که کرد، رو به من گفت:

–پیاده شو.

پیاده شدیم، رفتیم جلوی در که حالا باز شده بود. به جاوید نگاه کردم، دستش رو گذاشت پشتم هلم داد داخل نگاهم رو اطراف چرخوندم به جز دوتا درخت بدون برگ که سمت راست یه راه سنگ فرشی کوتاه بودند، چیز دیگه ای نبود. با خودم گفتم «چه بی روح!»

چند تا پله ای که جلوی ساختمون بودند رو طی کردیم، رفتیم بالا. شخصی در رو باز کرد اومد بیرون روی صورتش یه ماسک آبی رنگ بود. لباس هاشم عجیب غریب بودند ماسک رو که برداشت صورتش رو دیدم.

حامد بود، زیرلبی سلام کردم که گرم جوابم رو داد.

–به ببین کی اینجاست چه عجب جاوید افتخار دادی نامزدت رو با خودت توی جمع ما بیاری.

جاوید بی حوصله کنارش زد.

–بکش کنار حال ندارم بگو کجا لباسم رو عوض کنم.

اشاره کرد برم داخل پشت سرش راهی شدم حامد اشاره کرد به راهروی باریکی که زیر راه پله‌ی خونه بود گفت:

–اونجا دوتا اتاق هست هر کدوم خواستین می‌تونید لباس عوض کنید.

جاوید سرشو تکون داد رفت سمت راهرو منم پشت سرش رفتم درو باز کرد.

–برو اون یکی اتاق.

–باشه.

رفتم توی اتاق سریع لباسم رو درآوردم اون لباس طلایی رو پوشیدم رفتم جلوی آئینه به خودم نگاه کردم.

شونه‌ها و پاهای عریانم زیادی تو چشم بودن از کیفم یه جوراب شلواری در آوردم پوشیدم دوباره به خودم نگاه کردم.

زیرلب گفتم:

–باز بهتره اینطوری.

کسی در زد رفتم درو باز کردم با دیدن آدم نقاب پوش جلوم از ترس یه قدم رفتم عقب با وحشت بهش نگاه کردم.

نیشخند زد گفت:

–چیه ترسیدی؟

صدای جاوید بود خدای من اینا چیه پوشیده؟ یه پیراهن ساتن سفید براق که انگار روش خون پاشیده باشند و یه شلوار

مشکی پاره و خاکی شده. توی دهنش هم نیش‌های بلند خون‌آشامی زردی دیده می‌شد.

–اینجا چیه پوشیدی مگه می‌خواهی تئاتر کار کنی؟

با غیظ دستم رو گرفت با خودش کشید.

–حرف نزن آخه تو چقدر از دنیا پرتی.

برگشت سمتم خواست چیزی بگه که نگاهش افتاد به جوراب شلواریم با فریاد گفت:

–این چیه پوشیدی؟ برو درش بیار تا تو تنت پارهش نکردم.

دستم رو از توی دستش کشیدم، گفتم:

–عمرا اونجوری بیام بین دوست‌های تو.

هلم داد سمت دیوار دستش رو گذاشت روی گردنم. سعی کردم، دستش رو از روی گلویم جدا کنم؛ ولی زورم بهش نمی‌رسید، داشتم خفه می‌شدم.

زیر گوشم با غیظ غرید:

–درش میاری یا خودم دست به کار بشم؟

خس خس کنان تقلا می‌کردم، چشم‌های گشاده شده از ترس و بی‌هوایی قفل چشمای به خون نشسته‌ش بودن همش با خودم فکر می‌کردم چه بدی‌ای کردم که باید جزاش جاوید باشه.

دیگه هوایی برای نفس کشیدن نبود که دستش شل شد. خم شدم بال بال می‌زدم تا هوا رو ببلعم داشتیم می‌مردم جاوید یه روانی به تمام معنا بود.

–گم شو برو درش بیار آبروی منو نبر.

صاف ایستادم با حالت زار نفس عمیق کشیدم می‌خواستم برم که حامد اومد طرف ما با طلبکاری گفت:

–بابا من دو ساعت منتظرم شما بیایید.

بعد دستم رو کشید با خودش برد. جاوید بهم چشم غره رفت؛ ولی چیزی نگفت خدارو شکر کردم که آخرش به خواسته‌اش نرسیده.

از راهرو که بیرون رفتیم حامد جلوی یه در بزرگ مشکی ایستاد دستگیره رو گرفت تا در باز شد صدای کرکنده‌ی موزیک توی گوشم پیچید، صورتم از صدای بلند جیغ و موزیک جمع شد.

جلوی در راه پله بود که میرفت به سمت پایین مثل زیر زمین، البته وقتی پله‌ها رو طی کردیم کلاً نظرم عوض شد، اونجا یه فضای بزرگی داشت که یه گوشه‌اش استخر بود.

با بهت به اطرافم نگاه می‌کردم، باورم نمی‌شد چه قدر همه چیز غیر واقعی به نظر می‌اومد. بیشتر فکر می‌کردم توی یه دنیای فانتزی هستیم.

نگاهم همش روی سقف بود که با پروژکتور یه تصویر سه بعدی کهکشانی روش انداخته بودند. وقتی نگاهش می‌کردم، انگار توی فضا باشم.

روی دیوارها هم نورهای رنگی شاد قرمز، صورتی و بنفش سه بعدی می‌درخشیدند.

صدای آهنگ‌های تند که دختر و پسرهای جوون رو به وجد می‌آورد یه جور هیجان افراطی رو بهم الحاق می‌کرد.

جمعیتی که لباس‌های عجیب و غریبی پوشیده بودند و آدا‌های مسخره‌ای در حین رقصیدن از خودشون در می‌آوردند.

یکی از پسرها میکروفن رو از دی جی گرفت و صدای الاغ از خودش در آورد.

مبهوت داشتم نگاهش می‌کردم که شروع کرد لگد انداختن، دست‌هام شروع کردن لرزیدن من کجام؟ این آدم‌ها چرا همچین می‌کنند؟

یه نگاه به کنارم انداختم، جاوید رو ندیدم با ترس و لرز بین جمعیت دنبالش گشتم. دیدمش که یه دختر رو گرفته بود و اون وسط ادا در می‌آوردند.



آب دهنم رو قورت دادم اونجا دنبال یه جای خلوت می گشتم که نگاهم روی استخر ثابت موند. حتی از توصیف کردن اونجا حس انزجار بهم دست داد هر لحظه بیشتر حالم از جاوید و دنیاش به هم می خورد. سریع نگاهم رو با تنفر از اونجا گرفتم.

دیدم حامد داره میاد سمتم. با لبخند درحالی که ماسکش رو صاف می کرد، گفت:

—بیا ببرمت یه جایی که بشینی می دونم با اینجور جاها زیاد آشنا نیستی.

تو دلم گفتم «زیاد آشنا نیستیم؟ من حتی خواب نمی دیدم چنین جاهایی تو ایران باشه.»

سرم رو تکون دادم گفتم:

—خواهش می کنم یه جای خلوت باشه.

همراهش رفتم یه گوشه که یه دست مبل رنگین کمونی که هر لحظه با تغییر رنگ نور فضا رنگش عوض می شد نشستیم.

—نوشتیدنی چی می خوای برات بیارم؟

سرم رو بلند کردم، نگاهم رو از لباس آبی براق که یه شنل مشکی داشت گرفتم به صورت سه تیغ شده ش دوختم گفتم:

—ممنونم شما به مهموناتون برسید.

البته اگر می شد اسم اون جمعیت مجنون رو مهمون گذاشت.

تمام مدت با صدای بلند حرف می زدیم تا صدامون به هم برسه.

—خیلی خوب ولی تعارف نکنی بوفه نوشتیدنی ها اونجاست.

و به جایی که مثل قفسه بود و فاصله زیادی با من نداشت اشاره کرد سرم رو تکون دادم.

بعد از رفتنش با خیال راحت لم دادم. دیگه از بس با تعجب و حیرت به اطرافم نگاه کرده بودم خسته شدم. سرم از

صدای بلند موزیک درد گرفته بود.

دستم رو گذاشتم روی شقیقه هام و ماساژشون دادم، سعی می کردم به اطرافم نگاه نکنم که هی چیزهای ناجور ببینم.

داشتیم تو دلم به جاوید به خاطر آوردن من به چنین جایی بدوبیراه می گفتم. که حس کردم کسی کنارم نشسته با ترس سرم رو بلند کردم دیدم حامده دیگه می تونستم تشخیص بدم زیاد هم عوضی نیست. حداقل بهتر از جاوید بود؛ حتی اگه چنین مهمونی مزخرفی رو هم گرفته باشه؛ ولی باز یه درجه بهتر از جاوید.

—خوبی سرت درد می کنه؟ لابد مال صدای بلند موزیک شرمنده نمی تونم بذارم بری بیرون آخه وضع اینجا رو که می بینی ممکنه کسی اون بیرون اذیت کنه. به جاوید گفتم تو رو نیاره؛ ولی مثل همیشه گوشش بدهکار نشد. رومو ازش برگردوندم با گلایه گفتم:

—شما چرا شرمنده باشید؟ اونی که من رو با خودش به چنین جایی کشونده باید شرمنده باشه که نیست و داره اون وسط به معنای واقعی خوش می گذرونه.

سری به نشونه تأسف تکون داد نگاهش به سمت جاوید رفت. که حالا هم پای رقصش دختر دیگه ای بود. خیره به همون سمت گفت:

—آهو من می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

بهش نگاه کردم گنگ گفتم:

—چی؟

اخم کرد با تردید گفت:

—تو دوستش داری؟ منظورم جاوید.

نگاهم رو با حرص ازش گرفتم:

—به تو ربطی نداره چرا این سوال رو می پرسی؟

برگشت سمتم با التماس گفت:

—خواهش می‌کنم من تمام این مدت منتظر بودم، تنها گیرت بیارم تا باهات صحبت کنم پس جوابم رو بده.

هیچی نگفتم که باز گفت:

—دوباره می‌پرسم دوستش داری؟

دستم رو مشت کردم چشم‌هام رو بستم با لحنی که تمام سعیم به محکم نشون دادنش بود، گفتم:

—من هیچ وقت حسی به این بدی نسبت به کسی نداشتم ازش متنفر نیستم. حس من به جاوید خالی از هر چیزیه، چه نفرت چه عشق توی حس من جایی نداره. حسی که به جاوید دارم رو اصلاً نمی‌تونم توصیف کنم؛ ولی هر چی که باشه دوست داشتن یا عشق نیست. تنها چیزی که می‌دونم این که هر چقدر نزدیک بهش می‌شم تنها حسی که تو خودم می‌بینم یه حس ترسه اون تنها وحشت رو به طور ترسناکی توی دلم زنده می‌کنه.

نفسش رو سنگین داد بیرون.

—خیالم راحت شد.

—چرا؟

باز نگاهش رفت سمت جاوید هنوز سرش گرم بود.

—چون حالا می‌فهمم جاوید اینقدر نفرت انگیزه که لیاقت هیچ حس دوست داشتنی رو نداره چه برسه به عشق.

اینبار نگاهش اومد روی من گفت:

—هنوز مونده جاوید رو بشناسی آهو قبل از این که تمام ابعادش برات رو بشن نامزدیتون رو به هم بزن.

بغض گلوم رو فشرد با صدای گرفته‌ای گفتم:

—اگه می‌تونستم تا الان هزار بار این کارو کرده بودم؛ ولی نمی‌تونم.

متعجب گفت:

چرا؟

اشک چشمام رو سوزوند؛ ولی سعی کردم صدام نلرزه کمی موفق هم بودم.

من به خاطر بدهی پدرم با جاوید نامزد شدم. اون بدهی پدرم رو پرداخت کرد؛ ولی از پدرم چک گرفت و حالا اگر من بخوام نامزدیمون رو به هم بزنم اون پدرم رو می اندازه توی زندان. چه می دونم می گه زندگیم رو نابود می کنه، گرچه همین الان هم فاصله ای تا نابودی کامل ندارم.

بهت زده گفت:

خدای من! همش فکر می کردم تو هم مثل دخترهای دیگه به خاطر پول و قیافه اش عاشقش شدی. حالا نامزدشی و چون الان چهره واقعیش رو دیدی ازش بیزار شدی.

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم دیگه بیشتر از این نمی تونستم خودمو کنترل کنم با صدای خفه ای گفتم:

سرویس بهداشتی کجاست؟

با دست در حالی که هنوز مبهوت بود به پشت اشاره کرد سریع برخاستم خودم رو به اونجا رساندم.

ماسکم رو در آوردم همینطور لنزهام رو چندتا نفس عمیق کشیدم که ناخودآگاه ناله ای کردم و اشکم بالاخره دراومد. دونه های درشت و گرم اشک پشت سر هم گونه هام رو نوازش می کردند. نگاه زارم رو به چشم های غمگینم دوختم، بعد از نامزدیم با جاوید هر دفعه به خودم تو آینه نگاه می کردم، تنها یه تصویر رقت انگیز و شکست خورده از خودم می دیدم.

وقتی حالم بهتر شد خودم رو راست و ریست کردم. از اونجا بیرون رفتم نگاهم روی جای قبلی رفت که دیدم دیگه حامد اونجا نیست.

راهم رو به سمت بوفه کج کردم رفتم جلوی قفسه ای که پر از نوشیدنی بود.

مردم مونده بودند کدوم رو بخورم که دیدم یه دختر با موهای بلند خیس و مایوی دو تیکه‌ی قرمز براق اومد سمت بوفه. از ظرفی که پر از تکه‌های یخ بود بطری شیشه‌ای برداشت سرش رو باز کرد از نوشیدنی کهربایی رنگ که بدجور جلوی چشم‌های تشنه برق می‌زد، توی لیوان ریخت به خاطر سردی نوشیدنی روی قسمت بیرونی لیوان بخار نشسته بود قطرات بخار گرفته ازش سر می‌خوردند.

دختر چندبار لیوان رو تاب داد و نوشیدنی رو یکسره خورد یکم صورتش جمع شد و بعد به من که خیره نگاهش می‌کردم با لحن کشداری گفت:

—عالمه برات بریزم؟

سرم رو تکیه دادم مثل اون یه لیوان کریستالی کوتاه پهن برداشتم دختره برام از اون نوشیدنی ریخت چشمکی زد با عشوّه گفت:

—بخور بری تو فضا هانی.

ابروهام بالا رفتند، بدون توجه به حرفش چون خیلی گلوّم خشک شده بود. یکسره همه‌ی محتوایش رو سر کشیدم که حس کردم گلوّم تا معده به طرز وحشتناکی سوخت و تیر کشید علاوه بر جمع شدن صورتم هیكلم هم خم شد. دستم رو گذاشتم روی معدم دلم می‌خواست هر اونچه خورده بودم رو بالا بیارم. سوزش معدم خیلی زیاد و غیرقابل تحمل بود.

تکیه دادم به دیوار کنار قفسه تا یکم حالم جا بیاد؛ ولی لحظه به لحظه حالم بدتر می‌شد، حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخه. آوای موزیک توی گوشم بیش از حد اذیتم می‌کرد. صداهای اطرافم رو قاطی می‌شنیدم، تصویر آدم‌ها به سایه تبدیل شده بودند که توی نور سفیدی و مشکی رنگی محو می‌شدند.

دستم رو گذاشتم روی گوش‌هام می‌خواستم هرچه زودتر از اونجا خارج بشم تلو تلو خوران راه می‌رفتم؛ ولی نمی‌دونستم دارم کجا می‌رم.

حس این رو داشتم که زمین زیر پام داره کج می‌شه ممکنه از یه پرتگاه به پایین دره سقوط کنم.

توی همون حال ناخوشم درحالی که داشتم توی کوره‌ای داغ می‌سوختم. کسی دستش رو گذاشت پشت کمرم من رو به سمت خودش هدایت کرد. زیر گوشم به صدای نجوا گونه‌ی کشداری گفت:

—بیا عزیزم امشب رو برات به یاد موندنی می‌کنم.

صدای جاوید بود، توی اون حال هم ترس به تنم ریخته شد و عرق سردی رو، روی شقیقه‌هام حس کرد؛ ولی بی‌حال تر و کرخت‌تر از اون بودم که بتونم خودم رو از دستش آزاد کنم.

نمی‌دونم بعدش چی شد و اونشب چطور گذشت؛ ولی وقتی هوشیار شدم، سرم از درد داشت می‌ترکید.

نالهای کردم دستم رو به سرم گرفتم نگاهی به اطراف انداختم وقتی خودم ظگرو یه جای ناآشنا دیدم. اول گیج بودم؛ ولی بعد سیخ سرجام نشستم به اطرافم نگاه کردم.

توی یه اتاق بزرگ روی یه تخت طرح سلطنتی راحت نشسته بودم که اطرافش پرده‌های حریر آویزون بودند و دورم پر از ناز بالش‌های رنگی بود.

آب دهنم رو قورت دادم سعی کردم به یاد بیارم چرا اونجام؛ ولی تنها یه مهمونی عجیب یادم بود و یه نوشیدنی که طعم زهرمار رو می‌داد.

معه‌ام با به یاد آوردنش تیر کشید یک دفعه حجم مایع تلخی به دهنم باعث شد به سرعت از جام بلند بشم. درحالی که به زور جلوی دهنم رو گرفته بودم تا فرش دست بافت داخل اتاق رو کثیف نکنم دور خودم می‌چرخیدم.

یه در سفید رنگ گوشه‌ی اتاق دیدم با سرعت به اون سمت دویدم در رو باز کردم با دیدن توالت انگار که دنیا رو بهم داده باشند، رفتم جلو زانو زدم و بالا آوردم معدم خالی بود و فقط مایع زرد رنگی از دهنم خارج می‌شد که بوی تیزی داشت.

هنوز زانو زده بودم و عق می‌زدم؛ ولی هیچ چیزی برای بالا آوردن نداشتم.

که کسی به در کوبید صدای حامد بود.

–آهو اونجایی دختر؟ حالت خوبه؟

اینقدر حالم بد بود که نای جواب دادن رو نداشتم صدای آشنایی اومد.

–بریم داخل شاید حالش بد شده باشه.

حامد: آهو بیایم داخل؟

فقط ناله بلندی کردم که در با شدت باز شد داشتم از حال می‌رفتم که کسی دست انداخت زیر پام و از روی زمین بلندم کرد.

–حامد برو اون سر می که با خودم آوردم رو بیار.

دیگه صدایی نمی‌شنیدم؛ چون احساس می‌کردم سرم سنگین شده و گوشام کیپ شدند.

بوی عطری خوشایندی مشامم رو نوازش کرد که تقریباً همون یه ذره هوشیاریم رو هم از دست دادم.

حس کردم روی جسم نرمی گذاشته شدم با سوزشی تو دستم چشم‌هام رو به هم فشردم، چند دقیقه بعد حالم کمی بهتر شد.

صدای پچ پچ می‌اومد.

–آخه دیوونه تو چرا اینجا نگاهش داشتی؟ نمیگی برات دردسر می‌شه؟ صد بار نگفتم آدم شو دست بردار از این

مهمونی‌ها باز چشم مادرت رو دور دیدی بساط پهن کردی احمق؟

صدای حرصی حامد اومد بدون توجه به حرف‌های اون مرد عصبی شروع کرد حرف زدن.

–جاوید آشغال! نمی‌دونی با چه وضعی این دختر بیچاره رو از دستش نجات دادم رسماً داشت می‌کشتش دستش رو روی

گلوش گذاشته بود داشت، فشار می‌داد نه خودش حالت عادی داشت نه آهو. رسوادمش خونه آهو رو هم اینجا نگه داشتم.

بعد از یه مکث گفت:

–حالش چطوره؟

صدای اون شخص پر از تأسف بود. گیج تر از اون بودم که بتونم تشخیص بدم این صدا مال کیه.

–با معده‌ی خالی یه لیوان الکل رو سر کشیده به نظرت حالش باید چطور باشه؟

حامد غرید:

–عوضی.

و چند فحش زیرلبی بهش داد که متوجه نشدم.

–تو چرا حرص می‌خوری؟ اینم مثل بقیه دخترهایی که اطراف جاویدن.

–این دختر با بقیه اون‌ها فرق داره.

–مثلا چه فرقی؟ ببین با چه وضعی اینجا افتاده؟ یه نگاه بهش بنداز اونم برق این جواهرات کورش کرده. حامد دست

بکش جاوید آدم بشو نیست یه روز به تو هم ضربه می‌زنه، مطمئن باش.

بغض گلوم رو فشرده این آدم کی بود، که اینطور من رو قضاوت می‌کرد، چطور می‌تونست ندونسته من رو یه پول پرست تصور کنه.

حامد: من دیگه کاری با اون آشغال ندارم از همین امروز راهمو ازش جدا می‌کنم اون بی همه چیز...

گوشیش زنگ خورد و باعث شد حرفش نیمه تمام بمونه.

حامد: الو جاوید؟... آره... خوب نیست روانی... اینجا افتاده بهش سرم وصله... خفه شو...

بعد از چند لحظه با عجله گفت:



—بهتره بری داره میاد اگه تو رو اینجا ببینه غوغا به پا می کنه.

—خیلی خوب بابا هول نکن الان می رم.

بعد از چند لحظه دست گرمی دستم رو گرفت. چشم هام رو باز کردم؛ ولی دیدم تار بود فقط تصویر محو مردی قد بلند رو می دیدم که کنار تخت ایستاده.

دوباره چشمم رو بستم سوزن سرم از دستم خارج شد بعد از مدتی که حس می کردم حالم بهتر شده دوباره چشم هام رو به زور باز کردم. اطرافم رو نگاه کردم فقط حامد توی اتاق بود.

با لحن آرومی گفت:

—خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

بلند شد رفت سمت سمت مبلی که پایین تخت بود ساکم رو آورد گذاشت روی تخت گفت:

—اگر حالت خوبه لباس رو بپوش جاوید میاد دنبالت.

با صدای خشنواری گفتم:

—ممنونم.

گنگ نگاهم کرد پرسید:

—بابت؟

بی حال گفتم:

—من که تو حال خودم نبودم؛ ولی... ولی... می دونم شما به من کمک کردید.

در حالی که اخم کرده بود سرش رو تکون داد «خواهش می‌کنم» گفت و از اتاق خارج شد.

دستم رو تکیه دادم به تشک فتری تخت بلند شدم آروم آروم شروع کردم به پوشیدن لباسم با برداشتن ساک لباسم از اتاق خواستم برم بیرون که متوجه شدم لنزهام توی چشمم نیستند.

دستی به چشم‌هام کشیدم بعدیخیال شونه بالا انداختم «به درک»

رفتم بیرون. پله‌ها رو طی کردم، وقتی رسیدم پایین جاوید اونجا بود تا من رو دید چشم غره‌ای بهم رفت.

–کو لنزها؟

بوفی کشیدم با صدای گرفته‌ای گفتم:

–نمی‌بینمشون.

حامد: یه لحظه الان میارمشون.

سریع از کنارم گذشت رفت بالا نگاهم رو ازش گرفتم دادم به جاوید که مثل یه ببر زخمی نگاهم می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

–چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

نیشخندی زد عصبی گفت:

–باید قبل از رسوندنت به خونه اول ببرمت جایی.

با ترس بهش خیره شدم.

–ک... کجا؟

سیگاری از جیبش در آورد گذاشت بین لب‌هاش در حالی که فندک رو در می‌آورد گفت:

می فهمی.

سرم رو انداختم پایین به سنگ‌های درخشانی که کفش‌های عروسکیم رو مزین کرده بودن خیره شدم با خودم گفتم «دیشب چه اتفاقی افتاد چرا من هیچی یادم نیست؟ حامد می گفت جاوید می خواسته من رو بکشه؟ خدایا اون یه دیوونه‌ی زنجیره‌ایه!»

با اومدن حامد از فکر بیرون اومدم.

متأسفانه خراب شدن انداختمشون دور دیگه بدرد نمی خوردند.

نفس عمیقی کشیدم با خودم گفتم «الهی شکر.»

ولی می دونستم جاوید مجبورم می کنه تا باز هم لنز بذارم.

بعد از بیرون اومدن از خونه‌ی حامد استرس گرفتم، مسیری که جاوید داشت می رفت، اصلاً آشنا نبود. اطراف رو نگاه کردم، توی یکی از محله‌های بالای شهر بودیم.

با تردید پرسیدم:

«جاوید داری منو کجا می بری؟»

نیم نگاهی بهم انداخت.

«گفتم می فهمی پس تا برسیم دهنتم رو ببند وگرنه خودم دست به کار می شم برات می بندمش.»

چقدر لحنش محترمانه بود. چطوری؟ با چه توانی داشتم تحملش می کردم؟ باید کی رو لعنت کنم جاوید رو یا خودم رو؟ شاید هم اون فرزام دربه‌در عوضی رو که من رو توی این باتلاق گرفتار کرده بود.

بغضم رو پس زدم. سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی سرد، بالاخره جلوی یه خونه ویلایی متوقف شد.

خم شد سمت من از داشبورد یه ریموت درآورد، باهش در رو باز کرد.

ماشین رو برد داخل پارک کرد.

– پیاده شو رسیدیم.

بدون حرف پیاده شدم اطرافم رو نگاه کردم تو دلم گفتم «صد رحمت به خونه‌ی حامد اینجا دیگه کجاست؟»

تمام درخت‌ها و گیاه‌هایی که اونجا بودند نه خشک بودند نه برگشون ریخته بود، همشون سوخته بود!

با صدای بلند جاوید نگاه بهت زدم رو از درخت سوخته بلندی که رو به روم بود گرفتم، نگاهش کردم.

– به چی زل زدی؟ بیا داخل.

سرم رو انداختم پایین و اطاعت کردم، چند پله‌ای که جلوی ساختمون بود رو طی کردم رفتم داخل برای دومین بار این خونه منو بهت زده کرد.

همه جا پر از تار عنکبوت و گردو خاک بود. به خاطر گردو خاک اونجا سرفه‌ام گرفته بود پشت جاوید رفتم توی یه سالن که روی مبل‌هاش پارچه‌ی سفید کشیده بودند.

جاوید مال یکیشون رو برداشت یه طرف پرت کرد.

– آه گندش بزنن اینجا رو.

نشست یه پاش رو انداخت روی پای دیگه‌ش یه سیگار درآورد روشن کرد.

هنوز بالاتکلیف بهش نگاه می‌کردم تا نگاهم رو دید اشاره کرد برم نزدیک‌تر چند قدم برداشتم متوقف شدم.

– جاوید نمی‌خوای بگی چرا من رو آوردی اینجا؟ من هنوز به خانوادم زنگ نزدم تا الان ممکنه نگران شده باشن.

پوزخندی زد با لحن عجیبی گفت:

– وقتی با خیال راحت شبت رو با حامد صبح می‌کردی، باید به این چیزها فکر می‌کردی عزیزم.

از لحنش و حرفی که زد مو به تنم سیخ شد با بهت گفتم:

—منظورت رو متوجه نمی شم یعنی چی؟

قهقهه وحشتناکی زد، سیگارش رو پرت کرد روی زمین با پا لهش کرد.

—چرا رنگت پریده عسلم؟

—چی می گی هان؟ یعنی چی که من...

پرید بین حرفم بهم خیره شد، برق نگاه سبزش حس بدی بهم می داد.

—از کی تا حالا باهاشی؟ بذار خودم حدس بزنم.

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت، هنوز گیج و منگ نگاهش می کردم «اون درباره‌ی من چی داره فکر می کنه؟»

—از اون شب مهمونی که پدرم گرفته بود باید می فهمیدم، دیدم چطوری بهت چسبیده بود.

یه دفعه چنان از جا پرید که از ترس چند قدم رفتم عقب با صدای فریادش گوشم سوت کشید.

—فکر کردی من هالوآم... مست بودم ندیدم چطور دل می دادی قلوه می گرفتی هان؟

اشکم سرازیر شد به هق هق گفتم:

—به خدا داری اشتباه می کنی، هیچی بین ما نیست ما فقط... اصلا اون داشت درمورد تو از من سوال می پرسید.

تا به خودم پیام یه طرف صورت‌م سوخت اشکم بیشتر ریخت باز هم فریاد زد:

—باید به خانواده‌ات بگم چه دختری دارند. تو رو انداختن به من معلوم نیست تا حالا چه گندهایی که نزدی.

دستم رو گذاشتم روی صورت‌م به عمرم فکر نمی کردم یه روز کسی اینطور با تهمت زدن خردم کنه. منی که تمام دوران

نوجوونیم رو دور از هر گونه حاشیه بودم و همش سرم تو درس و کتاب بود.

—جاوید اینطوری با بی رحمی به من تهمت زن، خودت خوب می‌دونی من اهل این چیزها نیستم.

پوزخندی زد با تحقیر گفت:

—باشه عزیزم تو قدیسه‌ای منم باور می‌کنم.

دستش رو نوازش گونه به صورتم کشید.

—به من بگو دیشب بهت خوش گذشت حامد چطور بود؟

دستش رو پس زدم با عصبانیت گفتم:

—بس کن داری با این حرف‌ها حالم رو به هم می‌زنی من تو که نامزدمی بهم نزدیک می‌شی چهارستون بدنم می‌لرزه اونوقت تو...

لب‌هام رو با حرص به هم فشردم؛ حتی به زبون آوردنش هم سخت بود. چطور می‌تونست؟

سیگاری از جیبش بیرون آورد. خواست بذار بین لب‌هایش که نمی‌دونم چرا پشیمون شد نگاه موذی بهم انداخت گفت:

—بیا عزیزم...

سیگار رو گرفت جلوی دهنم با حیرت بهش نگاه کردم یه قدم رفتم عقب که بازوم رو گرفت، کشید سمت خود غرید:

—برام روشنش کن! کاری نداره از کثافت کاری دیشبت آسون تره.

سرم رو به چپ راست تکون دادم حیرت زده با بغض گفتم:

—خواهش می‌کنم جاوید من از سیگار متنفرم.

باز جوابش بهم یه سیلی محکم روی گونه‌ی راستم بود. سیل اشکم دوباره راه افتاد، بالاخره مجبورم کرد سیگارش رو، برانش روشن کنم.

جاوید: پک بزن عسلم.

گنگ نگاهش کردم چی می گفت چطور پک بزنم؟

—هوا رو بکش داخل.

کاری که گفت رو انجام دادم. هجوم دود تلخی به گلوم باعث شد؛ به سرفه بیافتم سیگار از لبم جدا شد افتاد روی فرش که روی زمین بود یه تیکه‌ش سوخت. بعد از اون صورت منم به سوزش افتاد جاوید تو یه روز رکورد زده بود سه بار روم دست بلند کرد.

نگاه اشکیم رو بهش دوختم با بغض گفتم:

—چرا؟

داد کشید:

—چرا؟ می گی چرا؟ زدی فرش قیمتی دست بافت رو خراب کردی باز می گی چرا؟

اشک هام قصد بند اومدن نداشتن با صدای لرزونی گفتم:

—همین؟ یعنی ارزش من به اندازه ی این فرش هم نیست که اینطوری دست روم بلند می کنی؟

دستش رو گذاشت روی گلوم فشار داد با چشم های به خون نشسته اش توی چشم هام نگاه کرد و فریاد کشید:

—دهنت رو ببند قبلا هم بهت گفتم تو هیچ ارزشی برام نداری، خودت رو توی زندگیه من با هیچ چیزی مقایسه نکن.

تقلا کنان بال بال می زدم گلوم رو رها کنه حرف هاش رو نمی فهمیدم تنها چیزی که تو ذهنم اکو می شد این بود: «جاوید یه روانیه حالت عادی نداره. نباید بیشتر از این کنارش بمونم.»

حس می کردم خون توی بدنم جریانش متوقف شده.

صورت‌م به کبودی زده بود. بالاخره دستش رو برداشت. افتادم روی زمین دستم رو گذاشتم، روی گلوم سعی می‌کردم، هوای اطرافم رو بلعم؛ ولی فقط سرفه می‌کردم «خدایا چه بدیی کردم که مجازاتم شده جاوید؟»  
ضربه‌ای به پهلویم زد که تو خودم جمع شدم

–لشت رو جمع کن برو خونتون حاله ازت به هم می‌خوره.

تا حاله یکم جا اومد سریع بلند شدم از اونجا رفتم بیرون صدای بلندش از پشت سرم اومد.

–همین امروز برو لنز بخر یادت نره وگرنه نمی‌گذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

حتی یک لحظه متوقف نشدم، در رو باز کردم از حیاط سوخته‌ی خونه رفتم بیرون.

مثل شاخ و برگ جزغاله شده‌ی درخت‌های اونجا قلب منم سوخت و خاکستر شد.

هر رهگذری چشمش به قیافه‌ی من می‌خورد متعجب نگاهم می‌کرد، نگاهشون باعث آزارم می‌شد. سرم رو پایین انداختم تا کسی چشمش به صورتم نیوفته. توی این دنیا تحمل هر چیزی رو داشتم به غیر از ترحم برای همین بود که اصلا دلم نمی‌خواست در مورد جاوید با کسی دردودل کنم از نگاه ترحم آمیز بقیه می‌ترسیدم.

اگر به بابا و مامان می‌گفتم حسابی شرمنده می‌شدند و سعی می‌کردند نامزدی رو به هم بزنند؛ اگر اون چک دست جاوید نبود، حتی یک لحظه هم تردید نمی‌کردم ولی جاوید تهدیدم کرده بود؛ اگر حتی سعی کنم نامزدی رو به هم بزنم بابام رو می‌ندازه زندان و واقعا این کارو می‌کرد جاوید هر کاری که می‌گفت رو می‌کرد برای همین ترسناک بود.

وارد خونه شدم همین که پام به هال رسید مامان به سمتم هجوم آورد با تشر گفت:

–کجا بودی تا الان؟

بغض کردم لبمو به دندون گرفتم «حالا چی بهش بگم؟»

آب دهنم رو قورت دادم با تته پته گفتم:



—خب... راستش...

نداشت دهنم به دروغ باز بشه، چشم غره‌ی بهم رفت.

—مگه نگفتم حق نداری شب پیشش باشی؟ آهو من نگرانم نمی‌دونم چرا این پسره قبول نمی‌کنه عقد کنید یا زودتر عروسی بگیرید؟

نگاهم رو دادم به دمپایی رو فرشی‌هام، مامان اصلاً از جاوید خوشش نمی‌اومد. از اول مخالف بود؛ ولی به خاطر من کوتاه اومد.

—نمی‌خواد نگران باشی مامان، قول می‌دم حواسم به همه چیز باشه.

سرم رو بلند کردم نگاهش به صورتم افتاد چنگی به گونه‌ش زد.

—صورت چی شده؟ چرا چشمت اینقدر قرمزه؟

دستم رو گذاشتم روی گونه‌م هول شده گفتم:

—هان صورتم؟ خب... خب... می‌دونید، جاوید کاری براش پیش اومد، مجبور شد کمی دور از خونه من رو پیاده کنه، مال سرماست صورتم سرخ شده. چشم‌هام هم خب مال لنزه.

چپ چپ نگاهم کرد.

—ترسیدم گفتم نکنه دست روت بلند کرده باشه. چند بار گفتم لنز نذار کو گوش شنوا؟

سرمو به نشونه تأسف تکون دادم «مامان معذرت می‌خوام که دارم اینطوری بهت دروغ می‌گم، ببین جاوید با من چیکار کردی؟ ای خدا خودت همه چیزو درست کن من دیگه نایی برام نمونده.»

راهم رو کج کردم به سمت اتاقم مامان هم رفت نشست جلوی تلویزیون.

دست‌هام رو به هم مالیدم هوای سرد باعث شده بود توی خودم جمع بشم. کسی به سرعت از کنارم گذشت تنه‌اش به تنهام برخورد کرد که باعث کوله‌ام از روی شونه‌ام بیافته بدون این که نگاه کنم خم شد برداشتمش. صدای آوا اومد.

–وای معذرت می‌خوام عزیزم خیلی عجله داشتم اصلاً حواسم نبود.

سرم رو بلند کردم به صورت یخ زده‌اش لبخند زدم و گفتم:

–ایرادی نداره، برو دیرت نشه.

نگاهی به پشت سرش انداخت یکم این پا اون پا کرد گفت:

–آهو جون می‌شه شماره‌ات رو به من بدی؟

ابرو بالا انداختم گفتم:

–البته عزیزم، ثبتش کن.

آروم بهش گفتم شماره رو توی گوشیش ثبت کرد، بعد با عجله گفت:

–ببخش من دیگه باید برم؛ ولی بهت زنگ می‌زنم یه کاری باهات دارم.

سرم رو تکون دادم به قدم‌های سریعش چشم دوختم. «چه کاری با من می‌تونه داشته باشه؟»

شونه بالا انداختم به راهم ادامه دادم باید با خط واحد برمی‌گشتم. تو دلم گفتم: «چی می‌شد منم یه ماشین داشتم نخوام

توی این سرما منتظر بمونم؟»

دلم خوش بود یه نامزد پولدار دارم به فکر خودم پوزخند زدم، «بشین تا جاوید برات ماشین بخره. از اون به تو یه ذره

توجه هم خودش جای شکر داره. دیگه نباید انتظار بی‌جا داشته باشی.»

شب همون روز درحالی که کتابمو گرفته بودم داشتم درس می خوندم، گوشیم زنگ خورد به شماره‌ی ناشناسی که افتاده بود نگاه کردم.

قسمت سبز رنگ رو لمس کردم کشیدم.

–الو؟

صدای آشنایی گفت:

–سلام آهو جون.

یکم مکث کردم، بعد متوجه شدم آواست.

–سلام آوا خوبی؟

–ممنون عزیزم، ببخش مزاحمت شدم.

–خواهش می‌کنم این چه حرفیه کاری داشتی باهام؟

یکم صداش تردید داشت.

–یه زحمت برات داشتم.

با حالت سوالی گفتم:

–زحمت؟

–آره نمی‌دونم چطور بگم خب می‌دونی که امتحانات پایان ترم نزدیکن و... و... من توی بعضی از درس‌ها خیلی مشکل دارم. خواستم، خب راستش؛ اگه وقتش رو داری به من کمک کنی. یه وقت فکر نکنی من آدم تنبلی هستم نه به خدا ولی گیرم باور کن. نظرت چیه؟

تابی به چشمم دادم گفتم:

بی خیال آوا چرا این قدر من می کنی خوشحال می شم کمکت کنم.

یکم مکث کرد باز با تردید گفت:

راستش... خب... من... آهو من یه پدر بیمار دارم نمی تونم تنهانش بذارم تو می تونی بیای خونه ی ما؟

اینجاش رو دیگه نمی تونستم جواب بدم. از مامان و بابا گذشته جاوید رو چیکار می کردم؟

لبمو تر کردم گفتم:

خب الان باید این موضوع رو به مامان و بابام بگم از اون گذشته نامزدم روی رفت و آمدم زیادی حساسه.

ببخش تو رو خدا نمی خوام تو دردسر بیافتی. راستش داداشم خودش پزشکه و خب می تونه بهم کمک کنه؛ ولی زیادی سرش شلوغه، هم درگیر بیمارستانیه که توش کار می کنه هم داره تخصصش رو می گیره. بیچاره هر وقت میاد خونه از خستگی نمی تونه پلک هاش رو از هم باز کنه.

دلم براش سوخت درسش خوب بود؛ ولی می دونستم توی بعضی درس ها لنگ می زنه.

ببین حالا من با خانوادم مشورت می کنم بهت می گم، از طرف من که اکی هست.

با خوشحالی گفت:

مرسی واقعا ازت ممنونم خب پس من منتظرت

می مونم.

خواهش می کنم کاش بتونم بهت کمک کنم.

باهاش خداحافظی کردم گوشه ی موبایل رو به لبم چسبوندم. دلم می خواست بهش کمک کنم حالا که فهمیده بودم چه قدر از خود گذشته است که از پدر بیمارش پرستاری می کنه. اشتیاقم بیشتر شده بود.

روی تخت دراز کشیدم، زل زدم به سقف اتاقم. «حالا باید چیکار کنم؟» مطمئنا مامان و بابا رو می‌تونستم قانع کنم. پس بهتر بود اول به اون‌ها می‌گفتم.

ناخودآگاه ترسیدم اگر با گفتن این موضوع باز هم عصبی می‌شد چی؟ خدایا تو چه دو راهی گیر کرده بودم.

فکری به سرم زد بهتر بود، اول با پدرجون صحبت می‌کردم اون می‌تونست جاوید رو راضی کنه.

پس تصمیم گرفتم با پدرجون در این مورد صحبت کنم.

سر میز شام نشسته بودیم، داشتیم با غذام بازی می‌کردم. اصلا حواسم به اطرافم نبود. به این فکر می‌کردم چطور مقدمه چینی کنم موضوع رفتن به خونه‌ی آوا رو به مامان و بابا بگم.

امیدوار بودم حداقل اون‌ها دیگه سنگی جلوی پام نیندازن.

با صدای مامان سیخ نشستیم. نگاهمو بهش دادم.

—آهو چرا غذات رو نمی‌خوری مامان؟

نگاهی هول شده به خودش و بابا انداختم با تته پته گفتم:

—هیچی تو فکر بودم.

بابا پرسید:

—چیزی شده دختر بابا؟ از اول که اومدی بیرون از اتاقت تو فکری، اگر اتفاقی افتاده بگو شاید بتونیم کمکت کنیم.

کمی سکوت کردم ناگهان فکری توی ذهنم جرقه زد. «آره همینه.»

چهرهام رو غمگین کردم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

—تو فکر یکی از همکلاسی‌هام هستم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

–یکم توی بعضی درس‌ها لنگ می‌زنه کسی هم نیست کمکش کنه.

مامان با لبخند گفت:

–خب عزیزم تو کمکش کن تو که درست خوبه.

بابا هم تأیید کرد گفت:

–ایرادی نداره بیاد اینجا با هم درس بخونید.

مامان و بابای من رو داشته باش.

دوباره آه کشیدم انقدر غمگین که جیگر خودم سوخت.

–بیچاره آوا نمی‌تونه بیاد این‌جا یعنی براش ممکن نیست.

مامان با کنجکاوی گفت:

–چرا مشکلی داره؟

با انگشت‌های دستم شروع کردم بازی کردن.

–یه پدر بیمار داره که از اون مراقبت می‌کنه و به گفته‌ی خودش نمی‌تونه تنه‌اش بذاره.

دیگه چیزی نگفتند.

بعد از یه مدت سکوت بابا پرسید:

–بیماری پدرش چیه؟

شونه بالا انداختم گفتم:

—نمی‌دونم.

سرش رو تکون داد، متفکر به میز خیره شد.

مامان این دفعه گفت:

—نمی‌تونم بذارم بری اونجا ما که خانواده‌ی اون رو نمی‌شناسیم. حالا بگو ببینم تو اهل دوست و رفیق نبودی این آوا از کجا سر و کله‌اش پیدا شد؟

—مامان همون دختره‌ست که براش نذری بردم دیگه. خیلی دختر خوبیه، وای آنقدر مهربونه! باور کنید خانواده‌ی خوبی هم داره. خواهش می‌کنم بذارید بهش کمک کنم.

اخم کرد گفت:

—ببینم این خانم چطوری دندون پزشکی قبول شده؟ تو که می‌گی درسش خوب نیست.

—نه! من کی گفتم خوب نیست؟ اون فقط به خاطر بیماری پدرش وقت کم میاره برای درس خوندن همین.

نگاهی بین هر دو رد و بدل شد.

بابا: خیلی خوب من و مامانت اول باید این خانم رو ببینیم بعد تصمیم می‌گیریم.

با خودم گفتم: «خدا رو شکر تو عمرم دوستی چیزی نداشتم وگرنه باید هر روز دوست‌هام رو زیر فیلترینگ مامان و بابا رد می‌کردم.»

این دیگه مسخره بود؛ یعنی من تو این سن نمی‌تونستم یه دوست خوب انتخاب کنم؟

—باشه ببینم چی می‌شه.

مامان: با جاوید هم مشورت کن ببین نظر اون چیه.

با شنیدن اسمش با همون حس ترس به سراغم اومد.

سرم رو پایین انداختم با صدای گرفته‌ای گفتم:

–باشه بهش می‌گم.

بابا: خیلی خوب حالا شامت رو بخور از دهن افتاد.

چنگالم رو برداشتم با بی میلی کمی غذا خوردم. تو دلم همش دعا می‌کردم، پدرجون بتونه بهم کمک کنه. روز بعد به ملاقات پدرجون رفتم همه جریان رو بهش گفتم. وقتی فهمید یک لحظه هم تردید نکرد و گفت: «بهم اعتماد داره قول داد با جاوید صحبت کنه و ازش بخواد که قبول کنه.»

خیلی خوشحال بودم، واقعا پدرجون رو دوست داشتم. به نظرم اون دنیایی از محبت رو توی وجودش داشت. کاش جاوید مثل اون بود. اون وقت مطمئن بودم که می‌تونم تا آخر عمر بهش تکیه کنم و عاشقش باشم؛ ولی جاوید کجا و پدرجون کجا اگر اسم پدرجون توی شناسنامه‌ی جاوید نبود، هرگز باور نمی‌کردم که پسر اون مرد باشه.

جاوید از نظر اخلاق حتی ذره‌ای شباهت به پدرجون نداشت. نمی‌دونم این خوی وحشی‌گری چطور این‌قدر سخت توی وجودش رخنه کرده بود.

توی محوطه‌ی دانشگاه رو یه نیمکت فلزی منتظر آوا نشسته بودم. با دیدنش که اطراف رو نگاه می‌کرد، براش دست تگون دادم.

با قدم‌های تند به سمتم اومد. از جام بلند شدم، باهانش دست دادم. گونه‌هایش از سرما گل انداخته بودند، صورتش رو معصومانه تر نشون می‌داد. مطمئن بودم مامان چشمش به آوا بیافته عاشقش می‌شه و بعد هم حسرت می‌خوره. چرا؟ چون یه پسر نداره که آوا رو عروس خودش کنه.

با این فکر لبخندی محو روی صورتم نشست.

–خوبی آوا جون؟

نفس عمیقی کشید گفتم:



—مرسی عزیزم خوبم. گفتم بیام اینجا که باهام حرف بزنی.

لبم رو به دندون گرفتم حالا چطور بگم باید بیای خونمون تا مامان و بابام تأییدت کنند.

طره‌ای از موهام رو که از مقنعه بیرون زده بودند رو با دست مرتب کردم.

با خجالت گفتم:

—می‌دونی آوا من هیچوقت دوستی نداشتم، هم به

خاطر اخلاق مغرور خودم هم به خاطر حساسیت‌های بیش از اندازه‌ی خانواده‌ام. اون‌ها به تنها چیزی که تأکید می‌کردند، درس خوندن بود. من به این سن تا حالا طعم رفتن به سینما یا پارک با دوست‌هام رو نچشیدم البته از این نظر خانواده‌ام هیچ‌وقت برام کم نداشتند؛ چون خودشون همه این چیزها رو برام فراهم می‌کردند.

مکت کردم داشتم چی می‌گفتم؟

تک سرفه‌ای کردم. بحث رو عوض کردم.

—ببخش من اصلاً بلد نیستم مقدمه چینی کنم.

خندیدم دستم رو که روی میز بود، گرفتم و با مهربونی گفتم:

—می‌دونم می‌خوای چی بگی اون‌ها قبول نکردند؟

هول شده گفتم:

—نه! راستش گفتند که می‌خوان تو رو ببینند.

چهره‌ام زار شد ادامه دادم:

—من به این سن نمی‌تونم یه دوست پیدا کنم؛ حتماً باید اون‌ها تأییدش کنند.

-ایرادی نداره عزیزم این به خاطر عشق زیادیشون به توعه، خیلی به فکرت هستند.

-تو درست می‌گی؛ ولی گاهی از این رفتارشون کلافه می‌شم.

لبخند زد گفت:

-این‌طور نگو پدر و مادر بهترین هدیه‌ی خدا هستند. آهو هیچ‌وقت ناشکری نکن. بین من و مادرم زیر خاکه آرزو دارم یه بار سر روی دامنش بذارم و یه دل سیر براش حرف بزنم. آرزو دارم یه بار مثل اون وقت که پدرم حالش خوب بود، ظهر که شد بیاد خونه من هم با شوق و ذوق به استقبالش برم براش شیرین زبونی کنم و خستگی رو با حرف‌هام از تنش بیرون بیارم. وقتی کم میارم برام تکیه‌گاه بشه بهم اطمینان بده پشتم هست، نمی‌ذاره خم به ابرو بیارم.

غمگین سرش رو پایین انداخت، صداش می‌لرزید.

-ولی حالا سهم من از مادرم یه تکه سنگ مزاره که هر پنج‌شنبه سر روی سنگ سردش بذارم و خودم رو خالی کنم از پدرم هم یه نگاه خیره و بی روح روی دیواره که...

قطره اشکی از چشمش خارج شد، دستش توی دستم فشردم با ناراحتی گفتم:

-معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

لبخندی لرزون زد.

-بی‌خیال عزیزم، دنیا ارزش غصه خوردن نداره.

با کنجکاوی گفتم:

-آوا چرا برای پدرت پرستار نمی‌گیری؟

از سوال یک دفعه‌ایم متعجب شد؛ ولی بعدش گفت:

-چرا پرستار داره ولی خب بابا از دست کسی به غیر از من و آوات غذا نمی‌خوره.

-آهان.

بعد گنگ پرسیدم:

-آوات؟

سرشو تکون داد.

-آره اسم برادرم آوات.

لبخند زدم «چه اسم قشنگی.»

آوا با شیطننت خندید و گفت:

-چیه لبخند می‌زنی؟ درویش کن بابا خودت نامزد داری.

تو دلم به کلمه‌ی «نامزد» نیشخند زدم در جواب آوا گفتم:

-من فقط از اسمش خوشم اومد همین.

-آره اسمش رو دوست دارم. مادرِ خدایامرزم برایش اسمش رو انتخاب کرد، مامانم گُرد بود.

-خدا رحمتشون کنه.

زیر لب جوابم رو داد.

بعد از یه مدت سکوت گفتم:

-میای خونمون؟

-آره یه ساعت میام باهات، بعد ولی سریع باید برگردم خونه؛ چون پرستار بابا ممکنه بره نمی‌خوام تنها باشه.

بلند شدم اونم برخاست.

–خب پس بریم تا دیرت نشده.

موبایلش رو درآورد.

–بذار اول با آوات تماس بگیرم، بهش بگم خب می‌دونی اون هم مثل خانواده‌ی تو زیادی حساسه.

لبخند زدم «پس برای همین بود درک می‌کرد چی می‌گم.»

نگاهم رفت سمت صفحه گوشیش عکس آوا بود با همون پسری که اون روز دم خنوشون دیدم.

یه پسر با ابرو و موهای خوش حالت مشکی و نگاهی به همون رنگ که حتی توی عکس هم سخت و پر نفوذ بود. طوری که می‌تونست نفس رو تو سینه بند بیاره. بهش می‌خورد همسن و سال جاوید باشه.

به خودم اومدم دیدم دوساعته دارم به یه پسر غریبه فکر می‌کنم. از خودم بیزار شدم با رفتاری که جاوید باهام داشت باید حالم از هرچی جنس مذکر بود به هم می‌خورد.

–آهو آهو جان کجایی؟

سرمو بلند کردم .

–هوم؟ چیزه شده؟

چشم‌های سبز رنگش می‌خندید؛ ولی لحنش عادی بود با خودم گفتم چقدر شبیه برادرشه فقط اون چشم‌هاش رنگی نیست.

سرم رو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام.

–باهاش تماس گرفتم؛ چون از قبل بهش گفته بودم مشکلی نداشت.

راه افتادیم به سمت بیرون.

–چطور مگه می‌دونستی قراره بیای خونه‌ی ما؟

خندید.

—نه ولی همیشه همه جوانب رو در نظر می گیرم؛ مثلاً با خودم فکر کردم شاید تو بیای چنین حرفی رو بزنی منم از قبل با آوات صحبت کرده بودم.

—چه قدر خوب یه جور آینده نگری. درسته؟

سرش رو تکون داد.

—می شه گفت آره خب زندگی خیلی غیرقابل پیش بینیه منم همیشه سعی می کنم طوری زندگی کنم که غافلگیر نشم.

—جواب می ده؟ منظورم این آینده نگریه که ازش صحبت می کنی.

—خب آره؛ ولی همیشه هم یه اتفاق ممکنه همه چیز رو خراب کنه. می دونی منظورم غافلگیری هایه که توی هر زندگی ممکنه کلاً سرنوشت ما رو عوض کنند.

سرم رو تکون دادم زیر لب گفتم:

—آره متوجه می شم.

مثل اتفاقی که برای من افتاد. برخورد اتفاقی من و جاوید تو فرودگاه، غرق شدن بابا تو یه عالمه بدهی که نه من خبر داشتم ازش نه مامان و تصمیمی که همه چیز رو عوض کرد.

مامان سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون صورتش پر از لبخند بود قهوه رو جلوی آوا گذاشت گفت:

—خیلی خوش اومدی عزیزم تو اولین دوست آهو هستی، راستش اون سخت گیری فقط یه حقه بود. برای این که منو همسرم بتونیم اولین دوست آهو رو ببینیم .

چشمکی به بابا زد.

—مگه نه پیام جان؟

بابا خندید.

—خانم درست می‌گه آوا خانم، دیگه ما آنقدرم سخت گیر نیستیم.

آوا لبخند خجولی زد، معلوم بود معذبه بابا و مامان هم همش ارزش سوال می‌پرسیدند؛ ولی من هنوز تو شوک حُقه‌ای بودم که بهم زدند.

گوشیم شروع کرد زنگ خوردن به شماره‌ی پدرجون نگاه کردم با یه "ببخشید" بلند شدم رفتم یه گوشه جواب دادم.  
—سلام پدرجون.

—سلام دخترِ عزیزم خوبی؟

—ممنونم به خوبیه شما منم خوبم.

—زنگ زدم بهت جواب جاوید رو بگم.

استرس شدیدی تمام وجودمو فرا گرفت. «خدایا به خیر کنه.»

—نمی‌دونم اخلاق این پسر چرا اینطوره خدا می‌دونه وقتی فهمید چطور عصبانی شد؛ ولی بهش گفتم حق نداره تو رو از رفت آمدهایی که حقت هستن محروم کنه. ببین آهو هر وقت با جاوید به چنین مشکلی برخوردی بهم بگو حتما.

اصلا دلم نمی‌خواست برای حل مشکلاتم پشت کسی پنهان بشم. این دفعه هم استثنا بود وگرنه من هر دفعه می‌تونستم از رفتار جاوید شکایت کنم؛ ولی دلم نمی‌خواست بار مشکلاتم رو روی دوش کسی بندازم.

برای این که خیالش رو راحت کنم قبول کردم.

باید منتظر طوفانی که جاوید به پا می‌کرد، می‌بودم.

ازش خیلی تشکر کردم بعد هم با خداحافظی تماس رو قطع کردیم.

رفتم سمت آوا که خودش تنها توی پذیرایی بود تا من رو دید بلند شد با لبخند گفت:

-خیلی خانوادگی گرم و پر محبتی داری.

سرم رو تکون دادم:

-نظر لطفته عزیزم.

دستش رو به نشونه‌ی مخالفت تکون داد.

-نه من واقعیت رو گفتم؛ چون اصلاً احساس بدی نداشتم.

-حالا چرا بلند شدی؟ بشین.

-نه دیگه باید برم نمی‌خوام دیر بشه.

-می‌خواهی برسونت؟

با تردید نگاهم کرد.

-وایسا الان میام.

به سمت بابا رفتم ازش سویچ رو گرفتم. یواشکی گفتم.

-خب نظرتون چیه می‌تونم برم خنوشون؟

مامان: ما که گفتیم چرا می‌خواستیم اونو ببینیم.

لب‌هام آویزون شدند.

-خوب سرکارم گذاشتید.

هر دو خندیدند، سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم به سمت آوا رفتم، با هم از خونه بیرون رفتیم.

خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفته بود. بعد از رسوندنش وقتی داشت پیاده می‌شد، بهش گفتم:

– هر وقت بگی من حاضرم پیام خونتون و بهت تو درس کمک کنم.

با خوشحالی من رو به آغوش کشید.

– وای مرسی آهو تو خیلی خوبی.

– پس اگر من خوبم تو دریای محبتی.

خندید.

– اینطور نیست.

سرم رو تکون دادم.

– چرا اتفاقا تو خیلی خوبی.

گونه‌های سرخ شدند.

– خیلی ممنونم آهو نمی‌دونم چطور برات جبران کنم.

– بی‌خیال دختر لازم نیست جبران کنی. به نظر من وظیفه‌ی همه‌ی ما اینه که اگر در توانمون هست به هم کمک کنیم.

لبخند زد.

– باهات کاملاً موافقم.

نگاهی به در خونه انداخت.

– مزاحمت نشم برو دیرت نشه.

یه بار دیگه صورتم رو بوسید، بعد پیاده شد. منتظر موندم تا بره داخل بعد راه افتادم.

وقتی برگشتم خونه، ماشین جاوید جلوی ساختمون پارک شده بود.



باز استرس گرفتم با بی حالی از ماشین پیاده شدم. دوباره به ماشین اسپرتش نگاه کردم، انگار دلم می‌خواست یه دفعه جادو بشه دیگه اونجا نباشه.

زیر لب گفتم:

—چرا اومده؟

آب دهنم رو قورت دادم دست‌هام به وضوح می‌لرزید، چندتا نفس عمیق کشیدم با خودم گفتم: «خودتو جمع کن دختر اون هیچ کاری نمی‌تونه اینجا انجام بده.»

وقتی در رو باز کردم بوی ادکلن گرون قیمتش تمام خونه رو پر کرده بود؛ ولی این بو نه تنها بهم آرامش نمی‌داد بلکه حس ترس رو تو وجودم قوی تر می‌کرد.

با صدای آرومی سلام کردم، با شنیدن صدام سرش به سمتم چرخید با دیدن نگاه براقش نفسم تو سینه حبس شد. این نگاهش تنها اخطار داشت نه هیچ چیز دیگه‌ای.

جاوید: سلام عزیزم خیلی وقته منتظرم معلوم هست کجایی؟

دست‌هام رو تو هم قفل کردم. نگاهی به مامان و بابا انداختم که ظاهراً گرم صحبت بودند.

—رفته بودم یکی از دوست‌هام رو که اومده بود اینجا، برسونم.

ابرو بالا انداخت گفت:

—تا جایی که می‌دونم هیچ دوستی نداشتی.

مامان با ذوق گفت:

—درسته ولی الان یه دوست خوب داره خدا

رو شکر دختر خوبی هم هست من و پیام

دیدیمش.

جاوید نیم نگاهی به مامان انداخت رو به

من گفت:

—باید تنها صحبت کنیم با اجازه.

بعد برخاست اومد سمت من از ترس یه قدم به عقب برداشتم؛ ولی اون فرز تر بود مچ ظریف دستم رو گرفت و فشار محکمی بهش داد که از درد دلم می خواست ناله کنم؛ ولی جلوی مامان و بابا امکان پذیر نبود.

من رو با خودش کشید توی اتاقم همین که در رو بست به سمتم حمله کرد، موهای بلندم رو از زیر شال گرفت و کشید. صورتم از درد مچاله شد، جیغ خفیفی کشیدم که با دستش کوبید روی دهنم غرید:

—خفه شو تا همینجا خودم خفیات نکردم. بگو ببینم مگه نگفتم حق هیچ گونه رفت و آمدی رو نداری هان؟ هر روز یا خونه ی خالت پلاسی یا خونه ی پدر بزرگت حالا هم خونه ی این دختره که اصلا معلوم نیست از کجا پیداش شده.

نفس نفس می زدم تا بتونم درد سرم کمتر بشه؛ ولی بی فایده بود.

دستش رو که از روی دهنم برداشت با بغض گفتم:

—از وقتی که نامزد شدیم چندبار رفتم خونه ی پدر بزرگ و خالم؟ تو به من بگو چندبار؟ مگه همه رو هم خودت اجازه ندادی؟ نه اجازه چیه؟ یه جووری بهم می گفتی هری که انگار من هر روز ازت آویزونم و می خوای یه نفس راحت از دستم بکشی.

فشار دست هاش روی موهام بیشتر شد. همش به این فکر می کردم الان تمام موهام از ریشه کنده می شه و از این درد خلاص می شم.

—حق نداری بری خونه ی کسی از این به بعد هیچ جا حق نداری بری همین که گفتم.

زل زدم تو چشم‌هاش با بغض گفتم:

—من به دوستم قول دادم و می‌رم نه تنها تو هیچ کس دیگه حق نداره کاری کنه که زیر قولم بزنم.

این دفعه طوری موهام رو کشید که از زمین جدا شدم، فقط پنجه‌ی پاهام کمی زمین رو لمس می‌کردند. دیگه تحمل سر اومده بود داشتم چنگ می‌انداختم به اطرافم تا بتونم با چیزی از خودم دفاع کنم.

—کاری نکن برم اون دوستت رو هم...

دست از تقلا برداشتم با وحشت بهش نگاه کردم التماس گونه گفتم:

—جاوید قسم می‌خورم به خدا قول می‌دم هرکاری گفتمی رو انجام بدم؛ ولی بذار به دوستم کمک کنم. تو رو خدا با اون دیگه کاری نداشته باش خودش کم مشکل نداره.

نگاهش مرموز شد.

—هرکاری؟

گنگ سر تکون دادم ذهنم از هر چیزی تهی بود فقط دلم می‌خواست از دردی که دارم می‌کشم خلاص بشم.

دستش روی موهام شل شد.

انگشت اشاره‌اش لبم رو نوازش کرد.

—خیلی خب از این به بعد حق رفتن به جایی رو نداری فقط خونه‌ی دوستت همونطور که خودت خواستی و این که هر کاری گفتم رو انجام می‌دی، بدون هیچ اما و اگر و گرنه خودت بقیه‌ش رو می‌دونی.

چهره‌اش رو خبیث کرد ادامه داد:

—دوستت تاوانش رو میده. لابد با خودت می‌گی چرا؟ جوابت رو همین الان می‌دم عسلم چون به گفته‌ی خودت من یه روانیم از یه روانی هم هر کاری برمیاد. می‌دونی چیه؟ اصلا من از آزار رسوندن خوشم میاد بهم آرامش میده.

خنده‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت هنوز تو شوک حرف‌هایش بود. «یعنی چی؟» سرم رو تکون دادم، اصلاً منظورش رو متوجه نمی‌شدم.

باز خدا رو شکر که اجازه داد و من شرمنده‌ی آوا نشدم.

توی ماشین جاوید نشستیم بهش سلام کردم بدون جواب دادن راه افتاد.

سرم رو به سمتش برگردوندم گفتم:

–جاوید می‌خواهی کجا بری؟

نیم نگاهی بهم انداخت دوباره به جلو زل زد گفت:

–متوجه می‌شی؛ ولی یادت باشه سر قولت باشی.

ابروهام بالا رفتن با تردید گفتم:

–کدوم قول؟

–مگه قرار نبود هر کاری من گفتم رو انجام بدی؟ به همین زودی یادت رفت؟

از لحنش موقع بیان حرف‌هایش ترس به دلم افتاد. معلوم نیست باز بخواد چیکار کنه؛ اگر باز منو می‌برد به اون مهمونی‌ها...

نفس تو سینم بند اومد زیر لب گفتم: «خدایا خودت به خیر کن.»

ادامه‌ی راه رو توی سکوت طی کردیم، جاوید حتی سلیقه‌ی آهنگش هم به من نمی‌خورد. همیشه از آهنگ‌های خارجی با ریتم تند و راک گوش می‌داد.

ولی کی جرأت داشت حرف بزنه؟ لابد به جای این که جوابم رو بده یه تو دهنی می‌زد که از سلیقه‌اش ایراد بگیرم.

آخه من چقدر بدبخت بودم، حالا دیگه کارم به جایی رسیده بود که وقتی یه دختر و پسر رو می دیدم، دست تو دست هم دیگه راه می رند و هر چند لحظه یک بار میون حرف زدنشون به هم نگاه عاشقانه می اندازند و لبخند می زنند، حسودیم می شد.

حضور جاوید توی زندگیم عشق رو بهم هدیه نداد؛ ولی یه حسی رو توی وجودم روشن کرد این که هر آدمی به عشق نیاز داره به یه نفر که میون مشکلات زندگی حمایتش کنه دستش رو بگیره و بگه: «نترسیا من تا آخرش باهات هستم.»

ولی جاوید خودش مشکل زندگی من شده بود. شده بود ملکه‌ی عذابم، کسی که تا نبود همه چیز آروم بود و تا سروکله اش پیدا می شد همه چیز به طور شگفت آوری به هم می ریخت.

با توقف ماشین رشته‌ی افکارم برید. به بیرون خیره شدم جلوی یه برج مسکونی بودیم.

جاوید از ماشین پیاده شد به منم اشاره کرد که پیاده بشم.

بدون حرف دنبالش راه افتادم.

آسانسور ساختمون توی طبقه‌ی چهاردهم متوقف شد. اول جاوید رفت بیرون بعد هم من پشت سرش راه رفتم.

جلوی در چوبی قهوه‌ای سوخته که ایستادیم جاوید زنگ در رو زد.

وقتی در باز شد با دیدن پسری که جلوی در بود چشمام گشاد شدن با تعجب به ظاهر عجیبش نگاه کردم.

چهره‌ی کاملاً معمولی داشت. موهایش رو بلوند خیلی روشنی رنگ کرده بود و انتهایشون هم به رنگ صورتی بودن توی گوشاش چند تا گوشواره ریز و درشت دیده می شد. دو حلقه یکی گوشه‌ی ابروی شکسته اش یکی هم گوشه سمت چپ لبش انداخته بود.

یه رکابی سفید چسبون پوشیده بود. بازوها و سینه اش و گردنش تا جایی که دیده می شد، خالکوبی کرده بودند.

جاوید: به داش هوشنگ چطوری؟

پسره نگاه هیزش رو از من گرفت رو به جاوید با لبخند گشادی که دندونهای زردش رو به نمایش گذاشته بود، گفت:

–چه عجب جاوید خان راه گم کردی بفرما داخل دم در بده.

از جلوی در کنار رفت با خنده گفت:

–جدیده؟ مبارک باشه این یکی انگار آدم حساییه قصد ازدواج داری؟

جاوید پس گردنی بهش زد.

–فضولی نکن برات کار دارم.

نگاهم رو دور تا دور خونه‌ای که از شلختگی نمی‌شد فهمید چی به چیه چرخوندم.

هوشنگ: جان بگو در خدمتم.

جاوید یه کاغذ از جیبش در آورد داد به هوشنگ گفت:

–این طرح رو می‌خوام برای بازو می‌تونی؟

هوشنگ پوزخند زد بادی به گلو انداخت گفت:

–دست کم گرفتی داداش؟ این که فقط اسممه. برای خودت می‌خوای؟

جاوید نگاهی به من که گیج به مکالمه‌اشون گوش می‌دادم انداخت، گفت:

–نه برای آهو می‌خوام.

پسره قهقهه زد.

–چه اسم خوشگلی داری دختر. به اون چشمای خماره نازت خیلی میاد.

اخم کردم حس خوبی نسبت به جایی که رفته بودیم نداشتیم.

رو به جاوید گفتم:

—چرا اومدیم اینجا؟

بدون این که جوابمو بده گفت:

—پالتوت رو دربیار.

با بهت نگاهش کردم.

—چی؟

فریاد زد:

—گفتم پالتوت رو دربیار مگه کری؟

با خشم گفتم:

—من این کارو نمی کنم خجالت بکش یه ذره هم غیرت نداری ناسلامتی نامزدتم.

باز جوابم تنها سوختن صورتم بود.

—درش میاری یا خودم دربیارم؟

با ترس یه قدم به عقب رفتم با لکنت گفتم:

—بی خیال شو جاوید چی از جونم می خواهی؟

بازوم رو گرفت تا جایی که می شد، فشار داد. حس می کردم استخونم داره خرد می شه؛ ولی کاری از دستم برنمی اومد.

سرم رو بلند کردم به صورت سرخ شدش نگاه کردم گوشه ی پلکش داشت می پرید، تیک عصبی داشت پس واقعا

جاوید از نظر روحی سالم نبود.

بین اون همه درد، صورت بهت زده هوشنگ خنده دار بود. نمی‌دونستم دقیقا از چی این همه تعجب کرده از خشم جاوید یا مقاومت من.

بالاخره جاوید موفق شد خردم کنه پالتوم رو درآورد، باز خدا رو شکر زیرش یه تاپ آستین دار پوشیده بودم.

بعد هوشنگ منو به سمت اتاقی برد یه صندلی بهم نشون داد گفت:

– بشین الان میام.

هنوز نمی‌دونستم قراره چی پیش بیاد «نکنه می‌خوان معتادم کنن؟»

با ترس آب دهنم رو قورت دادم تو دلم گفتم: «خنگ شدی دختر می‌خواستن معتادت کنن چیکار به مانتوت

داشتن؟» خودم جواب خودمو دادم «شاید بخوان چیزی بهم تزریق کنن، یعنی جاوید اینقدر رذله؟»

جاوید و هوشنگ اومدن داخل تو دست هوشنگ یه شیء پلاستیکی دیده می‌شد. «اون دیگه چیه؟»

جاوید اون شیء رو ازش گرفت.

– نمی‌خواد این رو بزنی.

هوشنگ با تعجب گفت:

– اینطوری که خیلی دردش می‌گیره. بی خیال جاوید.

با غیظ گفت:

– تو کارت رو انجام بده.

هوشنگ شونه بالا انداخت اومد سمتم یه دستگاهی رو به دست گرفت که سرش مثل سوزن تیز بود رنگش هم سربی بود.

اخم کردم از اینا قبلا دیده بودم دستگاه «تاتو» بود.



اول دستکش پوشید بعد هم روی صندلی کناریم نشست، دستش رو آورد سمت بازوم خودم رو کنار کشیدم.

—هی چیکار می کنی؟ به من دست زن.

برگشت سمت جاوید با اخم گفت:

—بیا خودت بگیرش حوصله ی جیغ و دادش ندارم.

جاوید با غضب نگاهم کرد که از ترس روی صندلی خشک شدم.

—صدات دربیاد من می دونم و تو فهمیدی؟

رو به هوشنگ گفت:

—کارت رو بکن.

هوشنگ دستش رو گذاشت روی بازوم پوستم رو کشید. دستگاه نزدیک بازوم آورد، همین که سر تیزش بهم خورد از درد ناله کردم دردش طاقت فرسا بود پوستم رو سوزن سوزن می کرد.

با درد گفتم:

—تو رو خدا تماش کن دردش خیلی زیاده.

ولی اصلا به حرفم گوش نداد.

سرم رو چرخوندم سمت جاوید دست به سینه داشت با لذت به درد کشیدنم نگاه می کرد. سرم رو انداختم پایین بغضم رو قورت دادم از یه آدمی که خودش اعتراف کرده بود از آزار دادن لذت می بره چه انتظاری داشتم؟

فقط خدا می دونست جاوید چه نقشه هایی تو سرش برام کشیده.

بعد از تمام مدتی که تو خودم از درد جمع شده بودم، بالاخره هوشنگ دستش رو کنار کشید. از روی صندلی بلند شد.

–تمام شد.

دستکش‌های یک بار مصرفش رو از دست درآورد، انداخت توی سطل زباله و رو به جاوید گفت:

–بین چه شاهکاری درست کردم.

قبل از این که جاوید به طرفم بیاد بازوم رو نگاه کردم. با دیدن طرح لاتین اسم جاوید که روی پوست سفید بازوم نقش بسته بود، چشم‌هام ناخودآگاه بسته شدند. لب‌هام رو با زبون تر کردم، هنوز هم جای تاتو خیلی می‌سوخت. جاوید رو مخاطب قرار دادم.

–با این کارت می‌خوای دقیقا چی رو ثابت کنی جاوید؟

دستش روی بازوم قرار گرفت، هیچ حسی نداشتم ختنی بودم خالی از هر چیزی، وقتی لب به حرف زدن باز کرد، چشم‌هام رو باز کردم نگاهم می‌کرد.

با تمسخر گفت:

–حضور من توی زندگیت با این کار برای همیشه حک می‌شه هر دفعه که نگاهت به اسمم روی بازوت بیافته یادت میاد چطور درد کشیدی اونم فقط برای سرپیچی از قانون‌هایی که برات گذاشته بودم.

با غیظ ادامه داد:

–یادت باشه بهت گفتم هر کاری می‌گم رو باید انجام بدی؛ اگه مثل امروز بخوای سرکشی کنی این قدر راحت ازت نمی‌گذرم.

سرم رو انداختم پایین، گفتم:

–دیگه قراره چه بلایی به سرم بیاری؟

–حالا بعد متوجه می‌شی.

پالتوم رو از روی مبلی که گوشه‌ی اتاق بود برداشت پرت کرد طرفم گفت:

—بیوش بریم.

بدون حرف پوشیدمش به دنبالش راه افتادم.

توی هال با هوشنگ بودن چندتا تراول داد به هوشنگ بعد به سمت خروجی رفت. از خونه‌ی هوشنگ که بیرون رفتیم یه نفس راحت کشیدم.

مردک مزخرف هیز، انگار می‌خواست من رو با اون نگاه باباقوریش قورت بده آدم ندیده.

وقتی رفتیم پایین گوشه‌ی جاوید زنگ خورد بدون نگاه کردن به صفحه‌اش جواب داد:

—بگو... کجا؟... اوکی پایه‌م.

دیگه می‌دونستم وقتی اینطور حرف می‌زنه قراره کجا بره. حاله از اون مهمونی‌ها به هم می‌خورد با اون نوشیدنی‌های الکلی که اصلا معلوم نیست چی قاتیشون می‌کنن.

وقتی تماس رو قطع کرد گفت:

—باید برم خونه آماده بشم تو خودت برو.

بدون حرف دیگه‌ای منو رها کرد و رفت با حرص به رفتنش نگاه می‌کردم، ساعت یازده شب گذشته بود.

کدوم آدم عاقلی توی یه شب پاییزی وسط سرما اون موقع شب یه دختر و ول می‌کرد؟

دستم رو توی جیبم فرو بردم راه افتادم توی خیابون دنبال تاکسی می‌گشتم.

یه ماشین مدل بالا بهم گیر داده بود، ولم نمی‌کرد راننده مرد جوونی هم نبود حاله ازش به هم خورد این روزها باید از پیرمردها هم ترسید.

وقتی دید بهش بها نمی‌دم ول کرد رفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم خدا رو شکر کردم؛ ولی چند دقیقه بعد همون آتش بود و همون کاسه این دفعه چندتا جوجه تیغی بودن که صدای کرکنده سیستم ماشینشون اصلاً نمی‌گذاشت چرت و پرت گفتن‌هاشون رو بشنوم. با ترس و لرز اطرافم رو نگاه می‌کردم.

با دیدن یه تاکسی دست بلند کردم همین که متوقف شد، خودم رو پرت کردم داخل راننده نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام انداخت گفت:

—مزاحم بودن؟

سرمو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم از بس تند راه رفته بودم نفسم بالا نمی‌اومد.

—شماره ماشین رو برداشتم زنگ می‌زنم به پلیس.

با این که ازشون گذشته بودیم؛ ولی باید حالشون جا می‌اومد برای همین مخالفت نکردم.

زیر لب به جاوید لعنت فرستادم به خاطر این که اون موقع منو ول کرد رفت تا به خوش گذرونیش دیر نرسه.

دستم رو بلند کردم، بردم بالا، دکمه‌ی آیفون رو فشردم. چند لحظه گذشت صدای آوا اومد.

—کیه؟

—سلام منم آوا جون، آهوام.

همون لحظه در باز شد.

با شوق گفت:

—سلام عزیزم بیا داخل.

در رو هل دادم رفتم داخل با دیدن حیاطشون لبخندی به لبم اومد، درست شبیه خونه‌ی آقاجون بود با همون حس آرامشی که به آدم می‌داد.

با شنیدن صدای پایی نگاهم رو از درخت توتی که گوشه‌ی حیاط بود گرفتم.

آوا با سرعت به سمتم اومد، دست‌هایش رو باز کرد و با محبت من رو به آغوش کشید، منم متقابلاً این کار رو کردم.

-وای خیلی خوشحالم که اینجایی.

ازم جدا شد چشم‌هایش برق می‌زدند، نمی‌دونم از چی این همه هیجان زده بود.

دستش رو فشردم.

-آوا این همه هیجان برای چیه؟

با بغض گفت:

-تو اولین دوست منی.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفتن پس اون دختری که اغلب توی دانشگاه باهاش بود چی؟

-واقعاً؟ پس اون دختری که تو دانشگاه باهاش هستی کیه؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم من رو به سمت داخل هدایت کرد، در همون حال گفت:

-ثنا رو میگی؟ من فقط گاهی باهاشم. قبلاً همسایه بودیم وگرنه هیچ رفت و آمدی با هم نداریم.

سرم رو تکون دادم.

-که اینطور! پس تو هم مثل منی چه خوب تو اولین دوست من، منم اولین دوست تو.

با خنده با لحن کتابی گفت:

-همه چیز از همین اولین‌ها آغاز می‌شود.

لبخند محوی بهش زدم.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم، هال و پذیرایی شون از هم جدا بود. سمت راست هم یه راهرو بود که به نظر اتاق خوابها اونجا بودن آشپزخونه شون هم طرح قدیمی بود و اصلا از اونجا هال و پذیرایی نمی شد اونجا رو دید. روی مبل نشسته بودم و به تابلوهای خطاطی شده نگاه می کردم که آوا با سینی چای وارد شد.

چرا خودت رو تو زحمت انداختی؟

اخم مصنوعی کرد.

کدوم زحمت؟ چایی درست کردن هم زحمت داره؟

لبم رو گاز گرفتم گفتم:

والا من که چایی هم بلد نیستم درست کنم.

با حیرت گفت:

شوخی نکن مگه چایی هم بلد بودن می خواد؟

با خجالت گفتم:

هر دفعه درست می کنم یا غلیظ می شه و تلخ یا کم رنگ و بی مزه.

خندید.

اگر غلیظ بشه که اشکال نداره یکم آب جوش بریز روش تا خوش رنگ بشه اگر کم رنگ بشه یکم چایی بیشتر بهش اضافه کن.

سرم رو تکیون دادم متفکر گفتم:

یادم می مونه.

زد به شونه‌ام با شوخی گفت:

–بیچاره نامزدت قراره چه کدبانویی ببره خونه‌اش.

با شنیدن این حرف بدون این که دست خودم باشه اخم کردم ناراحت نشده بودم؛ ولی هر چیز یا حرفی من رو یاد جاوید می‌انداخت ناخودآگاه همین واکنش رو نشون می‌دادم.

دستم رو گذاشتم روی بازوم درست همون جایی که اسمش حک شده بود.

با صدای آوا به خودم اومدم نگاهش کردم چهره‌اش شرمنده بود.

–ببخش عزیزم نمی‌خواستم ناراحت بشی.

دستش رو گرفتم سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

–نه عزیزم از حرف تو ناراحت نشدم، داشتم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم.

نفسش رو با خیال راحت بیرون فرستاد.

–وای خیالم راحت شد.

اشاره کرد به چاییم گفت:

–بخور سرد می‌شه تا بریم اتاقمون نشونت بدم. بعد هم درس رو شروع کنیم.

بدون حرف استکان رو برداشتم شروع کردم خوردن، چاییم عطر خوشی داشت تا حالا این عطرو توی چایی هایی که مامان یا بقیه درست می‌کردند، نچشیده بودم.

چشم‌هام رو بستم، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

–اوم چه عطری داره چی توش ریختی؟

لبخند زد و گفت:

–غنچه‌ی گل محمدی.

یه بار دیگه استشمام کردم، درست می‌گفت بوی گل محمدی بود.

پرسیدم:

–می‌خری؟

–نه توی باغچه هست، وقتی فصلش می‌شه غنچه‌ها رو می‌چینم خشک می‌کنم.

–آهان خیلی عطرش رو دوست دارم، قبلا فقط چای دارچین دوست داشتیم؛ ولی از الان این عطر رو هم دوست دارم به آدم آرامش میده.

خندید.

–آوات نمی‌ذاره غنچه‌ها رو بچینم اصلا از این که گل بچینم خوشش نمیاد. همین چند دونه رو پنهانی چیدم که می‌دمشون به تو.

–نه بابا، من که سالی یه بار چای درست نمی‌کنم، اونم که خوب در نیامد، تازه دوست دارم وقتی اومدم اینجا تو برام درست کنی.

باز هم خندید چقدر سرخوش بود با این که یه پدر بیمار داشت و باید ازش پرستاری می‌کرد.

وقتی چایم رو خوردم، هر دومون بلند شدیم رفتیم سمت اتاق‌هاشون اتاق وسطی مال آوا بود.

وقتی از راهرو داشتیم می‌گذشتیم چشمم به پدرش خورد که روی تختش نشسته بود و خیره روبروش رو نگاه می‌کرد.

مرد بیچاره زیادی فرسوده و پیر به نظر می‌رسید.

سرم رو پایین انداختم، شاید آوا دوست نداشته باشه پدرش رو توی این حال ببینم.



در رو برام باز کرد دستش رو گذاشت روی شونه‌ام گفت:

—برو داخل آهو.

همین که رفتم داخل بوی عطر یاس توی بینیم پیچید.

اطرافم رو نگاه کردم همه چیز آوا آرامش داشت حتی رنگ سفید-ارغوانی اتاقش به آدم آرامش می‌داد.

دکور اتاق تشکیل شده بود از یه کتابخونه خیلی کوچیک روی دیوار، میز تحریر و یه تخت کنار پنجره و کمد دیواری.

روی صندلی نشستیم.

—وای چه اتاق خوشگلی داری آوا.

صندلی دیگه‌ایه روبروم بود رو بیرون کشید.

—نظر لطفته عزیزم، حالا شروع کنیم؟

سرم رو تکیه دادم کتابش رو در آورد و جاهایی که مشکل داشت رو بهم نشون داد، همه رو تیک زده بود.

شروع کردم توضیح دادن یه سری مسائل رو بهتر از من بلد بود؛ ولی توی یه مبحث‌هایی واقعا لنگ می‌زد، البته زود هم یاد می‌گرفت.

دو ساعتی رو اونجا بودم با این که داشتیم درس می‌خوندیم؛ ولی بعد از مدت‌ها واقعا حس خوبی داشتم.

آوا خیلی دختر مهربون و خون گرمی بود هر از گاهی سعی می‌کرد منو به خنده بیاره؛ ولی تنها یه لبخند کوچیک به تلاشش می‌زدم که ناامید نشه.

دست به سینه تکیه دادم به کابینت آشپزخونه لب‌هام آویزون شدند رو به مامان گفتم:

—مامانی جونم؟

مامان در حالی که تند تند مشغول انجام کارهایش بود نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

-چرا عین عجل بالای سرم وایسادی؟

-اِ مامان خب این چه وقت مهمونی گرفتنه خوبه

می‌دونی چقدر این روزها درگیر درس هستم.

اخمی کرد با حرص گفت:

-هر چی می‌کشم از دست درس خوندن تو!، تا گیر کنکور بودی حق نداشتم مهمونی بگیرم. حالا هم گیر امتحانات دانشگاهی، خب عزیزم این یه شبه رو بی‌خیال برای خودت خوش بگذرون خیلی وقته دورهمی نداشتیم.

لبخند زدم رفتم جلو صورت ماهش رو بوسیدم.

-الهی قربونت برم چرا اینقدر حرص می‌خوری؟ من

فقط گفتم الان موقع مهمونی نبود، می‌گذاشتی چند روز دیگه که امتحان‌هام تموم بشند.

-اصلا من صلاح دیدم الان مهمونی بگیرم خوبه؟ تو هم برو درست رو بخون یه وقت نمره‌ات از بیست کمتر نشه.

با لبخند محوی بهش نگاه کردم. این روزها آرامش عجیبی داشتم که همه رو مدیون آوا بودم. درسته مثل قبل همه چیز به نظرم سخت می‌اومد؛ ولی دیگه اونقدر افراطی نبودم.

داشتم کم کم آدم می‌شدم.

-میخواهی من سالاد رو درست کنم؟

دست از کار کردن کشید با حیرت گفت:

-دارم خواب می‌بینم؟

-چرا ماما؟

-تو می‌خوای به من کمک کنی؟

با خجالت گفتم:

-اِ خب اگه می‌دونستم اینقدر این حرفم تعجب آورده که اصلاً نمی‌گفتم.

سریع رفت از یخچال همه چیزو در آورد گذاشت روی میز گفت:

-این موقعیت طلایی رو نباید از دستش بدم زود باش.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم.

-چشم ماما موقعیت شناسم.

پشت چشم نازک کرد.

-کارت رو بکن.

بعد دوباره رفت سمت گاز مشغول غذا پختن شد.

منم چاقور برداشتم شروع کردم به خرد کردن.

چند ساعت بعد خونه پر از آدم شد با خودم گفتم «کاش آوا رو هم دعوت می‌کردم!»

این روزها احساس نزدیکی عجیبی به این دختر داشتم، همش تو حسرت بودم چرا داداش ندارم که آوا بشه زن داداشم و بعدا سهم کس دیگه‌ای نشه.

سرم رو بلند کردم جاوید کنار پدرجون و بابا نشسته بود. البته با هیچ کس کاری نداشت و سرش دائم تو گوشیش بود.

رزا و روزان تو گوش هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند.

مامان و خاله هم حسابی گرم گفت و گو بودند در این بین حواسم رفت پی آرمان که مثل قبل شوخی و خنده نمی کرد و به قول خودش جمع رو نمی ترکوند زیادی مغموم و افسرده به نظر می رسید.

چی باعث شده بود، پسر خاله ای که مثل برادر نداشته ام دوستش داشتم، اینطور غمگین باشه؟

از جام بلند شدم، رفتم کنارش نشستام وقتی متوجه شد. سرشو بلند کرد یه لبخند محو زد این لبخند چقدر آشنا بود.

چطوری آرمان؟ با ما نمی گردی کلاست بهمون نمی خوره یا چیزه دیگه ایه؟

اخمی کرد.

این چه حرفیه؟

نه انگار واقعا حالش بده.

چی شده داداشم؟

غمگین نگاهی به رزا و روزان انداخت که حسابی از خنده لپ هاشون گل انداخته بود.

آرمان نمی خوامی بگی چرا اینقدر پکری من از اول که وارد شدم فهمیدم یه چیزیت هست.

دستی کلافه بت موهاش کشید.

بازم خوشا به معرفت تو اون دوتا که به غیر از خودشون کسی رو نمی بینند.

دستش رو گرفتم.

نگو اینطور اون ها دوست دارند.

پوزخند زد و گفت:

یه هفته است حالم اینه هیچ کس حتی بهم نگفت، دردت چیه؟

با دلداری گفتم:

– حالا من می‌گم دردت چیه؟

نگاهی بهم انداخت بعد دوباره نگاهش دوخته شد به زمین گفت:

– الان که تو این جمع نمی‌شه حرف زد دلم می‌خواد خودم رو برای یکی غیر از رفیق‌هام خالی کنم؛ ولی حتی مامان هم غم نگاهم رو نفهمیده.

– باشه بعدا راجع به‌ش حرف می‌زنیم، اکی؟

تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد، نفس عمیقی کشیدم. سرم رو چرخوندم با دیدن نگاه عصبی جاوید رنگ از رخم پرید.

لبم رو به دندون گرفتم اینقدر با غضب نگاهم می‌کرد که قلبم اومده بود توی دهنم.

با سر اشاره کرد به اتاقم و بلند شد از پذیرایی رفت بیرون. مگه می‌تونستم نرم؟

با ترس و لرز برخاستم یه ببخشید گفتم به سمت اتاقم راه افتادم در رو باز کردم. همین که پام به داخل رسید، کشیده شدم به سمت جلو جاوید بازوم رو گرفته بود و فشار می‌داد از درد به خودم پیچیدم؛ ولی جیکم در نیومد در شیشه‌ای که به تراس ختم می‌شد رو باز کرد من رو کشید بیرون باد سردی به صورت داغم سیلی زد.

از سرما بیشتر تو خودم مچاله شدم ناله‌ای کردم.

زیر گوشم غرید:

– دهن‌ت رو ببند جیکت دریاد من می‌دونم و تو.

لبم رو به دندون گرفتم زل زدم تو چشمای براق از خشمش با صدای خفه‌ای گفتم:

– چرا همچین می‌کنی جاوید؟

بازوم رو ول کرد، گردنم رو گرفت کوبیدم به دیوار، با درد نالیدم:

–آخ بس کن تو رو به تمام مقدسات بس کن جاوید. امشب رو بی خیال شو.

با تمسخر گفت:

–چندتا چندتا هان؟

خنده‌ی هیستریکی کرد.

–اول اون پسره تو بوتیک بعد حامد حالا هم پسر خاله‌ی عوضیت.

با درد ناله کردم:

–حق نداری درمورد آرمان اینطور فکر کنی اون مثل داداشمه.

پوزخندی زد سیگاری از جیبش در آورد، روشن کرد.

–هه داداش! فقط نمی‌دونم چرا به من پا نمی‌دی.

نگاهش رو هیکلم بالا و پایین شد.

–گرچه تمایلی به بودن با چهارتا استخون ندارم!

بهت زد با صدایی خفه گفتم:

–جاوید!

نگاه پر خشمی به سمتم پرتاب کرد.

–فکر نکن خیلی مهمی برام قبلا بهت گفتم از این که کسی دورم بزنه متنفرم و تو داری به بهترین نحو این کارو می‌کنی.

به سمتم اومد سیگارش رو از لبش جدا کرد یه نگاه به آتیش جلوش انداخت. لبخند بدجنسی رو لبش نشست.

وقتی سرش رو بلند کرد، نگاهش شیطانی شده بود. آروم آروم به سمتم اومد و من بیشتر تو خودم مچاله شدم، سر سیگارش رو به صورتم نزدیک کرد، طوری که حرارتش رو حس کردم.

با وحشت گفتم:

—می‌خوای چیکار کنی؟

با شست اون یکی دستش صورتم رو نوازش کرد، هر لحظه سر سیگارش رو نزدیک تر می‌کرد.

هرم نفس‌های گرمش رو زیر گوشم حس کردم.

غرید:

—تاوان دور زدن من اینه.

بعد از این جمله سوزشی ناشی از سوختگی توی گودی گردنم احساس کردم نفسم از این درد بند اومد.

تا خواستم جیغ بکشم اون یکی دستش رو روی دهنم فشار داد، دیگه نمی‌تونستم آروم باشم دردش وحشتناک بود، نفس نفس می‌زدم.

جاوید بی‌رحم تا سیگارش با پوست نازک گردنم خاموش نشد ولم نکرد.

بالاخره بعد از این که حسابی عقده‌هاش رو خالی کرد، من رو رها کرد و انگشت شستش رو با ضرب زد به پیشونیم.

—هر دفعه بخوای منو دور بزنی یه مارک روی بدنت به یادگار می‌ذارم پس حواست به خودت باشه.

من رو با همون حال رها کرد و رفت، روی زمین سرد نشستم تو خودم مچاله شدم گردنم هنوز به طرز وحشتناکی می‌سوخت شاید حالا دردش بیشتر هم شده بود.

بی‌حال برخاستم راه افتادم از اونجا خارج شدم، اول از همه به سمت آشپزخونه رفتم مامانی می‌گفت سفیده تخم مرغ بهتر از پماد سوختگی عمل می‌کنه، تازه جای سوختگی رو تا حدی از بین می‌بره.

از یخچال تخم مرغ درآوردم سفیده‌ش رو جدا کردم گذاشتم روی زخم گردنم، سوزش کمتر شد؛ ولی کامل از بین نرفت بهتر بود یه جوری این سوختگی رو پنهان می‌کردم. دلم نمی‌خواست کسی چشمش به گردنم بیافته.

دوباره برگشتم به اتاقم وقتی داشتم شالم می‌پوشیدم در باز شد با ترس برگشتم سمت در فکر می‌کردم باز هم جاویده ، ولی خدا رو شکر مامان بود.

اخم کرد گفت:

—معلومه کجایی؟ دیگه می‌خوام سفره رو بچینم زود باش.

سرم رو کج کردم.

—چشم مامان الان میام.

رفت بیرون نفسم رو سنگین بیرون دادم زیر لب گفتم:

—ببین جاوید باهام چیکار کردی که از سایه خودمم می‌ترسم.

بعد از انداختن شال حریری دور گردنم رفتم بیرون و تا آخر شب سعی کردم برخوردی با جاوید نداشته باشم.

—مانتوت رو دربیار تا من برم چای مورد علاقه‌ات رو دم کنم.

دستش رو گرفتم برگشت سمتم گفت:

—چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.

—حال چای خوردن ندارم بیا بشین شروع کنیم.

ابروهایش رفتن بالا متعجب گفت:



–چی شده چرا اینقدر ناراحتی؟

نشستم روی صندلی دستامو تکیه دادم به میز گفتم:

–بیا بشین چیزی نیست فقط یکم بی حالم.

بهم نزدیک شد، دستشرو گذاشت روی شونه‌ام گفت:

–نخیر یه چیزیت هست من می‌دونم تو آهوی قبلی نیستی.

لبخند غمگینی زدم.

–مگه تو آهوی قبلی رو دیدی؟ من همینم آوا پنج ماهه که همینم بیا بشین خودت رو درگیر نکن.

چشم‌هایم نم گرفت، لحنش بغض داشت.

–از روز اولی که دیدمت همش می‌گم چرا این دختر اینقدر چشم‌هایم غم داره؛ ولی گفتم اگر ازت بپرسم با خودت می‌گی شاید آدم فضولیم اصلا جرأتش رو هم نداشتم طرفت بیام. همش سرت تو لاک خودت بود. می‌رفتی و می‌اومدی با کسی هم کاری نداشتم.

دستم رو گرفت با مهربونی گفت:

–نمی‌خواهی حالا هم حرف بزنی ما الان دیگه دوستیم مگه نه؟

هوفی کشیدم.

–بی‌خیال دختر بشین. چیزی نیست خودت کم مشکل نداری، من هم بیام بشم یه غم و مشکل دیگه؟

–تا نگی دست از سرت برنمی‌دارم.

سرم رو تکیه دادم به کف دستم گفتم:

-جان من ول کن آوا امروز روزش نیست خواهش

می کنم.

اخم کرد.

-پس گم شو از خونمون برو بیرون.

پنجم رو تو موهام فرو بردم ،کشیدمشون «خدایا چرا تمومش نمی کنه؟»

تو یه تصمیمی آنی از جا بلند شدم با حیرت بهم نگاه کرد.

-روانی من شوخی کردم.

دستم رفت سمت دکمه های مانتوم امروز برخلاف روزهایی که گذشت لباسم آستین دار نبود تا تاتوی روی بازوم رو بپوشونه.

با حرص مانتو رو از تنم جدا کردم انداختمش یه گوشه بازوم رو نشونش دادم.

-بین اینو هر چی می کشم از صاحب این اسمیه که اینجا حک شده این آدم زندگیم رو به گند کشیده، من رو که یه دختر شاد و سرزنده بودم به یه آدم افسرده تبدیل کرده که خنده از لبم فراریه.

صدام زیادی بلند بود زل زده بودم به چشم های اشکی آوا و این حرف ها رو می زدم.

زهر خندی زدم، عقب عقب رفتم، تکیه دادم به پنجره سرم رو به زیر انداختم، نجوا کردم.

-معذرت می خوام حالم خوب نیست.

صدای زنگ در اومد سرم رو بلند کردم، آوا اشک هاش رو پاک کرد.

-الان میام!

## از اتاق رفت بیرون.

همون جا سر خوردم. سرم رو گذاشتم روی زانو هام بغضم رو قورت دادم، چند دقیقه بعد آوا باز اومد داخل شرمندہ گفت:

—یه سر می روم خونه‌ی همسایه الان میام.

**بعد سریع مانتوش رو انداخت روی لباسش رفت بیرون.**

سرم رو این بار تکیه دادم به دیوار، بوی عطر یاسی که توی اتاق می‌اومد رو به مشامم کشیدم چه آرامشی داشت.

نمی‌دونستم این بوی عطر از کجا میاد سرم رو به اطراف چرخوندم هیچی ندیدم.

آوا نیومده بود، منم بالاتکلیف اونجا نشسته بودم که یه دفعه صدای ضعیف و شکسته‌ای با لکنت گفت:

—آ..آ..آو....آوا

صدای پدرش بود، دیگه این رو می‌دونستم. لابد چیزی می‌خواست. از جام بلند شدم رفتم توی اتاقش هنوز به دیوار

خیره بود.

## دوباره شکسته گفت:

—آ..آو

رفتم جلو بهش گفتم:

## —عموجان چیزی لازم دارید؟

–آ..آوا..

—آوا نیست. اگه چیزی می‌خواید من پیارم؟

نگاهم نمی کرد.

–آ..آ..آب.

صاف ایستادم.

–باشه الان براتون آب میارم.

تند از اونجا بیرون رفتم خودم رو رسوندم توی آشپزخونه این قدر هول کرده بودم که دائم دور خودم می چرخیدم و در کابینت ها رو باز و بسته می کردم دنبال لیوان می گشتم.

یه لحظه چشم خورده به جا لیوانی که کنار سینک گذاشته بود.

ضربه ای به سرم زدم.

–دختره ی خنگ.

صدای پدر آوا بلند به گوشم رسید.

–آ..آب

–باشه عموجان الان میارم.

تند رفتم سمتش یه لیوان برداشتم بعد در یخچالو باز کردم آب ریختم توش.

سریع می خواستم از آشپزخونه می خواستم برم بیرون که یه دفعه کسی سر راهم قرار گرفت باهاش برخورد کردم، لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی به چند تکه تبدیل شد.

مغموم بدون توجه به شخص رو به روم زل زدم به تکه های شکسته شده ای که درست زیر پام بودند.

نگاهم رو نا امید از شیشه های تیز و برنده گرفتم، سرم رو بلند کردم تا اعتراض کنم که چشمم به یه جفت چشم مشکی حیرت زده افتاد.

گیج نگاهش کردم. اول موقعیت رو درک نکردم، وقتی به خودم اومدم متوجه شدم زیادی بهش نزدیکم، اومدم به قدم ازش دور بشم که دستاش حصار بدنم شد با لحن سریع و هولی گفت:  
-تکون نخور.

چشمهام گشاد شدند، سرم رو دوباره بالا گرفتم، دستم رو گذاشتم روی قفسه سینه‌اش هلش دادم گفتم:  
-چی؟

خودش به قدم رفت عقب دست‌هایش رو از دورم باز کرد. دستی به موهای خوش حالتش کشید، روی پاشنه پا چرخید گفت:

-شیشه شکسته، می‌رم براتون دمپایی بیارم.

عقب گرد کرد و رفت هنوز مات همونجا مونده بودم. صدای پدرش اومد.

-آ..آ..آب

صدام رو بلند کردم.

-آقای رامش لطفا به پدرتون آب بدید.

صداش از سمت اتاق‌ها اومد.

-پارچ آب توی اتاقش هستف لازم نبود از آشپزخونه بیارید.

شونه بالا انداختم تو دلم گفتم: «من از کجا می‌دونستم؟»

همون طور شق و رق ایستاده بودم تا برام دمپایی بیاره.

بالاخره اومد. درحالی که سرش رو به زیر انداخته بود، بهم نزدیک شد.

یه جفت دمپایی رو فرشی سمتم گرفت و گفت:

—بفرمایید.

از دستش گرفتم. زیر لب تشکر کردم.

خواستم برگردم به آشپزخونه تا کار خرابیم رو تمیز کنم که گفت:

—اتاق آوا این طرفه.

متعجب گفتم:

—می‌دونم می‌خوام این شیشه‌ها رو جمع کنم.

با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

—شما بفرمایید من خودم جمع می‌کنم.

با تردید گفتم:

—ولی...

پرید بین حرفم با جدیت تمام گفت:

—گفتم خودم جمع می‌کنم.

طوری جمله رو ادا کرد که جرأت نکردم حرف دیگه‌ای بزنم.

وقتی از کنارش رد می‌شدم یه لحظه سرش رو بلند کرد، نگاهش به بازوم افتاد. صورتش دوباره حیرت زده شد.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم. با دیدن بازوی عریانم و خالکوبی اسم جاوید چشم‌هام بیرون اومدند. شالم رو که هنوز

سرم بود، دورم گرفتم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتمم ازش دور شدم.

خودم رو انداختم داخل اتاق آوا در رو بستم قفسه سینه‌ام با شدت بالا پایین می‌شد، دهنم باز بود و نفس نفس می‌زدم بالاخره بعد از یه مدت نفسم رو سنگین بیرون فرستادم.

–لعتی دو ساعت اینطور جلوش بودم؟ اصلا این موقع چرا اومده خونه؟

اولین بار بود با داداش آوا توی این مدت رو به رو می‌شدم به قول رزا «عجب جذبه‌ای داره لاگردار!»  
شونه بالا انداختم و گفتم:

–لباسم که بدتر از اونی نبود که توی اون مهمونی مسخره بین اون همه آدم پوشیده بودم.

رفتم نشستیم روی صندلی سرم رو خم کردم، هنوز بوی ادکلن سرد و گشش توی بینیم بود، چه بوی خوبی داشت.

سرم رو به شدت تکون دادم «آهوی احمق دهنه رو ببند.»

موهام رو توی مشتم گرفتم تا افکارم رو نظم بدم.

دستی روی شونه‌ام قرار گرفت از جا پریدم به سمت عقب برگشتم با دیدن آوا خیالم راحت شد.

–اوه تویی؟

لبخندی زد گفت:

–ترسوندمت؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم:

–مشکلی نیست.

مانتومو برداشتم گفتم:

–آوا امروز می‌رم خونه شرمنده اصلا حس درس خوندن ندارم.

اخم کرد و گفت:

– بشین بابا حوصله ندارم دیگه چه صیغه‌ایه؟ تازه قراره شام رو با ما بخوری پس حرف نزن.

اوه حتی فکر رو برو شدن با داداشش هم من رو خجالت زده می‌کرد.

– نه! باید برم.

بههم نزدیک شد. دستاش رو روی شونه‌هام قرار داد، وادارم کرد، بشینم.

– عمرا من تو این کتاب خیلی مشکل دارم نمی‌گذارم بری.

لب‌هام آویزون شدند، چاره‌ای نداشتم.

– باشه پس بیا زود شروع کنیم همینطوریش کلی وقت از دست دادیم.

نشست رو بروم گفت:

– شروع کن.

اون روز بیشتر از همیشه کنار آوا موندم؛ ولی هر چقدر اصرار کرد شام رو کنارشون بمونم قبول نکردم.

چون دلم نمی‌خواست به این زودی جلوی چشم داداشش آفتابی بشم.

کلاسورم رو توی دستم جا به جا کردم به خروجی دانشکده چشم دوختم، منتظر آوا بودم تا بیاد.

بالاخره پیداش شد. همین که از در خارج شد سرش رو به اطراف چرخوند، داشت دنبالم می‌گشت.

دستم رو کمی بالا بردم و تکون دادم تا توجه‌ش رو جلب کنم با دیدنم متقابلاً دست تکون داد و با قدم‌های تند به سمتم

اومد. وقتی رسید کنارم، دستی به مقنعه‌اش کشید و با لبخند گفت:

– الهی شکر اینم از آخری تا یه مدت راحتیم.



دستش رو کشیدم به سمت خروجی راه افتادیم.

پرسیدم:

—خب چطور بود؟

—خیلی خوب نوشتم.

بعد یه لبخند زد نگاهی بهم انداخت.

—فکرش نمی کردم وقتی بشینم روی جلسه این درس برام اینقدر راحت باشه.

—خدا رو شکر اینقدر نق زدی که من می ترسیدم این درس رو پاس نکنی.

—نه بابا عالی بود فکر کنم نمره ام هم خوب بشه.

بی هوا گونه ام رو آبدار بوسید.

—مدیونتم.

دستم رو گذاشتم روی گونه ام چشم هام رو گشاد کردم و گفتم:

—دیوونه!

خنده ی بلند و بی پروایی کرد که چند نفر برگشتن سمت من و با تعجب نگاهش کردم چقدر از پسرا هم تیکه انداختن که بی توجه از کنارشون رد شدیم!

آوا: اه بی جنبه ها.

به غرغرش تنها یه لبخند کوچیک زدم.

گوشیم زنگ خورد از کوله ام درش آوردم. به شماره نگاه کردم با دیدن اسم پدرجون استرس گرفتم «وای»

–الو سلام پدرجون.

–سلام عزیزم خوبی؟

–ممنون به خوبیتون، شما خوبید؟

–خوبم دخترم بهتره سریع کارم رو بگم قطع کنم.

انگار زیادی عجله داشت.

–بفرمایید!

–می‌خواستم امشب شام دعوت کنم گرچه خونه‌ی خودته و نیازی به دعوت نیست؛ ولی لازم دونستم که بهت بگم،

می‌خوام درمورد موضوعی باهاتون صحبت کنم منظورم تو و جاوید.

با اومدن اسمش باز هم لرز کردم و این از دید آوایی که کنارم ایستاده بود، پنهون نمود.

سعی کردم لحنم عادی باشه.

–ممنونم از دعوتتون، باشه پدرجون امشب می‌بینمتون.

–خیلی خب عزیزم من دیگه باید برم خداحافظ.

–خداحافظ.

قطع کردم. گوشی رو پایین آوردم، به روبروم خیره شدم با خودم گفتم «چه کاری می‌تونه با ما داشته باشه؟ نکنه می‌خواد

بگه زودتر مراسم عروسیمون رو بگیریم.» تنم با این فکر کرخت شد.

دستی روی بازوم قرار گرفت و من رو تکون داد.

–آهو؟ آهو جون خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ کی بود؟ چیکار داشت؟

تکون سختی خوردم نگاهم رو از روبرو گرفتم به آوا که نگران سوال می پرسید، دوختم با تته پته گفتم:

–... هان...؟

–چته دختر؟ می گم کی بود؟ چرا این ریختی شدی؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

–نه! پدرنامزدم بود، برای شام دعوتم کرد.

اخم کرد.

–دختره‌ی دیوونه من رو سخته دادی حالا چرا اینقدر گرفته‌ای؟

بهش نگاه کردم درسته اون روز یه حرف‌هایی زده بودم؛ ولی هنوز نمی‌دونست عامل تمام بدبختی‌های من نامزدمه.

–نمی‌دونم صداس یه طورایی بود انگار که ناراحت باشه.

–انشالله که خیره.

سرم رو تکون دادم، زیر لب گفتم:

–انشالله.

دروغ نگفته بودم واقعا صدای پدرجون ناراحت بود و این من رو بیشتر نگران می‌کرد. خدا امشب رو به خیر بگذرونه.

–خب حالا امروز با من باش تا شب.

–ممنون عزیزم؛ ولی باید برم برای شب خودم رو آماده کنم.

با حالت قهر گفت:

–هر دفعه من تو رو دعوت می‌کنم دعوتم رو رد می‌کنی، بهم بگو چرا؟

–خواهش می‌کنم این دفعه رو بگذر انشالله دفعه بعد حتما یه شام یا ناهار در خدمت هستم.

با غیظ گفت:

چشم؛ ولی آهو اینقدر بدم میاد که همش با تعارف حرف می‌زنی. بابا اگر من مشکل بابام نبود خودم، خودم رو خونتون دعوت می‌کردم.

بعد صورتش متفکر شد گفت:

نه نمی‌شد.

حالت صورتش خیلی بامزه بود.

پرسیدم:

چرا؟

با ناله گفت:

چون یه سد دیگه به نام آوات مانع می‌شد.

با لبخند محوی گفتم:

نه بابا چرا مخالف باشه؟ خونه‌ی ما که فقط منو مامانم هستیم بابام یا مأموریته یا تا دیر وقت سرکاره.

دستی به چونه‌اش کشید.

چرا فکر کنم می‌شد.

ضربه‌ای به سرش زدم.

تو یه دیوونه‌ی سرخوشی آوا به عمرم مثل تو ندیدم.

خم شد دستی به سبیل نداشته‌اش کشید.

–چاکر خواتیم آبجی!

صدایی جدی از پشت با حالت اخطار گفت:

–آوا؟

بیرون از دانشگاه بودیم. آوا با شنیدن صدا صاف ایستاد با ناله یواشکی گفت:

–نگو که آوات!

به پشتش سرک کشیدم خودش بود. اخم غلیظی بین ابروهای مشکی پرپشتش شکل گرفته بود. با قدم های بلند و محکم بهمون نزدیک می شد.

با حالت تأسف گفتم:

–خبرای خوبی توی راه نیست.

برگشت عقب زیر لب گفت:

–حلال زاده.

حالا داداشش درست کنارمون ایستاده بود. هر دو بهش سلام کردیم، اونم پاسخمون رو داد.

رو به آوا با اخم و جدیت گفت:

–این چه رفتاریه توی خیابون می خوای سوژه ی خندیدن بقیه بشی؟

بعد یه نگاه تند به من انداخت که یه قدم عقب رفتم. امیدوارم با خودش فکر نکرده باشه من عامل این رفتارشم هستم.

آوا سرشو پایین انداخت گفت:

–ببخشید داداش بار آخره حواسم نبود.

–اون دفعه هم گفتمی بار آخره ولی دوباره تکرارش کردی باید تنبیه بشی تا یه بار دیگه حواست جمع باشه.

تو دلم گفتم: «یعنی می‌خواد چطور تنبیه‌ش کنه؟» چشم‌هام گشاد شدند، بهش نگاه کردم.

–چه تنبیه‌ای دقیقا؟

من بودم که بی‌هوا این سوال رو پرسیدم، آوا برگشت سمتم با ناله گفت:

–می‌بینی آهو الان منو می‌بیره خونه با مشتش و کمر بند می‌افته به جونم تا چند روز تمام بدنم...

آوات با عصبانیت پرید بین حرفش گفت:

–آوا!!

ولی من خونم به جوش اومده بود با صدای که سعی می‌کردم بلند نباشه گفتم:

–واقعا که! شما خجالت نمی‌کشید؟ اسم خودتون رو گذاشتید تحصیل کرده‌ی این مملکت؟ می‌خواید برای یه کار بچگونه

که اونم سهوا از خواهرتون سر زده اونو بزیند؟! هیچ می‌دونید می‌تونه از شما شکایت کنه؟ اصلا شما چه حقی دارید؟ تا

حالا چندبار این کارو کردید، این طفل معصوم از ترس صدایش درنیومده؟

هر دو به من با حیرت که این حرف‌ها رو می‌زدم نگاه می‌کردند.

آوا لبش رو گاز گرفت، یواش گفت:

–خاک به سرم جدی گرفتی؟

گیج بهش نگاه کردم گفتم:

–چی؟

آوا نگاهی به آوات انداخت که حالا با اخم به من نگاه می‌کرد، بعد اومد سمتم دستم رو گرفت با خودش کشید زیر گوشم

وز وز کنون گفت:

–دیوونه داشتم شوخی می کردم، تو چرا جدی گرفتی؟

ریز خندید نگاهی به پشت سرش انداخت دوباره گفت:

–خوش به حالم چه طرفدار سر سختی دارم، دیگه فکر نکنم کسی بتونه چپ نگاهم کنه.

نگاهی به صورت خندونش کردم با عصبانیت گفتم:

–خیلی دیوونه هستی آوا من فکر کردم راست می گی داداشت کتکت می زنه حسابی خونم به جوش اومده بود.

حالا رسیده بودیم به ماشین در رو باز کرد من رو شوت کرد داخل خودشم به جای این که جلو بشینه کنارم نشست و گفت:

–نه بابا آوات زیاد بخواد سخت بگیره می گه آب حوض رو خالی کن! الانم که امکانش نیست این حرفو بزنه؛ چون هوا سرده منم سرما می خورم بعد مجبور می شه ازم پرستاری کنه. تازه این تصمیم مال موقعی که زیاد عصبی باشه الان به نظرم خیلی خوش اخلاقه.

سرم رو به نشونه ی تأسف تکون دادم برای بار دوم ابروم جلوی این آدم رفته بود.

سرم رو بلند کردم که از آئینه چشم هاش که به جلو خیره بود رو دیدم بهتر بود ازش معذرت بخواهم.

لبم رو گاز گرفتم دیگه مونده بود، فقط فحشش بدم و زیر بار کتک بگیرمش.

خاک تو سر هوچی گرم کنم!

بند کوله ام رو توی دستم فشردم من من کنان شروع کردم حرف زدن به عمرم جلوی یه نفر اینقدر دستپاچه نشده بودم.

–می... می خواستم بگم من... من... راستش اصلا دست خودم نبود یه لحظه از این که کسی دست روی آوا بلند کرده باشه خیلی عصبانی شدم... خب...

مکت کردم تو دلم گفتم: «آهو چرا سفسطه می بافی معذرت خواهیت رو بکن!» نفس عمیقی کشیدم تند گفتم:

—من بابت رفتارم معذرت می‌خوام.

نگاهی از آئینه بهم انداخت؛ ولی زود نگاهشو ازم گرفت احساس می‌کردم گوشه چشم‌هاش چین افتاده.

کجای حرفم خنده دار بود؟ آوا هم داشت می‌خندید!

با آرنج زدم به پهلوش که از درد صورتش جمع شد، زیر لب گفتم:

—کوفت.

هنوز نگاهم به آئینه بود منتظر بودم حرفش رو بشنوم. برام مهم بود که من رو بخشیده باشه. خیلی بد سوتی داده بودم.

بالاخره بعد از یه مدت که گذشت آقا رضایت دادن اون زبون مبارکش رو تگون بده و خیلی جدی بگه:

—ایرادی نداره!

یعنی اون لحظه دلم می‌خواست سرم رو بکوبم به شیشه ماشین، خودمم نمی‌دونستم چرا اینطوری دارم حرص می‌خورم.

دوباره گفتم:

—آوا جان آدرس خونه‌ی دوستت رو بگو، داریم درست می‌ریم؟

آوا هم آدرس رو بهش گفتم، اصلاً این وسط انگار من برگ چغندر بودم خب از خودم می‌پرسیدی.

وقتی دم خونه پیاده شدم؛ اگر آوا نبود عمراً تعارف نمی‌کردم. پسرهای از خود راضی عصا قورت داده با اون اخماش ایش.

—آوا جون بیا بریم بالا ماما خوش حال می‌شه بیینتت.

اصلاً هم به روی خودم نیاوردم که مثلاً داداشش هم همراهشه یعنی خدایی خیلی پررو بودم.

با لبخند در حالی که از بین صندلی‌های ماشین خودش رو به زور رد می‌کرد و به حرص خوردن‌های برادر گرامش توجه

نشون نمی‌داد گفتم:



–قربونت عزیزم تو که می‌دونی وقت ندارم باید حتما برم خونه حالا یه وقت دیگه حتما سرت خراب می‌شم.

آوات باز هم اخطار داد:

–آوا!

انگار این بشر زنگ خطر بود«خب چته زهره‌ام ترکید.»

–آهوجونم دیگه ما بریم امروز حسابی سیاه کبود می‌شم احتمالا!

این دفعه هم من هم آوات بهش چشم غره رفتیم بیچاره تو صندلی فرو رفت با ترس مصنوعی گفت:

–چتونه بابا ترسیدم.

بالاخره بعد از این که خداحافظی کردیم راه افتادند. نگاهم رو از ماشین مشکی رنگ آوات گرفتم سری به نشونه‌ی تأسف

تکون دادم تو دلم گفتم:«دختره‌ی دیوونه دیدی چطور منو مسخره‌ی خودش کرد؟»

و به سمت خونه راه افتادم.

پارچه نرم دامن لباس لیمویی رنگم رو توی دستم مشت کردم، با پام روی پارکت صیقلی و تازه واکس خورده‌ی اونجا ضرب گرفته بودم، سرم پایین بود تا استرسم توی صورتم معلوم نباشه نمی‌خواستم کسی از حسم با خبر بشه مخصوصا جاوید.

گرچه سرش رو توی گوشیش فرو کرده بود و اصلا انگار من اونجا حضور ندارم.

پدرجون هم صورتش پر از غم بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

جاوید گوشی رو کنارش روی مبل دو نفره انداخت

و گفت:

–خب بابا چرا هر دوی ما رو احضار کردی؟ اگر حرفی هست بگو لطفا می‌دونی کلی کار سرم ریخته که باید همه رو انجام بدم هنوز پروژه‌ی شکوری مونده رو دستم.

پدرجون اخمی بهش کرد؛ ولی اون بی توجه دوباره گفت:

–اگر الکی گفتین که پیام پس...

تا خواست ادامه بده، پدرجون با صدای بلند و محکی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

–بشین سر جات من هنوز حرفم رو شروع نکردم تو دم از رفتن می‌زنی؟

بیشتر توی مبل فرو رفتم به نظرم پدرجون زیادی خشمگین و ناراحت بود. «یعنی چی شده؟»

سرش رو چرخوند رو به من با مهربونی گفت:

–معذرت می‌خوام دخترم این روزها بدجور آشفته‌ام.

لبخند کج و معوجی زدم گفتم:

–پدرجون چیزی شده؟

–امتحانات تمام شدن درسته؟

–بله امروز آخرین امتحانم بود.

–خیلی خوب، می‌خواستم یه مسافرت ترتیب بدم.

جاوید اعتراض کرد.

–بابا کلی کار سرم ریخته.

پدرجون رو بهش پوزخندی زد؛ گرچه محو بود و سریع جمعش کرد؛ ولی من دیگه دیده بودمش. شاید اونم می‌دونست  
پسرش به جای یه آدم اهل کار و زندگی یه آدم عیاش و خوش گذرونه که تمام وقتش  
رو توی مهمونی‌ها می‌گذرونه.

نفس عمیقی کشید شروع کرد حرف زدن.

–من این مسافرت رو ترتیب دادم با پدر و مادر آهو هم صحبت کردم مثل این که پدرش خیلی درگیره مادرش هم به  
خاطر اون نمیداد؛ ولی اجازه دادن آهو رو با خودمون ببریم.

نگاهی به من انداخت ادامه داد:

–قراره بعد از این سفر تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنیم. به نظرم توی سفر بیشتر می‌تونید از هم شناخت پیدا کنید.

احساس می‌کردم مغزم از تجزیه حرف‌های پدرجون عاجزه، اون‌ها واقعا می‌خواستند من رو ببندند به ریش این آدم  
وحشی و افسار گسیخته؟

دستم ناخودآگاه رفت سمت گردنم احساس می‌کردم رد اون سوختگی تا خود قلبم رسوخ کرده.

هنوز حالم جا نیومده بود که از حرف بعدی پدرجون باز شوکه شدم.

–این مسافرت دلیل دیگه‌ای هم داره.

سرشو به نشونه‌ی تأسف تکون داد گفت:

–چند وقتی هست مینو از شوهرش جدا شده. حال روحی مساعدی نداره. هم به خاطر طلاقش، هم به خاطر از دست  
دادن بچه‌اش روحیه‌اش رو باخت به جیران پیشنهاد دادم، اون‌ها هم با ما بیان. برای حال و هوای مینو هم خوبه اینطور  
شاید کمی بتونه خودش رو پیدا کنه.

نگاهم سمت جاوید بود، تمام مدت چشم‌هام روش میخ شده بودند و هر حرکتش رو زیر نظر می‌گرفتم.

ساکت و صامت به کتونی‌های گرون قیمتش خیره شده بود و اصلا حرکتی نمی‌کرد. کاملا ساکن سر جاش نشسته بود.

بالاخره بعد از یه مدت سرش رو بلند کرد رو به پدرجون خیلی عادی پرسید:

–دلیل این که از شوهرش طلاق گرفته چی بود؟

پدرجون نیم نگاهی بهش انداخت.

–مثل این که مینو یه مدت تنه‌اش گذاشته بود رفته بود. سفر نمی‌دونم چطور زودتر از موعد برمی‌گرده و می‌بینه که...

اخم‌های پدرجون درهم شد.

–زن دیگه‌ای تو خونه بوده. وقتی اون‌ها رو می‌بینی حالتش بد می‌شه و به خاطر شوک عصبی بچه‌ی تو شکمش رو از دست می‌ده.

با حیرت زل زده بودم به پدرجون بعد نگاهم رو گرفتم به جاوید نگاه کردم. کاملا خنثی بود تا این که یه پوزخند غلیظ روی لبش شکل گرفت گفت:

–پیر خرفت مگه بهتر از مینو هم براش پیدا می‌شد؟

پدرجون بدون توجه به اون رو به من گفت:

–معذرت می‌خوام اینقدر دیر درمورد این سفر بهت گفتم، درگیر درس بودی نمی‌خواستیم فکرت مشغول بشه فردا به مقصد کیش پرواز داریم.

یکم هیجان داشتم تا حالا کیش نرفته بودم، دلم می‌خواست اونجا رو ببینم.

–ایرادی نداره پس من برگردم خونه چمدونم رو ببندم.

نگاهی به ساعت دیواری بزرگ و چوبی براق انداختم و گفتم:

–نیمه شبه دیر شده.

رو به جاوید گفت:

—جاوید آهو رو برسون خونه.

جاوید بدون حرف بلند شد رو به من گفت:

—تا آماده بشی منم ماشین رو از پارکینگ بیرون میارم.

با تعجب بهش نگاه کردم اولین بار بود چنین لحن نرمی رو ازش می دیدم.

جاوید جلوی خونه پارک کرد، دستم رو گذاشتم روی دستگیره در ماشین گفتم:

—خداحافظ.

بی هوا دست هاش دورم حلقه زدند من رو کشید سمت خودش و...

با حیرت خودم رو کنار کشیدم. بهش نگاه کردم تا خواستم حرف بزنم انگشتش روی لبهای ملتهبم قرار گرفت با چشمهای خماری زل زد به چشمهام گفت:

—هیش قول می دم یه سفر به یاد موندی برات درست کنم.

بعد کنار رفت، صاف نشست دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:

—بهتره بری دیر وقته.

زیر لب خداحافظی کردم برای اولین بار جوابم رو داد و موند تا برم داخل ساختمون بعد راه افتاد.

وقتی وارد اتاقم شدم، بدون این که لباسم رو عوض کنم، خودم رو پرت کردم، روی تخت هنوز هیجان زده بودم.

دستم رو گذاشتم روی گونه هام همه چیز این دفعه خیلی فرق داشت بار اول همه چیز خیلی خشک و به دور از نرمش اتفاق افتاده بود؛ ولی این دفعه...

سرم رو به شدت تکون دادم تا تمام احساسات ضد و نقیض رو کنار بزنم یه چیزی این وسط درست نبود و اونم تغییر و نرمی رفتار جاوید به طور ناگهانی بود؛ چرا درست همون شبی که خبر طلاق مینو به گوشش می‌رسه باید رفتارش اینطور نرم و با احساس بشه؟

تا قبلش که خیلی بی تفاوت اصلاً انگار من اونجا نبودم مثل یه آشغال باهام رفتار می‌کرد.

شالم رو از سرم جدا کردم روی تخت نشستم موهام رو توی چنگم گرفتم و کشیدم صدایش مثل ناقص کلیسا توی مغزم تکرار می‌شد. «هیش قول می‌دم یه سفر به یاد موندی برات درست کنم... نمی‌خوام جلوی فامیلم ابروم بره...»

اصلاً برام مهم نیستی! فکر کردی من هالوأم؟ تاوان دور زدن من اینه! آهو هیج ارزشی برای من نداره! آهو هیج ارزشی برای من نداره! هیج ارزشی... هیج ارزشی... هیج ارزشی...»

اونقدر موهای تو دستم کشیده شدن که احساس می‌کردم الان پوست سرم به طور کامل جدا می‌شه.

خودم رو انداختم روی تخت، حق هقمو توی بالش پنهان کردم. من بودم و بالش و قطره‌های اشکی که تند تند خودشون رو از حصار چشمام آزاد می‌کردند.

با خودم گفتم: «یادت رفته؟ تو به هیج وجه نباید به جاوید اعتماد کنی.» این واقعیتی بود که مثل یه پتک توی سرم زده شده بود. این دفعه باید حواسم رو جمع می‌کردم.

جاوید چمدون‌ها رو از صندوق عقب ماشین درآورد رو به من که محو نمای بیرونی ویلا شده بودم با لحن نرمی گفت:

—برو داخل باد سردی میاد ممکنه سرما بخوری.

چون شب بود و ویلا نزدیک به دریا بود باد سردی می‌اومد که باعث لرز می‌شد.

سرم رو تکون دادم، با قدم‌های تندی وارد شدم، همین که در رو باز کردم جیران خانم با لبخند مهربونی به استقبالمون اومد.

من رو به آغوش کشید گفت:

–سلام عزیزم خیلی خوش اومدی. امیدوارم بهت خوش بگذره.

لبخند محوی زدم و ازش تشکر کردم پشت سرم جاوید وارد شد که بعد از من جیران خانم به اون هم گرم خوش آمد گفت. مثل این که ویلا مال اون‌ها بود.

بعد از احوال پرسى با آقای رئوفی پدر مینو، جیران خانم به خدمتکارشون گفت که اتاق من رو بهم نشون بده.

خانم لاغری که بهش می‌خورد سی و پنج یا سی و شش ساله باشه به سمتم اومد، من رو به طبقه بالا برد. کنار یه اتاق ایستاد و گفت:

–ببخشید خانم جناب رامش فرمودند که اتاق شما و جاوید خان باید جدا باشه.

چشم‌هایم پر از کنجکاوی بودند. لابد دلش می‌خواست بدونه چرا منو جاوید که نامزدیم نباید توی یه اتاق باشیم.

حرفش باعث شد خوشحال بشم و یه نفس راحت بکشم. همش از این می‌ترسیدم که کل سفر رو کنار جاوید باشم؛ ولی انگار پدرجون من رو نجات داده بود.

رفتیم داخل با دیدن اتاق لبخند آرامش بخشی کنج لبم نشست.

یه سرویس خواب دو نفره‌ی سفید وسط اتاق تکیه به دیوار گذاشته شده بود که کنارش یه قفسه بود برای چیدن وسایلم، تخت درست رو بروی پنجره بود.

خدمتکار چمدونم رو گذاشت رو زمین و گفت:

–اگر به من یا خدمتکار دیگه‌ای نیاز داشتید اون زنگ کنار تخت رو بزنید.

کمی مکث کرد دوباره گفت:

–تا نیم ساعت دیگه شام سرو می‌شه، لطفا سر میز شام حاضر باشید.

بعد هم از اتاق خارج شد، نگاهم رو از در بسته شده گرفتم.

تو دلم گفتم: «چه لفظ قلم حرف می‌زنه!» شونه‌ای بالا انداختم. رفتم سمت چمدونم بازش کردم وسایلم رو درآوردم، شروع کردم چیدنشون توی کمد گوشه‌ی اتاق، بعد از تمام شدن کارم نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت شده بود. لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم، با خارج شدن من از اتاق جاوید رو دیدم که از اتاق روبرویی بیرون اومد. با دیدن من نگاهی رضایت بخش به لباس‌هام انداخت با لبخند اومد سمتم دستم رو گرفت و گفت:

–لابد گرسنه‌ای، بریم پایین دارن شام رو سرو می‌کنند.

از رفتارش متعجب بودم چرا اینطور نرم باهام رفتار می‌کرد؟

وقتی رفتیم توی سالن غذا خوری نگاهم که به میز شام افتاد، دلم ضعف رفت تازه فهمیدم چقدر گرسنه‌ام.

جاوید صندلی برام بیرون کشید، تشکر کردم و نشستیم. خودشم کنارم نشست.

سرم رو بلند کردم با دیدن مینو دهنم نزدیک بود از تعجب باز بمونه تو دلم گفتم: «چه بلایی سرش اومده؟»

از آخرین باری که دیدمش خیلی لاغرتر شده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و صورتش شادابی قبل رو نداشت.

چنگالی گرفته بود دستش و بی توجه به همه فقط با غذایش بازی می‌کرد به نظرم زیادی افسرده بود.

با صدای جاوید دست از آنالیز کردن مینو برداشتم به سمتش برگشتم بشقاب پر از غذایی که توی دستش بود رو جلوم گذاشت و گفت:

–بخور عزیزم به خاطر امتحانات زیادی ضعیف شدی.

انگشت به دهان به جاوید نگاه می‌کردم «این چرا همیچین می‌کنه؟»

سرم رو چرخوندم کسی حواسش به ما نبود به جز مینو که درست روبروی من نشسته بود و با پوزخند به رفتار جاوید نگاه می‌کرد.

سرم رو انداختم پایین یه قاشق برداشتم شروع کردم به خوردن.



جاوید هر چند لحظه زیر گوشم می گفت: «اگر چیزی لازم دارم بهش بگم.» منم فقط با تعجب می گفتم: «باشه!»

بعد از شام جاوید پیشنهاد داد که بریم کنار ساحل و قدم بزنیم.

جیران خانم وقتی این رو شنید به مینو هم گفت که با ما بیاد تو دلم گفتم: «حالا شاید ما خواستیم تنها باشیم.» آره اونم کی من خیلی دلم می خواد با اون جاوید وحشی تنها بشم.

رفتم بالا به لباس مناسب پوشیدم و برگشتم پایین، مینو و جاوید کنار راه پله منتظر من بودند.

با هم رفتیم کنار ساحل روی یه صخره‌ی بلند روبروی دریا نشستیم و به موج‌های کوچکی که خودشون رو با شتاب به ساحل سنگی می زدند نگاه می کردم.

جاوید کنارم نشست اون هم زل زد به دریا بعد از چند لحظه گفت:

– آهو برو به مینو بگو بیاد پیش ما بشینه.

برگشتم به دورم نگاه کردم مینو هم روی یه صخره دیگه نشسته بود.

– چیکارش داری؟ لابد دلش می خواد اونجا خلوت کنه.

اخم کرد.

– برو بیارش سابقه‌ی خودکشی داره.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

– چی؟

با ترس به مینو نگاه کردم.

جاوید: به خاطر طلاقش و از دست دادن بچه‌اش روحیه‌اش خرابه.

دلم برایش سوخت بلند شدم از صخره پایین رفتم.

باد سردی که از روی دریا می اومد باعث شد توی خودم مچاله بشم و لباس گرمم رو بیشتر دور خودم بپیچونم.

وقتی رسیدم به مینو هنوز همونطور خیره به دریا بود.

صداش زدم:

–مینو؟ مینو خانم؟

تکونی خورد برگشت سمتم اخم ظریفی بین ابروهای نامرتبش شکل گرفت با لحن گزنده ای گفت:

–چته؟ چی از جونم می خواهی نمی تونم یه دقیقه تنها با خودم خلوت کنم؟ حتما باید یکی کند بزنه به همین چند لحظه آرامشم؟

سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم و آرامشم رو حفظ کنم اون حال روحی مساعدی نداشت.

مهربون گفتم:

–عزیزم فقط خواستم بگم دیگه دیر وقته بهتره بریم داخل هوا هم سرده.

نیشخند زد گفت:

–لازم نکرده نگران من باشی برو به اون نامزد عاشقت برس.

اخم کردم این دختره کوتاه بیا نیست.

–بیا بریم داخل نشستنی اینجا تنها برای چی؟

بلند شد اومد پایین با خودم گفتم خدا رو شکر انگار کوتاه اومد؛ ولی روبروو وایساد، با کف دست محکم زد تخت سینه ام طوری که یه قدم عقب رفتم.

با خشم و کینه فریاد زد:

–گم شو حال ندارم. چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ تو سر پیازی یا ته پیاز؟ اصلاً دلم می‌خواد تا صبح اینجا بشینم از سرما به خودم بلرزم و مریض بشم به من بگو تو رو سننه؟

چه شارلاتانی بود. یکی خبر نداشت می‌گفت بی زبون تر از خودش نیست.

نگاهی به اطراف انداختم جاویدو ندیدم لابد برای همین اینطور دور برداشته بود.

منم صدام رو بردم بالا و هلش دادم گفتم:

–برو بابا فقط دلم برات سوخت وگرنه من چیکار به تو دارم؟

اومدم برگردم که از پشت موهای بلند بافته شدمو گرفت کشید.

–دختره‌ی عوضی نخواستم دلت برام بسوزه دلت برای خودت بسوزه که خام جاوید شدی.

خنده‌ی بلند و هیسترکی کرد.

–عالم و آدم می‌دونن جاوید عاشق منه تو هم فقط یه عروسک خیمه شب بازی هستی مثل اون چند ده‌تایی که اومدن توی زندگیش و رفتند.

پوست سرم سوزن سوزن می‌شد از بس موهام رو کشیده بود.

با درد و حرص گفتم:

–چیه داری می‌سوزی که من الان مال اونم؟ نیچ خانم این دفعه فرق می‌کنه من مثل دخترهای قبلی نیستیم؛ اگر نمی‌دونی بدون که بعد از این سفر قراره جشن عروسیمون رو بگیریم، بریم سر خونه زندگیمون.

دست‌هاش شل شدند با بهت گفت:

–دروغه!

با این که دل خوشی از جاوید نداشتم؛ ولی برای سوزوندن این دختر که بارها باعث شده بود قلبم بسوزه و جاوید تحقیرم کنه یقه‌ی لباسش رو گرفتم با فریاد گفتم:

–پس چی؟ فکر کردی الکی با هم نامزد شدیم؟

بعدهم هلش دادم که افتاد روی زمین هنوز داشت با بهت و ناباوری نگاهم می‌کرد.

درحالی پوست سرم هنوز به خاطر کشیده شدن موهام می‌سوخت روی پاشنه پا چرخیدم و مینو رو همونطور بهت زده پشت سرم گذاشتم زیر لب گفتم: «این بار دور منه مینو خانم بشین و تماشا کن.»

صبح با تابیدن نور خورشید به پشت پلک‌هام از خواب بیدار شدم با رخوت غلتی زدم. سرم رو روی بازوم گذاشتم از لای پلک‌های نیمه بازم زل زدم به در و دیوار اتاق اول کمی گیج به اطرافم نگاه کردم.

وقتی یادم اومد کجام چشم‌هام باز تر شدند، روی تخت نشستم، دستم رو بین موهام بردم تکیه دادم به تاج تخت دوباره چشم‌هام رو بستم.

با ویبره رفتن گوشیم چشم‌هام باز شدند، دستم رو کشیدم، موبایل رو برداشتم مامان بود کمی باهانش حرف زدم و خیالش رو راحت کردم که همه چیز خوبه و نگران نباشه.

بعد از این که باهانش خداحافظی کردم از روی تخت بلند شدم.

رفتم سمت پنجره، پرده‌ها رو کنار زدم با دیدن منظره‌ی آبی آرامش بخش دریا رو بروم پلک‌هام رو ملایم روی هم گذاشتم پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

هنوز جلوی پنجره بودم که تقه‌ای به در خورد برگشتم گفتم:

–بفرمایید.

در باز شد و جاوید اومد داخل به پشتم سرک کشید با دیدن منظره‌ای که جلوش بودم ابرو بالا انداخت.

–اوه چه منظره‌ای کوفت بشه.

لحنش پر از شوخی بود. تنها لبخند محوی زدم.

جاوید: راستی صبح بخیر.

صبح بخیر.

لباس پیوش بعد از صبحانه بریم جاهای دیدنی اینجا رو بهت نشون بدم البته همگی با هم می‌ریم.

سرم رو تکون دادم.

باشه.

خیلی خوب پس من پایین منتظرم.

بعد هم رفت بیرون.

با بسته شدن در خیلی تند رفتیم از کمد لباس در آوردم یه مانتو طلایی و یه شلوار جین تنگ آبی، آرایش همیشگیم رو، روی صورتم نشوندم با انداختن شال حریر طلایی رنگی از اتاق خارج شدم و به سمت پایین راه افتادم.

همه حاضر و آماده نشسته بودند و صبحانه صرف می‌کردند.

جیران خانم گفت:

جاوید جان عزیزم تو بیشتر از همه اومدی کیش قرار ما رو کجا ببری؟

جاوید لقمه‌اش رو با آب پرتقال پایین فرستاد گفت:

اسکله تفریحی اونجا قایق کرایه کنیم یکم توی دریا دور بزنیم نظرتون چیه؟

همه موافقت کردند و مشخص شد که اول از همه کجا بریم.

پدرجون: بعد هم بریم کاریز بنظرم اونجا هم جالبه.

بعد از صبحانه از ویلا بیرون زدیم. دوباره جیران خانم مینو رو فرستاد با ما بیاد. یکم کلافه بودم حالا که جاوید اخلاقش بهتر شده بود، مینو رو مزاحم می‌دونستم.

جلو نشستیم کمر بندم رو بستم. جاوید هم نشست پشت رل و راه افتاد. توی طول مسیر تمام حواسم به دور اطرافم بود و همه جا رو خوب دید می‌زدم.

آسمون آبی و تمیز، هوای خوب سرم رو از شیشه کمی بیرون بردم هوا رو استشمام کردم.

وقتی صاف نشستیم جاوید داشت می‌خندید مینو هم برام پشت چشم نازک کرد و شنیدم زیر لب هم گفت: «دختره‌ی ندیده!»

برام اهمیت نداشت حرفش، بذار اینقدر بگه تا بترکه مگه مهمه؟ وقتی داره بهم خوش می‌گذره برای چی باید با حرف‌های مینو اعصاب خودم رو به هم بریزم؟

وقتی رسیدیم جاوید گفت می‌ره بلیط بگیره ما هم منتظر یه گوشه وایسادیم تا بیاد بعد از یه مدت که منتظر بودیم بالاخره اومد.

بلیط‌ها رو داد دست بقیه مال من رو ولی نداد. دستم رو گرفت با هم سوار یه قایق بزرگ شدیم وقتی پام رو گذاشتم داخل با دیدنش که آب زیرش بود چشم‌هام گشاد شدند خودم رو چسبوندم به جاوید با ترس گفتم:

–این چرا اینطوره؟

همه شروع کردند خندیدن، یکم خجالت کشیدم. مینو هم با تحقیر نگاهم می‌کرد.

پدرجون گفت:

–عزیزم اینجا کفش شیشه‌ست تا گردشگرها بتونن زیر پاشون رو ببینند.

تو دلم گفتم: «می‌خوام نبینن بابا من ترسیدیم.»

هر کسی یه گوشه نشست من هم همش حواسم به زیر پام بود واقعا می ترسیدم این شیشه زیر پام خرد بشه غرق بشیم؛ ولی وقتی کمی از اسکله دور شدیم و مناظر زیر پام رو دیدم اون ترس جای خودش رو به هیجان غیر قابل انکاری داد. طوری که دو چشم دیگه قرض گرفته بودم و به ماهی ها و صخره های مرجانی نگاه می کردم.

باید وقتی برمی گشتم حتما برای مامان و بابا تعریف می کردم اینقدر قیافم پر ذوق و شوق بود که بقیه رو هم به وجد آورده بودم!

–وای اون اون صخره ها رو دیدی؟ چقدر قشنگ بودند، انگار داشتیم یه مستند سه بعدی نگاه می کردم.

جاوید اخمی کرد و یواش گفت:

–بسه آهو ببین بقیه چطور بهت نگاه می کنند؟

رومو برگردوندم: «خب که چی؟ اولین بارمه برای همین ذوق مرگ شدم.»

رفتیم سمت ماشین ها باز هم مینو اومد با ما، جاوید راه افتاد قرار بود بریم کاریز پدرجون که خیلی تعریف می کرد.

جاوید ماشین رو پارک کرد رو به ما هم گفت که پیاده بشیم راه افتادیم سمت ورودی که نمای سنگی داشت و به خط نستعلیق طلایی درشتی روش نوشته بود: «کاریز مجموعه فرهنگی سیاحتی شهر زیر زمینی کیش!»

تمام مدت سرم این طرف، اون طرف می چرخید و به دیواره های سنگی نگاه می کردم که با انداختن نورهای رنگی روشن جذاب تر و دلنشین تر به نظر می اومد.

بعد از گشت گذار چند ساعتی که واقعا دیگه جون توی پاهام نبود قرار شد برگردیم خونه و ناهار بخوریم؛ ولی انگار برای شب هم باز برنامه داشتن.

تکیه داده بودم به نرده های تراس بزرگ ویلا و زل زده بودم به سیاهی دریا توی شب هنگام که همونطور آدم رو مجذوب می کرد.

موهام با نسیمی خنکی که می وزید دسته دسته به رقص در اومده بودند.

حس کردم دوتا دست از پهلوهام رد شدند و من رو به حصار خودشون کشیدند بدنم ناخودآگاه منقبض شد، سعی کردم خودم رو کنار بکشم؛ ولی بی فایده بود تنها حسی که داشتم ترس بود. هیچ آرامشی از این آغوش عاید نشده بود. نفس های گرمش رو کنار گوشم حس کردم.

ناله وار گفتم:

—جاوید خواهش می کنم ببین بقیه پایین ممکنه ما رو تو این وضع ببینند.

بی تفاوت گفت:

—خب ببینند.

توی لحنش هیچ احساسی نبود. سرم رو کمی خم کردم تا بتونم پایین رو ببینم خدا رو شکر کسی حواسش نبود. البته به جز مینو که داشت با حرص و غیظ نگاهمون می کرد.

کمرم رو تاب دادم خودم رو کشیدم کنار حالا از پشت به نرده تکیه داده بودم و جاوید روبروم نزدیک به من ایستاده بود. سرم رو بلند کردم با عصبانیت گفتم:

—هدف از این کارها چیه هان؟ چرا چند روزه اینطور رفتار می کنی؟

دست هاش رو به قصد نوازش گونه ام بالا آورد که صورتم رو کنار کشیدم با غیظ رو بهش گفتم:

—بس کن جاوید تو داری با این کارها منو خرد می کنی. هیچ احساسی پشت این نوازش ها نمی بینم.

بی هوا صورتم رو قاب گرفت. زل زد توی چشم هام و گفت:

—آهو من دارم یه حس جدید رو تجربه می کنم. لطفا بهم فرصت بده تا خودم رو بهت نشون بدم. دارم سعی می کنم اون رفتار نفرت انگیزم رو از خاطرت پاک کنم.

باز هم دست هاش رو پس زدم یه قطره اشک از چشمم پایین ریخت.



سعی کردم صدام نلرزه.

چرا من توی چهره‌ات اثری از پشیمونی نمی‌بینم؟ اگر می‌خوای دلم رو به دست ییاری نیاز نیست همش خودت رو بهم بچسبونی تو داری با این کار من رو اذیت می‌کنی.

دست‌هاش این دفعه دو طرفم روی نرده‌های چوبی قرار گرفتند اینقدر نزدیک شده بود که بوی عطر شیرینش توی بینیم چسبیده بود.

سرش رو آورد زیر گوشم زمزمه کرد:

برات جبران می‌کنم عزیزم، همه‌ی اون بدرفتاری‌ها رو برات جبران می‌کنم.

ای خدا چرا من توی رفتارش هیچ اثری از ندامت نمی‌دیدم؟

تا به خودم پیام باز اون حرکت رو تکرار کرد اول شوکه شدم؛ ولی بعد از مدتی کوتاه به خودم اومدم. «اون عوضی داره باهام چیکار می‌کنه؟»

هلش دادم عقب نفس نفس زنان با عصبانیت توی چشم‌هاش زل زدم گفتم:

بس کن نمی‌تونی با این مسخره بازی جدید رفتار بدت رو جبران کنی.

احساساتم به غلیان افتاده بودند گیج و منگ بین آسمون و زمین معلق بودم. بین خوب و بد، درست و غلط نمی‌تونستم یه جواب صحیح و عاقلانه پیدا کنم.

تنها چیزی که برام مشخص بود این بود که هنوز هم هیچ حسی بهش ندارم.

وقتی به خودم اومدم خبری از جاوید نبود، برگشتم به حالت اولم، نگاهی به پایین انداختم دیگه هیچ کس توی آلاچیق پایین کنار ویلا نبود با خودم گفتم: «مگه چند وقته که اینطور اینجا وایسادم؟»

راه افتادم رفتم توی اتاقم دیگه آخرای شب بود، روی تخت بزرگ و راحتیم نشستیم نگاهم افتاد به موبایلم یه دفعه دلم هوای آوا رو کرد لبمو گاز گرفتم: «خاک بر سرت آهو یه هفته اس اومدی اینجا فردا شبم قراره برگردی یه بارم زنگ نزدی به این دختر.»

سریع بدون این که به ساعت که از نیمه شب هم گذشته بود توجه کنم زنگ زدم به آوا دو بوق خورد که برداشت به نظر نمی اومد خواب باشه. صداس که سر حال بود.

—سلام آهوجون چه عجب یادی از ما کردی؟

—سلام عزیزم حالا من زنگ نمی زنم تو چرا یه زنگ به من نمی زنی.

آهی کشید گفت:

—هی خواهر هوش و حواسم کجا بود؟

—چه خبر؟ چرا این وقت شب بیداری؟

—هیچ بابا بی خوابی به سرم زده. راستی مگه قرار نبود بیای خونه ی ما رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکردی؟

خودم رو شکم پرت کردم روی تخت که تشک فنری چند بار بالا و پایین شد گوشی رو جابجا کردم گفتم:

—ببخشید نشد دیگه اون شب پدرنامزدم برنامه سفر چیده بود دیگه الان هم مسافرتیم.

هیجان زده گفت:

—شوخی؟ حالا کجایی؟

—نه بابا شوخیم کجا بود؟ اومدیم کیش جات خالی یه هوای توپی هم داره.

—ای کوفت بشه رفتی مسافرت منه بدبخت اینجا نشسته ام دارم در و دیوار اتاقم رو نگاه می کنم.

—آوا سوغاتی هر چی می خوای بگو برات میارم.

—نه بابا نمی‌خواه زحمت بکشی.

—حرف نزن فقط لیست بده.

—چیزی نمی‌خواهم فقط اومدی به سر به من بزن خواهش می‌کنم.

—اه بعد بگو من تعارفیم، حالا که اینطور شد اصلاً هرچی خودم خریدم بعد نگی خوب نیستن‌ها.

—قربونت تو هر چی بخری خوبه.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

—اوه آوا دیر وقته عزیزم مزاحمت نمی‌شم بهتره بخوابی به محض این که برگشتم میام بهت سر می‌زنم.

—نه گلم مراحمی فدات بشم، حتماً بیا دلم به ذره شده خداحافظ مراقب خودتم باش.

—باشه قربونت تو هم همینطور عزیزم خداحافظ.

تماس که قطع شد. چند لحظه همونطور خوابیده روی شکم ثابت موندم بعد بلند شدم رفتم مسواک زدم. لنزهام رو درآوردم، لامپ رو خاموش کردم.

خودم رو پرت کردم روی تخت، به محض این که سرم به بالش رسید، در اثر خستگی به خواب فرو رفتم.

صبح با تقه‌ای که به در خورد، از خواب پریدم نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح رو نشون می‌داد، چشم‌هام رو با انگشت شست و اشاره مالیدم با صدای گرفته‌ای گفتم:

—بفرمایید.

در باز شد همون خدمتکار روز اولی اومد داخل. حالا می‌دونستم اسمش سهیلا هست. تعظیم کرد و گفت:

—خانم جاوید خان گفتن بهتون بگم، قبل از این که بیایید پایین لباس مناسب بپوشید.

اخم کردم.

-یعنی چی مگه لباس‌های من چشونه؟

هول شده گفتم:

-نه خانم منظورم این که لباس بیرون بپوشید قراره با جاوید خان برید خرید.

سرم رو تکون دادم این قدر بدم میومد کسی اینطور رسمی باهام صحبت کنه چندبار هم بهش گفتم که اصلا توجه نکرد.

پشت چشم نازک کردم.

-خیلی خوب باشه الان آماده میشم، میرم پایین.

دیگه حرفی نزد و عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

من هم اول حوله برداشتم، رفتم توی حموم اول صبح یه دوش چند دقیقه‌ای سرحالم می‌کرد.

حوله رو دور خودم پیچوندم از حموم خارج شدم. رفتم روبروی میز آرایش روی صندلی نشستم شروع کردم آرایش

کردن، لنزهام رو از جاشون خارج کردم و گذاشتم توی چشم‌هام با خودم گفتم: «باید وقتی برگشتم تهران برم

عوضشون کنم.»

دردسر اذیت کردنشون به کنار باید مرتب یادم می‌بود که تعویض بشن چون ممکن بود چشم‌هام عفونت کنند و بعدش

دیگه خداعالمه چه بلایی به سرم می‌اومد. فقط مونده بود به خاطر اوامر جاوید چشم‌هامو هم از دست بدم.

یه مانتو کوتاه کتی قرمز و یه شلوار تنگ مشکی از کمد دیواری بیرون آوردم، جاوید دلش می‌خواست نامزدش رو در

معروض دید بقیه بذاره تا همه برگردند سمتش و نگاهش کنند.

در حالی که دکمه‌های مانتوی تنگم رو به سختی می‌بستم پوزخندی روی لبم شکل گرفت «جاوید خان اگر می‌خوای دلم

رو به دست بیاری، اول از همه باید دست از دستور دادن برداری و بذاری خودم برای ظاهریم تصمیم بگیرم.»

با پوشیدن کفش‌های بند بندی قرمز براقم و برداشتن کیف ورنی مشکیم از اتاق بیرون رفتم.

جاوید دستم رو سفت گرفته بود و شونه به شونه‌ی هم راه می‌رفتیم. مینو طبق معمول آویزون ما شده بود و چهار چشمی ما رو می‌پایید. اصلاً سر از رفتارش در نمی‌آورد. با کشیده شدن دستم حواسم رو جمع کردم، جاوید من رو با خودش کشید، توی یه مغازه و رو به مغازه دار که پسر جوونی بود گفت:

– آقا ببخشید از اون لباس زرده برای نامزدم بیارید.

برگشتم سمتش بهش نگاه کردم، گفتم:

– کدوم لباس من که ندیدم.

فروشنده گفت:

– ولی آقا اون لباس مناسب نامزدتون نیست اون برای...

جاوید نداشت حرفشو کامل کنه گفت:

– وقتی گفتم بیار یعنی بیار.

پسره یه نگاه به من کرد و با تردید رفت اون پشت من اصلاً نمی‌دونستم جاوید کدوم لباس رو پسندیده.

مینو با عشوه گفت:

– جاویدجان اون لباس به درد آدم‌های لاغر مردنی نمی‌خوره.

اخم کردم «این به من گفت لاغر مردنی؟»

جاوید هیچ عکس‌العملی نشون نداد و مستقیم به جلو خیره شد تا این که پسره با یه کاور لباس اومد.

فروشنده: آقا باز هم می‌گم این لباس به این خانم نمیداد.

جاوید کاور رو از دستش کشید داد به من گفت:

– آهو برو این لباس رو بپوش.

نیم نگاهی به فروشنده و مینو انداخت، دوباره گفت:

– این آقا و مینو هم میان تا ببینن من درست گفتم یا نه.

شونه بالا انداختم به سمت اتاق پرو راه افتادم.

در رو بستم و لباس رو از کاور بیرون کشیدم، با دیدن رنگش یه لحظه اصلا ناامید شدم.

– این دیگه چیه؟

یه زرد بد رنگ بود، خواستم نپوشمش بعد یادم افتاد قراره روی مینو کم بشه.

شونه بالا انداختم، گفتم:

– حالا به من می گی لاغر مردنی؟

لباس رو پوشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم به معنای واقعی لباس توی تنم زار می زد.

با تعجب داشتم فکر می کردم سلیقه جاوید تو انتخاب لباس که این قدر بد نبود.

همون موقع صدای در اومد.

– عزیزم بیا بیرون ما هم ببینیم.

با صدای ضعیفی گفتم:

– جاوید این لباس...

پرید تو حرفم گفت:

–بیا بیرون عزیزم دوست دارم ببینمت.

در رو باز کردم فقط سرم رو بردم بیرون، رو به جاوید که منتظر نگاهم می کرد، گفتم:

–ولی...

نگاهم توی چشم‌های خبیثش نشست تو دلم گفتم: «کورخوندی جاوید دیگه منو نمی تونی مسخره‌ی خودت کنی.»

حرفم رو خوردم با زیرکی گفتم:

–نه جاوید لباس اندازم نیست تو اشتباه کردی.

قبل از این که بتونه به خودش تکیه بده در رو به روش بستم یه لبخند پیروز به خودم زدم «دیگه کوتاه نیا آهو اون هیچ غلطی نمی کنه.»

بدون توجه به تقه‌هایی که به در می زد و می گفت:

–آهو باز کن در رو می خوام لباسو ببینم.

لباس رو از تنم در آوردم لباس‌های خودم رو پوشیدم. از اتاق پرو رفتم بیرون. بدون این که به روی خودم بیارم لباس رو، روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:

–ببخشید من از این لباس خوشم نیومد تازه سایز من نبود.

صدام رو بلند کردم گفتم:

–به درد آدم‌های چاق می خوره.

و نگاهم رو روی هیکل کمی توپُر مینو چرخوندم. منظورم رو فهمید از عصبانیت سرخ شد.

بی توجه از اونجا خارج شدم، اصلاً برام عکس‌العمل جاوید مهم نبود.

می خواستم بره بمیره!

کسی با دو خودش رو بهم رسوند دستش رو دور شونه هام پیچوند زیر گوشم گفت:

—خوشم میاد کم نمیاری.

حتی نیم نگاهی بهش نکردم.

تو دلم گفتم: «پسره‌ی مزخرف حالم ازت به هم می خوره.»

خرید اون روز با سوغاتی هایی که برای مامان و بابا و بقیه فامیل که این روزها از دیدنشون محروم بودم گذشت و البته برای آوای عزیزم، برای خودمم فقط یه جفت کفش و یه لباس مجلسی شیک خریدم و چشم های مینو رو از کاسه در آوردم.

شب که شد همگی به سمت فرودگاه راه افتادیم؛ البته به غیر خانواده‌ی رئوفی که قرار بود چند روز دیگه هم بموندند. واقعا دلتنگ مامان و بابا بودم.

هیچ وقت تنهایی به مسافرت نرفته بودم. داشتم با خودم فکر می کردم چطور من نازک نارنجی می تونستم برم ایتالیا و چند سالی رو برای تحصیل توی یه کشور غریبه بگذرونم؟ خاله آنا از تنهایی و غریبی خسته نمی شد؟ به چیه اونجا دل بسته بود که دل نمی کند بیاد؟ حالا اگر بگم اهل ازدواج یا عشق و عاشقی بود که دلش رو داده باشه هم یه چیزی؛ ولی حتی اهل عاشق شدن هم نبود!

با صدای زنی که پروازمون رو اعلام می کرد به خودم اومدم با پدرجون و جاوید راه افتادیم.

جاوید ماشین رو که این چند روز توی پارکینگ فرودگاه بود رو جلوی ساختمون خونه پارک کرد. سرم رو بلند کردم، نگاهی به نمای اونجا انداختم و دلتنگی رو با تمام وجود حس کردم.

سرم رو چرخوندم از پدرجون و جاوید خداخافظی کردم اون ها هم جوابم رو دادند.



پیاپیاده شدم بعد از برداشتن چمدونم، چند قدم برداشتم که یادم افتاد بهشون تعارف نکردم لبم رو به دندون گرفتم عقب گرد کردم؛ ولی اثری از ماشین جاوید نبود، انگار که اصلاً اونجا نبوده باشه.

ابروهام بالا پریدن با خودم گفتم: «چقدر عجله داشت!»

شونه بالا انداختم و راه افتادم به سمت خونه اینقدر دلتنگ بودم که نمی خواستم رفتار جاوید رو تجزیه و تحلیل کنم.

مامان من رو سخت به خودش فشرد و با بغض گفت:

—الهی قربونت برم یکی یه دونم دلم یه ذره شد برات فدای اون چشم‌های قشنگت بشم.

صورتش رو ماچ بارون کردم. اشکش رو پاک کردم با لبخند گفتم:

—مامان این فیلم هندی بازی‌ها چیه؟ اگر می‌رفتم

ایتالیا چیکار می‌کردی؟

اخمی کرد هلم داد سمت اتاقم گفت:

—برو بچه حرف زیادی نزن نصف شبی.

بابا داشت بهش می‌خندید. تعظیمی کردم و رفتم توی اتاقم از همون جا با صدای بلندی گفتم:

—خیلی خوب باشه فهمیدم دیگه نباید اسم ایتالیا رو بیارم.

سری به نشونه تأسف تکون دادم. لباس‌هام رو عوض کردم، بعد هم با خیال راحت خودم رو انداختم روی تختِ خودم که کلی دلتنگش بودم.

در حالی که صدام از خواب گرفته شده بودم گفتم:

—می‌دونم دل تو هم برام تنگ شده بود تختِ عزیزم.

تا سرم رو روی بالش گذاشتم، خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم، کسی وحشیانه به در اتاقم می‌زد. داد زدم:

– کیه اول صبحی؟ چرا نمی‌گذارین بخوابیم؟

صدای جیغ جیغوی رزا اومد.

– در رو باز کن بی‌شعور چرا در قفله؟ داری اون تو چه غلطی می‌کنی؟ نکنه باز به سرت زده؟

گیج یه «هوم» کشیده گفتم، منظورش چی بود؟

تلو تلو خوران به سمت در راه افتادم، کلید رو تو قفل چرخوندم درو باز کردم.

با دیدن چهره‌ی دوتا عشقول خودم دست‌هام رو از هم باز کردم گفتم:

– بیایید بغل خودم.

به سمتم هجوم آوردند، طوری که عقب عقب رفتم تا رسیدم به تخت پرتم کردن روی تخت بعد روی سرم آوار شدند.

در حالی که با دست‌هام از ضرباتشون جلو گیری می‌کردم با جیغ گفتم:

– بسه دیوونه‌ها.

از صدای جیغم مامان سراسیمه خودش رو رسوند به اتاقم با ترس گفت:

– چی شده؟

روژان با خنده گفت:

– هیچی خاله همینطوری جیغ کشید.

مامان پشت چشم نازک کرد و از درگاه اتاق دور شد.

رزا موهام رو کشیده بود سرم درد می کردم لبهام آویزون شدند.

–خیلی وحشی هستید، سرم هنوز درد می کنه!

روژان گفت:

–حقیقتاً حالا بی خبر، میری سفر؟

رزا موهام رو که دوباره داشتن به حالت فر قبلی بر می گشتند به هم ریخت گفت:

–زود تند سریع برو سوغاتی هامون رو بیار!

نگاهی به چهره هاشون انداختم.

–تا حالا فقط برای سوغاتی اینطور وحشی بازی در می آوردید؟

سراشون رو تکون دادند. با غیظ بلند شدم دوتا پس گردنی محکم بهشون زدم و رفتم سمت چمدونم که باز نکرده گوشه اتاق افتاده بود.

می خواستند کارم رو تلافی کنند، که با تهدید گفتم:

–دستتون بهم بخوره سوغاتی دیدید، ندیدید!

لبخندهای آدم خر کنی زدند و مثل دوتا دختر خوب نشستند تا منم سوغاتی براشون بردم.

با دیدن کفش و لباس هایی که خریده بودم حسابی ذوق زده شدند، کلی هم با ماچ و بوسه ازم تشکر کردند.

رفتارشون بیشتر شبیه به دخترهای پنج ساله بود تا ۲۰ ساله!

رو به روژان گفتم:

–خب روژان خانم کی عروسیته؟

لپ‌هاش گل انداختن با خجالت گفت:

–چند روز دیگه، فکر کنم آخر هفته آینده باشه.

–مبارک باشه انشالله کنار هم خوشبخت بشید.

–ممنون عزیزم همچین.

با این حرفش داغ دلم تازه شد؛ ولی چیزی نگفتم. رزا که هنوز درگیر سوغاتی‌هاش بود گفت:

–ایش چه تعارف تیکه پاره می‌کنند.

بعد کفش‌های صورتی عروسی که برای روزان خریده بودم رو برداشت با کفش‌های فیروزه‌ای خودش عوض کرد.

–من صورتی بیشتر دوست دارم.

روزان چیزی بهش نگفت فقط با خنده نگاهش کرد. عاشق همین رفتار صلح‌آمیز بینشون بودم.

چند ساعتی رو کنارم گذروندند و بعد راهی خونه شدند. وقتی رفتن تازه یاد آرمان افتادم که بهش قول داده بودم

حرف‌هاش رو بشنوم؛ ولی این قدر فکرم درگیر بود که اصلاً فراموش کرده بودم.

با صدای جیغ مامان سراسیمه از اتاق خارج شدم صدایش از توی هال می‌اومد وحشت زده خودم رو رسوندم به هال با

دیدن مامان که آویزون بابا شده بود. خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

–چی شده مامان؟ من رو ترسوندی.

مامان خودش رو از بابا جدا کرد و به سمتم اومد با خوشحالی منو به آغوش کشید و گفت:

–فرزام رو دستگیر کردند.

حیرت زده و گیج گفتم:

–چی؟

ازم جدا شد نگاهی ذوق زده به بابا انداخت و دوباره رو به من گفت:

–پلیس بین الملل گرفتش. مثل این که به غیر از بابات از چند نفر دیگه هم کلاه برداری کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

–کجا گرفتنش؟

بابا رفت رو مبل نشست و جواب داد.

–ترکیه می خواست از اونجا به اسپانیا بره که توی فرودگاه گرفتنش.

–حالا چی می شه؟

نفس عمیقی کشید.

–معلوم نیست چند سال براش حبس ببرن!

دستم رو تو هم گره کردم روی نزدیک ترین مبل نشستم.

–تکلیف پول هایی که کلاه برداری کرده چی می شه؟

مامان: خب معلومه پول های هر کس پس داده می شن.

رو به بابا برای اینکه مطمئن بشه گفت:

–مگه نه پیام؟

بابا تنها به تکیه سر اکتفا کرد؛ ولی همین کافی بود تا نفس حبس شدم از سینه با فشار خارج بشه. انگار بعد از ماه ها

می تونستم یه نفس راحت بکشم یعنی این می تونه حکم آزادی من باشه؟

خدایا هیچی ازت نمی‌خوام فقط من رو از دست جاوید نجات بده.

پشت پنجره ایستاده بودم خیره نگاهم به آسمون ابری بود که شدت می‌بارید، فکرم درگیر حرف‌هایی بود که بعد از سفرم مامان و بابا بهم زدند.

«بابا: آهو من با پدر جاوید صحبت کردم، همین زورها میان این‌جا تا تاریخ عروسیتون رو مشخص کنند.

مامان: دیگه مهلت صیغه‌ای که بیتتون خونده شده هم تمومه باید هر چه زودتر عروسی بگیرید رفت و آمدت رو هم باید محدودتر کنی عزیزم.»

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، من هنوز آمادگی تشکیل یه زندگی رو نداشتم؛ چرا مامان و بابا درکم نمی‌کردند؟  
نفسم رو فوت کردم بیرون که روی پنجره بخار گرفت انگشت اشاره‌ام رو گذاشتم روی قسمت بخار گرفته و خطوط بی معنی رسم کردم که حاکی از فکر آشفته‌ام بودند.

دستم رو از روی شیشه برداشتم، تکیه دادم به پنجره یخ زده فکر رفتن با جاوید زیر یه سقف هم می‌تونست ترسناک باشه. برای منی که رفتار گندش رو دیده بودم.

نگاهم افتاد به گوشیم که رو تختم گذاشته شده بود. با یه تصمیم آنی تکیه‌ام رو از پنجره برداشتم و رفتم سمت تخت، گوشی رو برداشتم. باید باهانش صحبت می‌کردم، بهش می‌گفتم، دیگه نمی‌تونم تحملش کنم. حالا که بابا تونسته بود، فرزام رو پیدا کنه و پول‌هایش رو به قول خودش از حلقومش بیرون کشیده بود. دیگه نمی‌خواستم جاوید رو تحمل کنم. اصلا می‌تونستم بهش بگم دیگه نمی‌خوام ریخت نحسش رو بینم.

تماس رو وصل کردم و با اعتماد به نفس منتظر شدم تا جواب بده.

دو بوق کامل نخورده بود که صدای ظریفی توی گوشی پیچید.

—بفرمایید؟

آب دهنم رو قورت دادم این دیگه کیه؟

گوشی رو از گوشم جدا کردم تا مطمئن بشم شماره رو درست گرفتم.

خودش بود!... جاوید!

–الو، چرا حرف نمی‌زنی؟

این صدای چرا آنقدر آشناست؟

با لکنت گفتم:

–شما؟

خنده‌ی پر عشوه‌ای کرد.

–عزیزم تو زنگ زدی اوم بذار حدس بزنم آهو درسته؟

با تشر گفتم:

–با جاوید کار دارم.

باز هم خندید.

–جاوید گیره بهش می‌گم بعد زنگ بزنه.

–تو کی هستی؟ گوشی رو بده به جاوید باهش کار دارم.

–اوه عزیزم یواش، می‌خوای بدونی من کی؟ اصلاً می‌خوای بدونی جاوید کیه؟ می‌خوای بفهمی من چرا دارم گوشیش رو

جواب می‌دم؟

مکث کوتاهی کرد با خنده‌ی اغواگری گفت:

–بیا عمارت پدرش تا بتونی نامزد عزیزت رو قشنگ بشناسی.

تماس رو قطع کردم توی اتاق رژه می‌رفتم با خودم می‌گفتم: «چته چرا حرص می‌خوری؟ مگه قرار نیست همه چیز تمام بشه؟»

موهام رو تو چنگ گرفتم.

– ولی تموم نشده هنوز تموم نشده.

بغض بدی توی گلو من نشست.

– چته احمق چرا بغض کردی؟

دستم رو از پشت گوشتم تا زیر گردنم کشیدم. تنم مثل کوره داغ شده بود.

سداشکم شکست.

با دست صورت خیس رو پاک کردم. رفتم سمت کمد یه مانتو درآوردم پوشیدم. با انداختن شال روی سرم با عجله از اتاق بیرون رفتم ماما با دیدن حال من با نگرانی گفت:

– چی شده؟ این چه وضعیه؟

با خودم گفتم جهنم اینم روی بقیه دروغ‌هایی که به خاطر جاوید دادم.

با حق حق گفتم:

– حال آوا خوب نیست می‌رم یه سر بهش بزنم

با دلسوزی گفت:

– الهی می‌خواهی باهات بیام؟

با عجله در حالی که از خونه خارج می‌شدم گفتم:



–نه خودم می‌رم؛ اگر دیر اومدم نگران نشید.

–بذار حداقل با ماشین بابات برو.

نمی‌خواستم معطل کنم باید سر در می‌آوردم. باید با چشم خودم نتیجه حماقتم رو می‌دیدم. از تاکسی که بین راه گرفته بودم پیاده شدم. بارون به شدت می‌بارید، رفتم جلوی در همین که خواستم زنگ رو بزنم دیدم در بازه مطمئن بودم کار همون دختره یا شاید بهتر بگم مینو بود.

تا رسیدم به ساختمون تمام هیکلم خیس شده بود طوری که از موهای رها شده از شالم آب بارون چکه می‌کرد.

در رو که باز کردم گرمی به ظاهر آرامش بخش اونجا هم نتونست ذره‌ای خیالم رو آسوده کنه.

وقتی سکوت اونجا رو دیدم حدسم هر لحظه به یقین نزدیک تر می‌شد.

به سمت راه پله‌ی بزرگ اونجا راه افتادم و خودم رو با سرعت به بالا رساندم.

صدای خنده‌ای پر ناز و عشوه‌ای باعث شد تنم از خشم زیادی منقبض بشه.

هر قدم رو که برمی‌داشتم انگار یه قدم به واقعیت نزدیک تر می‌شدم.

هر قدم بهم یاد آور حماقت این چند ماهم بود. یاد آور روزهایی که مثل کبک سرمو توی برف برده بودم و خودمو به خريت می‌زدم. چشمم رو روی تمام عذاب‌هایی که می‌داد بسته بودم. جاوید به غیر از عذاب دادن هیچ چیزی دیگه‌ای به من نداده بود.

اشک‌هام به خاطر فکرهای احمقانه‌ام شدت گرفتند؛ مگه می‌شد.

کی رو داشتم گول می‌زدم؟ شاید ازش دل خوشی نداشتم شاید منفورترین فرد زندگی بود که به نکبت تبدیلیش کرده بود؛ ولی من احمق اون رو شریک زندگیم کرده بودم.

هق هقم رو با کف دست چپم خفه کردم. دست لرزونم رو روی دستگیره گذاشتم تا نتیجه حماقتم رو ببینم و...

دیدم آره باید می دیدم می گن حقیقت تلخه؛ ولی باید حقیقت رو دید؛ حتی اگر مثل پتک روی سرت فرود بیاد و یه ضربه سخت بهت بزنه هم باید ببینیش.

شاید تا یه مدت گیج بشی، منگ بشی؛ ولی بعد همون ضربه می شه برات آیینه عبرت، همون می شه درس تا یه بار دیگه، یه جای دیگه توی این آینده‌ی نامعلوم دیگه خام نشی!

دیگه مهم نبود نه نگاه خبیث مینو و نه نگاه حیرت زده جاوید...

اونچه رو که باید دیده بودم. حالا عقلم بهم نهیب می زد: «چی می خوای اینجا مگه خودت خبر نداشتی؟ فقط باید با چشم می دیدی تا برات کاملاً روشن بشه؟ این که احمقی و خودت رو به خیریت زده بودی؟»

دلم می خواست عق بزnm و تموم محتوای معدم رو بالا بیارم. به نظرم جاوید و مینو حتی از صحنه‌ای که ساخته بودند هم منفورتر بودند.

دستم رو تکیه دادم به دیوار و با قدم‌های بی جون راه افتادم.

هیچی نمی شنیدم.

نمی خواستم که بشنوم.

جاوید از چی ترسیده بود؟ مگه وقتی تو بغل دخترهای رنگ و وارنگ می رقصید از من و نگاه گرفته‌ام می ترسید؟

بارون هنوز به شدت قبل می بارید و به تن نحیفم شلاق‌های سردش رو فرو می آورد.

نه اشک می ریختم و نه هق هق می کردم. مات تر و حیرون تر از اون بودم که بتونم درک درستی از اطرافم داشته باشم.

وقتی از حیاط عمارت خارج شدم زانو هام شل شدند. قدم هام کشیده شدن تنها صدای ساییده شدن کفش هام رو روی سنگ فرش جلوی عمارت می شنیدم.

نفس نفس زنان انگار که کوهی رو جابه‌جا کرده باشم روی زانو هام خم شدم.

چند قطره اشک گرم لای قطره‌های سرد و خیس بارون روی گونه‌هام سر خورد.

انگار از دور دست کسی صدام زد. هنوز مات روی زانو خم شده بودم که دستی روی بازوم نشست و بهم کمک کرد تا به سمتش برگردم.

همین که برگشتم نگاهم توی یه جفت چشم سبز براق که هم بهت و هم نگرانی رو می‌شد درش دید قفل شد.

نگاهش رو از من گرفت و به عمارت دوخت و دوباره به سمتم برگشت.

آب از سر و صورت هر دومون چکه می‌کرد.

ترسیده با لکنت گفت:

–تو... این جا چی کار می‌... می‌کردی؟

سرم رو چرخوندم به سمت عمارتی که حالا حکم منفورترین مکان عالم رو برام داشت و بهش نگاه کردم.

بازوم رو از دستش کشیدم. عقب گرد کردم که باز صداش اومد.

داد زد:

–آهو کجا میری؟

دستم رو تو هوا پرت کردم، جیغ کشیدم:

–جهنم!

و بعد با بغض نالیدم:

–دست از سرم بردار. دست از سرم بردارید. بذارید به حال خودم بمیرم.

تلو تلو خوران به بدون هدف فقط راه می‌رفتم.

باز هم بازوم رو چسبید؛ چرا ولم نمی کرد؟ چرا نمی گذاشت تو درد خودم بمیرم؟ چرا؟!

خدایا چرا مگه من چه بدی به درگاهت کردم که باهام اینطور کردی؟

هنوز با خودم درگیر بودم که یه جای گرم قرار گرفتم سرم رو به اطراف چرخوندم توی ماشین بودم.

بدون حرف شقیقه ام رو تکیه دادم به شیشه یخ زده که قطره های بارون با شدت زیاد خودشون رو بهش می زدند.

تو دلم گفتم: «دیدی آهو؟ دیدی حتی دنبالت نیومد تا برات توضیح بده؟ دیدی حتی نخواست مثل اون هایی که دستشون رو می شه حداقل یه بهونه مسخره بیاره؟»

– پیاده شو!

نگاهی به اطراف انداختم اخمم توی هم رفت برگشتم سمتش با صدای خشنوداری گفتم:

– من رو ببر خونمون؛ چرا آوردیم اینجا؟

موهای طلایی رنگش رو داخل شالش برد گفت:

– بهت گفتم پیاده شو. می خوام اینطور بری خونه مامانت با این وضع بینتت خدایی نکرده بلایی سرش میاد.

و خودش زودتر پیاده شد. ناچار به دنبالش از ماشین پیاده شدم.

از شدت بارونی هم که می بارید کم شده بود.

آوا توی کیفش دنبال چیزی می گشت وقتی پیداش نکرد با غرغر گفت:

– اه لعنت به این حافظه باز یادم رفت بیارمش.

و با کف دست شروع کرد در زدن داشتیم با خودم فکر می کردم «چرا آیفن رو نزده؟» که در باز شد.

برادرش با اخم گفت:

–چته مگه سر آوردی؟ باز دسته کلیدت رو جا گذاشتی؟

چون کنار وایساده بودم من رو ندید.

آوا: ای خب سردمه آیفون هم که خراب شده.

آوات: حالا چرا آنقدر زود اومدی؟ مگه نگفتی می‌خوای بری تا شب بمونی؟

آوا برگشت سمت من دستم رو گرفت کشید داخل، در حالی که برادرش رو کنار می‌زد باز نق زد:

–من می‌گم سردمه، جلوی در می‌خواد سوال پیچم کنه. دیگه نشد که بمونم.

آوات با بهت من رو برانداز کرد. چیزی نگفت تنها سرش رو انداخت پایین و کنار رفت. بیچاره هر دفعه که من رو می‌دید چشم‌هایش از کاسه بیرون می‌زد.

خجالت زده از سر وضع به هم ریخته‌ام سرم رو انداختم پایین دیگه بلند نکردم.

آوا من رو با خودش برد توی اتاقش یه دست لباس از کمدش در آورد داد دستم گفت:

–بیا عزیزم لباست رو عوض کن.

چون خیلی سردم بود بدون حرف از دستش گرفتم، توی دلم گفتم: «آوا چرا اونجا بود؟»

–الان میام.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. لباسم رو عوض کردم روی تختش نشستم تکیه دادم به تاجش و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم.

دوباره اون صحنه جلوی چشمم پر رنگ شد. چشم‌هام کمتر از یه ثانیه باز خیس شدن فقط توی دلم داشتم خودم رو به خاطر حماقتم لعنت می‌کردم.

آخه خدا من چرا آنقدر ساده‌ام؟

هق هق ریزم تنها صدایی بود که سکوت اتاق رو می شکست. اشکم نه به خاطر حسادت بود نه به خاطر این که حسی به جاوید داشته باشم. فقط به خاطر سادگی و احمق بودن خودم بود.

در باز شد آوا اومد داخل تا من رو با اون حال دید فنجونی که دستش بود رو گذاشت روی میز و به سمتم اومد.

سخت من رو به خودش فشرد و با بغض گفت:

—تو چته دردت به جونم باهام حرف بزن تو رو خدا آهو خودت رو خالی کن، بذار محرم اسرار بشم.

هق هقم اوج گرفت زار زدم:

—من یه احمقم آوا یه کبک که سرش رو کرده زیر برف و خودش رو زده به بی خبری.

باز اشک ریختم وقتی دیگه چشمه‌ی اشک‌هام خشکید، سرم رو از روی شونه‌ی آوا برداشتم.

آوا هر دو شونم رو گرفت مجبورم کرد دراز بکشم.

—بخواب عزیزم هنوز ظهره، ناهار خوردی؟

سرم رو تکون دادم مطمئنا چشم‌هام یه کاسه خون بودند.

—خیلی خوب من می‌رم تو هم یه چرت بزن تا حالت بهتر بشه بعد همه چیز رو برام تعریف کن ببینم تو اونجا چیکار می‌کردی؟

این درست همون سوالی بود که توی سر منم می‌چرخید.

وقتی بیدار شدم آفتاب داشت غروب می‌کرد. دستم رو به سرم گرفتم و گیج به اطرافم نگاه کردم.

وقتی یادم اومد کجام باز هم همه چیز جلوی چشم‌هام واضح شد، بغضم دوباره راه گلوم رو سد کرد. چند قطره اشک پشت سر هم راه خودشون رو به روی گونه‌ام باز کردند.

وقتی خوب خودم رو خالی کردم از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم. آوا روی تخت نشسته بود و یه لیوان آب دستش بود.

با دیدنم لبخندی زد گفت:

–الان بهتری؟

سرم رو تکون دادم رفتم، کنارش نشستم لیوان رو دستم داد.

–بیا این قرص رو بخور حتما سرت درد می‌کنه.

ازش تشکر کردم قرص رو خوردم. سرم رو که بلند کردم دیدم داره خیره نگاهم می‌کنه با صدایی گرفته گفتم:

–چیزی رو صورتمه؟

خندید.

–نه بابا، منتظرم برام تعریف کنی.

اخم کردم و متفکر به یه گوشه خیره شدم دیگه نمی‌خواستم همه چیز رو تو خودم بریزم احساس می‌کردم به خالی شدن این بار سنگین رو دوشم نیاز شدیدی دارم.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

–همه چیز از اونجایی شروع شد که من زد به سرم و وسوسه رفتن به ایتالیا تموم وجودم رو گرفت.

به چشم‌های مشتاق آوا نگاهی انداختم و شروع کردم تعریف کردن از اون شکنجه گرفته تا شرط بابا و اون روز توی فرودگاه و...

شاید اون روز اگر من آنقدر ذوق و شوق نداشتم و تو آسمونا پرواز نمی‌کردم هیچ وقت با شخصی به نام جاوید رامش روبه‌رو نمی‌شدم؛ شاید بی‌تفاوت مثل بقیه رهگذرهای معمولی از کنارش ردش می‌شدم.

وقتی حرف‌هام تمام شدن دستی به صورت خیسم کشیدم سرم رو بلند کردم آوا هم داشت گریه می‌کرد.

وقتی نگاهم رو دید با حق حق گفت:

—خدا لعنتت کنه جاوید که به هر کی می‌رسی زخم می‌زنی و میری.

فین فینی کردم با تعجب گفتم:

—مگه تو جاویدو می‌شناسی؟

سرش رو تکون داد با بغض گفت:

—پسر عمومه.

دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این متعجب بشم؛ شاید با خودم اوایل فکر می‌کردم نسبتی با هم دارند؛ ولی تا این حد نزدیکش رو فکر نمی‌کردم.

با تته پته گفتم:

—پ... پس... من... چ... چرا ندیده بودمت؟

اشک‌هایش رو پاک کرد با صدای گرفته گفت:

—ما فقط با عمو ارتباط داریم.

مکثی کرد.

—باعث و بانی حال الان پدرم جاویده اون این کارو با ما کرده.

با بهت گفتم:

—چطوری؟

اخم کرد.



–هیچی ولش کن حتی نمی‌خوام اون موقع رو به یاد بیارم.

معلوم بود یه چیزی عذابش می‌ده. دلم می‌خواست بدونم؛ ولی نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

–اونجا چیکار می‌کردی؟

سرش رو بلند کرد.

–عمو حالش بد بود می‌خواستتم برم یه سر بهش بزنم.

–ولی من پدرجون رو اونجا ندیدم.

–آره وقتی خوابیدی بهش زنگ زدم رفته سفر.

زیر لب به آرومی گفت:

–نباید با اون حالش می‌رفت.

معلوم بود پدرجون رو خیلی دوست داره. خب اون حسابش جداست و، واقعا با من مهربون.

آوا دستم رو گرفت با ناراحتی گفت:

–آهو از عمو کینه به دل نگیر اون از هیچ چیز خبر نداره. نمی‌دونه ما به خاطر جاوید باهش رفت آمد نداریم فکر می‌کنه به خاطر حال پدرمه که تو مهمونی‌های خانوادگی شرکت نمی‌کنیم.

–نگران نباش من هم می‌دونم پدرجون از رفتار گند پسرش خبر نداره.

–آهو اون لعنتی هر چیزی که چشمش رو بگیره باید به دست بیاره هر چیزی که باشه اونم فقط برای یه مدت محدود.

لرز بدی به تنم نشست گفتم:

–اون این اواخر رفتارش باهام بهتر شده بود..

پوزخندی زد.

– کی دقیقا توی اون سفر جلوی چشم مینو؟

سرم رو به تأیید تکون دادم.

– آره تو از کجا می‌دونی؟

– از کجا؟ من رفتارشو حفظ شدم. اون فقط می‌خواست حسادت مینو رو تحریک کنه همین!

– ولی وقتی دوتایی باهم بودیم هم دیگه بد رفتاری نمی‌کرد.

لبشو به دندون گرفت با تردید گفت:

– نگو که عاشقش شدی؟

چشم‌هام رو گشاد کردم با صدای کشیده‌ای گفتم:

– نه البته که نه! من فقط دنبال اینم که چرا من رو وارد بازی‌ش کرده؟

و واقعا هیچ حسی نداشتم؛ فقط یکم قاطی کرده بودم.

– چرا نداره. مگه رفتارها یه آدم روانی دلیل دارن؟

– ولی من دنبال دلیلشم اون باید همه چیز رو توضیح بده.

– آهو فعلا باید به فکر طلاق گرفتن باشی.

– خدا رو شکر این جاش بهم رحم شده.

– چطور؟

– فقط یه صیغه بینمون خوندند که اونم تا چند وقت دیگه مهلتش تموم می‌شه.

نفس راحتی کشید گفت:

—خدا رو شکر.

کمی سکوت بینمون برقرار شد؛ ولی بعد از یه مدت پرسیدم:

—به نظرت جاوید واقعا مینو رو دوست داره؟

شونه بالا انداخت.

—چه می‌دونم شاید عطشی که برای به دست آوردن مینو داره هم یه روزی خاموش بشه عطشی که زندگی چند نفر رو نابود کرد.

—منظورت چیه؟

غمگین گفت:

—نمی‌شه الان درموردش حرف بزنم. راستش اصلا نباید بهش اشاره هم می‌کردم.

حرف‌هایم برام گنگ بودن منظورش رو متوجه نمی‌شدم و این حس کنجکاوی داشت از داخل من رو می‌خورد.

نگاهی به بیرون انداختم داشت شب می‌شد برخاستم رو بهش گفتم:

—آوا لباس‌هام رو کجا گذاشتی؟ باید برگردم.

—بمون هنوز حالت کاملا خوب نیست.

—نه!

با خشم مصنوعی گفت:

نه و مرض دختره‌ی چشم سفید قرار بود یه روز بیای اینجا بمونی پیشم که رفتی سفر، بعد از سفرت بیای این جا که نیم ساعت اومدی سوغاتی‌هام رو دادی و رفتی. حالا عمرا بذارم از این جا تکنون بخوری.

چشمکی زد با لبخند گشادی گفت:

–بیا آزادیت رو جشن بگیریم. امشب آوات شیفته من هم تنهام دلت میاد من رو بذاری و بری؟  
آزادی رو خوب اومده بود. داشتم فکر می‌کردم چطور به مامان و بابا قضیه رو بگم که آوا باز گفت:

–یه زنگ بزن خونتون مامانت نگران نشه.

دستی به پیشونیم کشیدم.

–ای وای گوشیم رو تو خونه جا گذاشتم.

دستم رو گرفت من رو به طرف بیرون کشید.

–بیا بینم خب با تلفن خونه زنگ بزن. بهش بگو آوا مریض شده حالش خوب نیست، می‌خوام پیشش بمونم.

با خودم فکر کردم: «چه خوب که مامان خبر نداره برادر آوا پزشکه و چه خوب‌تر که قبلا این دروغ رو گفته بودم.»

آوا تلفن رو داد دستم نگاهی به صورتم انداخت بعد با حیرت گفت:

–می‌گم چرا چشم‌هات اینطوری شدن؟

–چطوری شدن؟

یکم فکر کرد.

–چشم‌هات سبز نبودند؟

ابروهام رفتن بالا تازه یادم افتاد آوا تا حالا من رو بدون لنز ندیده.

–نه لنز می گذارم.

چینی به بینش داد.

–لنز؟ اذیت نمی شی؟

–چرا ولی جاوید مجبورم می کرد.

اخم کرد ولی بعد چهرش باز شد گفت:

–دیگه نذاری ها اینطوری قیافت مظلوم تره مخصوصا چشم هات مثل چشم...

لب پایینش رو کشید تو دهنش و گفت:

–آهوان

با صدای بلندی گفت:

–آوات؟

آوات که جلوی تلوزیون نشسته بود توی دید ما هم بود برگشت سمتون گفت:

–آوا روی کوه که نیستم همین جا نشستم آروم تر خواهر گلم.

آوا بدون توجه بهش با ذوق گفت:

–می دونی چشم های آهو سبز نیستن قهوه این؟

آوات برگشت سمتم از بالای فرم مشکی عینکش نگاهی به من انداخت و گفت:

–واقعا؟ چه کشف مهمی و تو الان متوجه شدی؟

از نگاه خیره اش معذب روی جام کمی تگون خوردم.

آوا پرید بین افکارم گفت:

–نخیر چون تا حالا بدون لنز ندیده بودمش.

سرش رو تکون داد برگشت به همون حالت قبل، منم نفس حبس شدم رو از سینه خارج کردم،

آوا غر زد:

–آه پسره یکم ذوق نداره.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و شماره‌ی خونه رو گرفتم تا به مامان بگم شبو پیش آوا می‌مونم.

–الو

–سلام مامان خوبی.

–آهو تویی؟ کجایی دختر چرا موبایلت رو نبردی؟

نگرانی تو صدایش موج می‌زد.

–دیدي که چطور با عجله از خونه بیرون اومدم یادم رفت نگران نباش حالم خوبه.

–خوبه که زنگ زدی.

–مامان من احتمالا شب بمونم.

–چی؟ شب بمونی؟

زیر چشمی نگاهی به اطرافم انداختم وای باز دروغ لعنت بر من.

–آره مامان خب راستش....

پرید بین حرفم.

– یعنی کسی رو نداره که تو باید بمونی؟ آهو شب برمی گردی اصلا شاید جاوید خوشش نیاد.

اخم کردم تو دلم فریاد زد: «می خوام بره بمیره آشغال!»؛ ولی گفتم:

– باهانش هماهنگ می کنم.

– الان زنگ زد سراغت رو گرفت من هم گفتم خونه دوستی.

با بهت گفتم:

– ماما دقیقا چی بهش گفتی؟

– خب معلومه گفت دوستت کیه منم آوا رو گفتم مگه اون آوا رو نمی شناسه؟

لغت به شانسم همه چیز خراب شد. اگر بیاد اینجا چی؟ مطمئنا خونه ی عموش رو بلد بود دیگه نه؟

آب دهنم رو قورت دادم. به سختی در حالی که از استرس داشتم پس می افتادم گفتم:

– ماما دقیقا کی زنگ زد؟

– نیم ساعت قبل. فکر کنم شایدم بیشتر دقیقا نمی دونم.

تو دلم گفتم: «خدای من؟ حتما میاد اینجا.»

– باشه خودم بهش زنگ می زنم.

– شب برگرد خوشم نمیاد خونه کسی بمونی این صد دفعه. آهو چندبار باید یه حرف رو تکرار کنم؟

لب هام رو به هم فشردم توی این آشفته بازار ماما هم وقت گیر آورده بود. یه جواب سر هم کردم که نه سیخ بسوزه نه

کباب و بعد تماس رو قطع کردم.

رفتم توی اتاق آوا وقتی من رو دید با لبخند گفت:

–زنگ زدی؟

با ترس بهش نگاه کردم گفتم:

–بدبخت شدم آوا مامان به جاوید گفته که من اینجا ام حتما میاد مگه نه؟

تو یه لحظه چشم‌های پر تشویش شدند.

–خدایا، میاد اینجا شر به پا می‌کنه!

–می‌گم درو باز نکنیم.

–نه وای اگر بیاد با آوات روبرو بشه.

دور خودش می‌چرخید و کلماتی رو نامفهوم به کار می‌برد، معلوم بود از من بیشتر دستپاچه شده.

–آوا چته دختر؟ تو که از من بدتری؟

اومد سمتم دستمو گرفت با ناله گفت:

–نباید بذاریم آوات و جاوید با هم روبرو بشند.

–خیلی خوب من می‌رم خونه که اونم نیاد اینجا.

–نه عمرا بذارم بری.

–بس کن آوا نمی‌دونم؛ چرا از روبه‌رویی اون دوتا می‌ترسی؛ ولی وقتی من اینجا باشم اونم میاد.

دور خودم چرخیدم گفتم:

–لباس‌هام کجان؟

آوا با ترس گفت:



–هنوز خشک نشدن آهو نرو خواهش می‌کنم.

–نه موندنم دیگه جایز نیست برای شما هم دردسر درست می‌شه.

همون موقع کسی در زد، البته در زدن نبود به معنای واقعی داشت در رو می‌کوبید.

نگاهی بین منو آوا رد و بدل شد بعد از یه مکث کوتاه هر دو به بیرون از اتاق دویدیم.

آوا داشت از حال خارج می‌شد با اخم و عصبانیت نگاهی به من انداخت.

بعد از درگاه خارج شد.

آوا زد به سر خودش گفت:

–خدایا خودت به دادمون برس.

با استری دویدم سمت پنجره‌ای که روبه‌روی در حیاط بود.

دیدم آوات درو باز کرد جاوید روبه‌روش بود چنان با خشم و کینه به هم نگاه می‌کردند که احساس می‌کردم با همون نگاهشون الان همدیگه رو تیکه پاره می‌کنند.

جاوید زیر لب چیزی غرید چون فاصله زیاد بود نشنیدم چی گفت؛ ولی هر چی گفت آوات هم جوابی داد که بدجور عصبیش کرد.

زد تخت سینه‌ی آوات؛ ولی اصلاً یه اینچ هم تکون نخورد.

اینطوری نمی‌شد باید می‌فهمیدم دارن چی به هم می‌گن.

دویدم از خونه بیرون رفتم با صدای بلندی که به گوشم رسید از پیشروی بیشتر امتناع کردم.

آوات بلند غرید:

-گورت رو گم کن جاوید وگرنه خودت از بعدش خبر داری.

جاوید با حرص گفت:

-برو بهش بگو بیاد تا اینجا رو، روی سرت خراب نکردم.

-اولا ساکت شو صدات رو بیار پایین بعد هم نمی‌دونم داری از کی حرف می‌زنی.

-نمی‌دونی؟

صداش رو بلند کرد:

-آهو نریمان مثل یه بزدل توی خونه‌ی عموی من قایم شدی؟

آی حرص خوردم دیگه ساکت موندن بی‌فایده بود رفتم جلوتر طوری که توی دیدش باشم .

-حرف دهنتم رو بفهم. داری برای خودت چی می‌گی؟

سرک کشید با پوزخند گفت:

-خوشم اومد خوب خودت رو نشون دادی. دل جرأت زیادی داری.

-از اینجا برو.

-نچ عزیزم تا باهات حرف‌هام رو نزنم از اینجا جم نمی‌خورم.

-من حرفی باهات ندارم هر چی بوده رو همین امروز توی اون عمارت جهنمی با جفت چشم‌های خودم دیدم.

یه ابروش رو بالا داد.

-آره می‌دونم داشتی از حسادت پس می‌افتادی. تو که اینقدر دلت می‌خواست به خودم می‌گفتی.

چشمکی زد.

—من تو این کارها حرفه‌ایم.

توی یه لحظه احساس کردم از خشم زیاد رگ‌های سرم منفجر می‌شن، بدجور خونم به جوش اومده بود!

چطور می‌تونست اینقدر پست باشه؟

با صدای بلندی فریاد کشیدم:

—خفه شو عوضی آشغال به عمرم بی غیرت تر از تو ندیدم.

—نمی‌خواد حرص بخوری. به بابات بگو پولم رو پس بده دیگه کاری با تو ندارم.

مطمئن بودم از عصبانیت زیاد کبود شدم.

—اصلا می‌دونی چیه؟ نمی‌خوام پولت رو بدم مگه نگفتی واسه زخم خرج می‌کنم؟ اینم واسه عذاب‌هایی که این چند وقت من رو دادی.

داشت با عصبانیت نگاهم می‌کرد معلوم بود داره خودش رو می‌خوره. من اون پولو نمی‌خواستم مگه احمق بودم پول اون عوضی رو بخوام؟

دوباره گفتم:

—نترس بهت می‌دم اونمی که از تو به من برسه همش نحسی و عذابه، ببین جاوید پاکت می‌کنم از زندگیم از تک تک ثانیه‌هایی که با بی رحمی ازم به تاراج بردی. همش رو از حلقه بیرون می‌کشم مطمئن باش تمام اون حقارت‌هارو ازت پس می‌گیرم.

آوات از جلوی در کنار رفته بود. جاوید از فرصت استفاده کرد بی هوا به سمتم حمله ور شد.

جلوم ایستاد با فریاد گفت:

—بیا ازم پس بگیر ببینم زورت بهم می‌رسه؟ حالا برای من بلبل زبونی می‌کنی دختره‌ی پاپتی؟

به خاطر خشم زیادم دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم، دستم رو بالا بردم و با بیشترین توانم سیلی محکمی به صورتش زدم. اون قدر ضربه محکم بود که صورت جاوید کج شد و جای انگشت‌هام روی صورتش سرخ شد. دستم به ذق ذق افتاده بود.

هش دادم مثل خودش با فریاد گفتم:

–عوضی آشغال گورت رو از جلوی چشم‌هام گم کن.

اول بهت زده نگاهم کرد؛ ولی بعد دستش رو گذاشت روی گلوم و فشار داد. چون شوکه بودم نتونستم واکنش نشون بدم.

چشم‌هام به خاطر فشار زیاد دست‌هاش از کاسه بیرون زدند.

صدای جیغ بلند آوا اومد.

–آوات کشتش.

داشتم تقلا می‌کردم و با ناخون‌های بلندم به سر و صورتش چنگ می‌زدم تا ولم کنه؛ ولی زورم بهش نمی‌رسید. تنها تصویری که روبروم بود چشم‌های به خونه نشسته‌ی جاوید بودند.

توی یه لحظه هجوم هوا رو تونستم حس کنم؛ ولی به خاطر فشار زیادی که به گلوم وارد شده بود، نمی‌تونستم هوا رو به داخل ریه‌ام بکشونم.

جاوید ازم جدا شده بود!

دیدم که آوات زیر بغلش رو گرفت یه مشت به صورتش زد با فریاد گفت:

آوات: کثافت آشغال، تو اسم مرد رو به لجن کشیدی.

بعد هم از خونه انداختش بیرون و در رو محکم به روش بست.

با خیال راحت روی زمین افتادم. هنوز نفسم بالا نیومده بود کمی به خودم حرکت دادم روی زمین زانو زدم سینه‌ام از بی هوایی خس خس می‌کرد.

کسی پشتم قرار گرفت، دست‌هایش رو از زیر بازو هام رد کرد، از روی زمین جدا شدم سر پا ایستادم با دست‌های قفسه سینه‌ام رو ماساژ داد کم کم احساس کردم تنفسم داره به حالت عادی برمی‌گرده!

نفس راحتی کشیدم، شخصی که پشتم بود ازم جدا شد.

سرم رو بلند کردم آوات بود!

دستم رو گرفت خواستم. دستم رو پس بکشم

که محکم تر گرفتش و اجازه نداد بکشمش عقب و جدی گفت:

–تکون نخور می‌خوام نبضت رو بگیرم!

دیگه چیزی نگفتم وقتی کارش تمام شد. دستم رو کشید بردم سمت حوض وسط خونه، شیر آب رو باز کرد چند مشت آب پاشید به صورتم راه نفسم کاملاً باز شد.

نگاهی به بغل دستم انداختم آوا با صورت خیس و موهای پریشون کنارم بود.

وقتی دید دارم نگاهی می‌کنم از زمین بلند شد و به داخل دوید چند لحظه بعد اومد یه لیوان آب دستش بود.

–داداش بدم بخوره؟

آوات: آب سرد نخوره بهتره.

بعد برگشت سمتم گفت:

–می‌تونی حرف بزنی؟

لب باز کردم تا حرف بزنم.

-آ..

ولی به خاطر درد زیادی توی ناحیه گلویم حرفم بریده شد. دستم رو گذاشتم روی گلویم و خم شدم.

آوات: فعلا حرف نزن؛ اگر بهتر نشدی باید بری دکتر شاید به تارهای صوتیت صدمه وارد شده باشه.

با مظلومیت نگاهش کردم اگر نتونم حرف بزنم؟

انگار حرفم رو از نگاهم خونده باشه ابروهاش بالا رفتن

-اینطور نگاه نکن. دست من که نیست!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. «راست می‌گه اون بنده خدا چه گناهی کرده تازه؛ اگر اون نبود الان زنده نبودم!»

توی فکر بودم که آوا گفت:

-بیا این آبا بزن صورتت انشالله که طوری نیست.

لیوان رو ازش گرفتم، آب سرد حالم رو یکم بهتر کرد و اون التهاب رو از بین برد.

لیوان نیمه پر رو دادم دستش نگاه بدجنسی به روم انداخت و باقی موندهش رو، روی صورتم خالی کرد.

دلم می‌خواست جیغ بکشم؛ ولی گلویم خیلی درد می‌کرد.

با سرعت به سمت داخل دوید منم پشت سرش دویدم انگار نه انگار که چند دقیقه پیش رو به قبله بودم.

جلوی در حال پام گیر کرد به پادری و با

کله داشتم می‌خوردم زمین همونطور که

بال بال می‌زدم تا خودم رو به جایی بند کنم با دیدن آوات چنگ زدم به بدنش تا تعادلم حفظ بشه؛ ولی خودم رو که

نتونستم جمع کنم هیچ اونم انداختم روی زمین و افتادم روش...

یه چیزی زیر گوشم مثل طبل صدا می‌کرد. سرم رو کم کم بالا بردم اول یه پیراهن آبی خیلی روشن، بعد بالاتر یه گردن و کمی بالاتر که رفتم که نگاهم تو یه جفت چشم مشکی نشست، اول گیج همینطور مات مونده بودم و نمی‌تونستم موقعیت رو درک کنم.

نفس نفس زنان درحالی که احساس می‌کردم تا بناگوش داغ شدم هنوز خیره به چشم‌های فرد روبه روم بودم.

اینقدر نزدیک بهش بودم که هرم نفس‌های تندش و آمیخته با ادکلن تلخش رو حس می‌کردم.

با صدای جیغ آوا به خودم اومدم چشم‌هام گشاد شدن و مثل فنر از جام پریدم.

آوا: خاک به سرم چی شده؟

دستپاچه سرم رو بالا انداختم می‌ترسیدم لب باز کنم باز گلوم درد بگیره.

اومد دستم رو گرفت همه جام رو واری کرد.

-جاییت درد نمی‌کنه؟

آوات با بدجنسی خاصی گفت:

-آوا مراقب دوستت باش انگار امروز عزرائیل داره دورش می‌چرخه.

و دستش رو به حالت چرخش توی هوا گردوند!

آوا جیغ جیغ کرد.

-این چه حرفیه؟ زبونت رو گاز بگیر.

دست‌هاش رو به حالت تسلیم برد بالا از جاش بلند شد دستی به لباسش کشید در حالی که چهره‌ش جدی شده بود گفت:

-خیلی خوب من دیگه برم همین الانش هم دیرم شده.

آوا: به سلامت مراقب خودت باش.

نگاهی به هردومون انداخت درحالی که اخم ظریفی بین ابروهای مشکی رنگش نشسته بود گفت:

– شما هم مراقب خودتون باشید. کسی در زد هم به هیچ وجه باز نکنید!

منظورش این بود که ممکنه باز سر و کله‌ی جاوید پیدا بشه!

دم در یه لحظه مکث کرد و دوباره گفت:

– آوا بهش آب جوش بده. اگر تا یکی دو ساعت دیگه نتونست حرف بزنه بیارش بیمارستان باشه؟

آوا: باشه.

از در که بیرون رفت آوا نفسش رو بیرون فرستاد با خنده گفت:

– امروزم چه روزی بود!

به سمت آشپزخونه هلم داد گفت:

– برو آشپزخونه تا من یه سر به بابا بزنم بعد پیام آب جوش بهت بدم!

رفتارهای آوا و آوات طوری بود که دلم می‌خواست منم یه برادر داشته باشم چقدر خوب می‌شد.

مامان با حرص گفت:

– مگه نگفتم حق نداری شب بمونی چرا حرفمو گوش ندادی هان؟

درحالی که موهای خیس رو شونه می‌زدم گفتم

– ماما گناه داشت خودش تنها بود.

اخم کرد:



–مگه نگفتی یه داداش داره.

سرم رو تکون دادم.

–چرا؛ ولی داداشش شیف شب بود.

–کارش چیه؟

ای وای الان بگم دکتر دیگه هیچ!

–چه می دونم ماما مگه من فضول مردمم؟

–یعنی تو آنقدر با آوا رفت و آمد کردی نمی دونی داداشش کارش چیه؟

–مامان من که نمی رفتم اونجا درمورد داداشش بدونم. به خاطر خود آوا می رفتم.

مامان وقتی خیالش راحت شد بالاخره سر کچلم رو ول کرد!

–آهو می دونی پس فردا عروسی روزانه؟ باز من باید بهت بگم لباس داری یا نه؟

سرم رو به نشونه تأسف تکون دادم. «تو این هیری ویری کی حوصله عروسی رفتن داره!»

–آره ماما خب یه چیزی می پوشم.

مامان صورتش سرخ شد معلوم بود داره حرص می خوره.

–اصلا گونی بیوش من چیکارت دارم؟

ضربه ای با کف دست به پیشونیم زدم!

خواست بره بیرون که باز برگشت با عصبانیت گفت:

–آهو این نامزدت خجالت نمی کشه هی راه به راه می گه، پولمو بده مگه می خوایم پولش رو بخوریم؟

با تعجب گفتم:

–از کی تا الان داره می گه؟

–یه چند روزی هست. ببینم تو بهش گفتی فرزام رو گرفتند؟

شونه رو کنار گذاشتم. در حالی که ترس به دلم افتاده بود. گفتم:

–نه من چیزی نگفتم چطور مگه؟

اخمی کرد.

–هیچی گفتم شاید تو بهش گفتی اونم داره می گه پولم رو بدید.

لبم رو جویدم از خجالت داشتم پس می افتادم؛ ولی باید می گفتم.

–خب مامان پولشو بدید. بابا خیلی دوست داره مدیونش باشه؟

با غضب گفت:

–خوشم باشه حالا داری طرفداری اونو می گیری؟

رفتم جلو با ملایمت گفتم:

–نه مامانم این چه حرفیه، من کی طرفداری کردم؟ فقط دارم می گم پولش رو پس بدین که هی نگه.

–باباتم می خواد پولشو بده. اونم دوست نداره زیر دین کسی باشه.

تو دلم خدا رو شکر کردم.

مامان از اتاق رفت بیرون، من هم روی صندلی میز تحریرم نشستم. دستی به یقه اسکیم کشیدم بدجور اذیتم می کرد؛

ولی اگر مامان جای کبودی روی گردنم که شاهکار جاوید بود رو می دید پس می افتاد.

تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم. چرا با یه تصمیم عجولانه به زندگیم گند زدم. جاوید تا آخر نابود کردنم رفته بود. لابد با خودش می گفت بابا پول نداره بهش بده و با زندان انداختنش می خواست من رو عذاب بده؛ ولی این دفعه تیرش خطا رفته بود.

ظهر وقتی بابا برگشت توی تموم صورتش عصبانیت دیده می شد. با تعجب داشتیم به چهره‌ی برافروخته‌ش نگاه می کردیم که صدای فریادش من رو از جا پروند.

-آهو این پسره‌ی آشغال چی می گه؟

دلم ریخت خدای من باز چی شده بود؟

خون توی رگهام منجمد شد با لکنت گفتیم:

-چ... چی... شده؟

با چشم‌های به خون نشسته بهم نگاه کرد و داد کشید.

-اومده می گه منو آهو به هم زدیم دیگه کاری بهش ندارم پولم رو بدید.

مامان که تا اون موقع ساکت و با ترس نگاه می کرد رو به مامان با حیرت گفت:

-بابات چی می گه؟

مردد و بهت زده مونده بودم نمی دونستم چی بگم. دلم می خواست خودم کم کم همه چیز رو تعریف کنم؛ ولی جاوید باز هم خراب کرده بود.

در آخر با کلی کشمکش درونی که با خودم داشتم گفتیم:

-م... من... م... می خوام... که ازش جدا بشم او... اون...

بابا پرید بین حرفم با غضب و صدای بلند گفت:

-ساکت شو یعنی چی که به هم بزنین هان؟ مگه شهر هرته؟ اول اومدی پات رو کردی تو یه کفش الا این پسره حالا بعد از چند ماه می گی می خوای به هم بزنی؟ مگه ازدواج عروسک بازی دختر که این نشد اون یکی؟

مامان که دل خوشی از جاوید نداشت گفت:

-پیام حرص نخور بذار ببینم حرف حسابش چیه؟

-کدوم حرف حساب خانم؟ این دختره دیگه خیلی سر خود شده. اون از این که پاش رو کرده بود تو یه کفش برم ایتالیا، اونم از نامزد کردنش. این پسره اصلا معلوم نبود از کجا پیداش شده. حالا هم اومده می گه می خوایم به هم بزنین اینم می گه دیگه نمی خوامش تو بگو من از دستش چیکار کنم؟

احساس می کردم ممکنه بابا از عصبانیت منفجر بشه. صورتش سرخ شده بود و از نگاهش خشم می بارید.

ولی نباید کوتاه می اومدم این دفعه فرق داشت من دیگه اون آهوی احمق نبودم؛ باید بهشون می گفتم با خودم چیکار کردم.

دستی به صورت خیسم کشیدم بعد یقه لباسم رو آوردم پایین مامان و بابا، با نگاهشون تک تک حرکاتم رو دنبال می کردند وقتی گردن کبود شدم رو دیدند هر دو خشکشون زد.

مامان جیغ کشید:

-اون چیه آهو؟

با بغض گفتم:

-می خوای بدونی مامان؟

نگاهی به بابا انداختم.

-شما هم می خوای بدونی؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم؛ ولی زیاد موفق نبودم.

-این نتیجه بی عقلی دخترتونه، ببینید نزدیک شش ماهه دارم اون روانی رو تحمل می کنم کسی که هر دفعه که بهم رسید یه زخم زد و از کنارم گذشت.

رو به بابا گفتم:

-بابا این نتیجه کم عقلی منه، شدم عروسک خیمه شب بازی جاوید تا هر بلایی که دلش می خواد به سرم میاره.

تو بگو برای چی باید دیگه تحملش کنم؟ کسی که دیروز تو خونه شون با یه زن دیگه دیدمش و با کمال پرویی زل زد تو چشم هام و حتی نخواست یه کلمه حرف بزنه یا مثل مردهای خیانتکار دیگه توضیح الکی بده.

هق هق کردم.

-گند زدم به زندگیم!

روی دو زانو نشستم دیگه نمی تونستم حرف بزنم داشتم خفه می شدم.

مامان جیغ بلندی کشید و از حال رفت. با ترس داشتم نگاهش می کردم؛ که بابا، با سرعت به سمت آشپزخونه رفت. هنوز ماتم زده نگاهم روی مامان بود که بابا، با هول کنارش نشست کمی آب قند به خوردش داد و کمی هم به صورتش زد تا حالش بهتره بشه.

وقتی حال مامان بهتر شد بابا عصبی گفت:

-تموم ماجرا رو تعریف کن. می خوام همه چیز رو بدونم ببینم چیکار کردی با خودت واو به واوش رو برام می گی بدون کم و کاست، فهمیدی؟

کلمه آخر رو چنان فریاد کشید که حس کردم روح از تنم جدا شده. بابا رو تا حالا آنقدر عصبی ندیده بودم.

تنها به تکیه سر اکتفا کردم زبونم از ترس بند اومد.

مامان با اشک و بغض بهم نگاه می کرد توی نگاهش همه چیز بود، خشم، نا امیدی، بی قراری هر حس بدی که تا اون موقع تجربه کرده بودم.

صدای کر کننده ی موزیک گوش هام رو اذیت می کرد. دست هام رو توی هم قفل کردم، نگاه خیره ام روی گلدون شیشه ای روی میز بود، اصلا انگار نه انگار که عروسی روزانه بی حوصله تر از اون بودم که بخوام توی این شادی شرکت کنم.

نفس عمیقی کشیدم. سرم رو بلند کردم به اطراف چرخوندم نگاهم که به مامان خورد حس شرمندگیم بیشتر شد. بیچاره مامان به خاطر روزان چقدر ذوق داشت حالا ساکت و مغموم یه گوشه نشسته بود و به حرف های بدری خانم همسایه خاله آزاده گوش می داد.

به هم خوردن نامزدی من هم تا چند وقت دیگه سوژه یچ یچ این و اون می شد.

بغض بدی گلوم رو فشار داد. سرم رو پایین انداختم و دست هام رو بیشتر به هم فشردم.

با احساس این که شخصی کنارم ایستاده، سرم رو بلند کردم، نگاهم توی صورت کسی نشست که یک درصد هم فکر نمی کردم ببینمش. با خودم فکر کردم. «حامد؟!» از اون مهمونی کذایی به بعد دیگه ندیده بودمش.

وقتی نگاهمو دید گفت:

-اجازه هست آهو خانم.

نیشخند زدم با طعنه گفتم:

-تو که به اجازه نیاز نداری.

اخمی کرد یه صندلی بیرون کشید و رو به روم نشست.

-نمی دونم چه پدرکشتگی با من بیچاره داری.

خنده ام گرفته بود، راست می گفت، من به غیر از اون برخورد اول که پیشنهاد رقص بهم داد دیگه چیزی ازش ندیده بودم که بخوام ازش بدم بیاد.

شونه بالا انداختم.

—نمی‌دونم شاید به خاطر صمیمیت بین تو و جاوید باشه می‌دونی من از هر چی که مربوط به اون باشه بیزارم.

ابروه‌هایش بالا رفتن.

—من اون قدر که می‌گی با اون صمیمی نیستم. یعنی خیلی وقته که دیگه دورش رو خط کشیدم.

دست به سینه نگاهش کردم چه اصراری داشت که بگه سنی با جاوید نداره؟

یه تای ابروش رو بالا برد.

—شنیدم به هم زدین!

تیز نگاهش کردم.

—به شما ربطی نداره.

—خیلی خوب باشه من که چیزی نگفتم.

—نمی‌خوام ازش چیزی بشنوم

یکم با تردید نگاهم کرد بعد گفت:

—الان دیگه راحت شدی؟

لب‌هام رو کج کردم. «انگار نمی‌خواد این بحث رو تموم کنه.»

—به قول خودش نمی‌خواد بذاره آب خوش از گلوم پایین بره.

پوزخند زد.

—اون الان سرگرمه و با تو کاری نداره. هر وقت از عروسک جدیدش سیر شد اونوقت باید ازش بترسی.

آب دهنم رو قورت دادم با دلهره گفتم:

–منظورت چیه؟

کمی خودشو جلوتر کشید.

–تو از چیزی خبر نداری، با این که چند ماه نامزدش بودی؛ ولی هیچی درموردش نمی‌دونی.

–خب بگو تا بدونم.

لب باز کرد که حرف بزنه؛ ولی صدای شخصی مانع حرف زدنش شد.

–حامد؟

به سمت صدا برگشتم با دیدن آوات ابرو هام بالا رفتن زیر لب گفتم:

–این دیگه اینجا چیکار داره؟

حامد خندید گفت:

–اینم از همون چیزای که تو ازش خبر نداری.

بعد رو به آوات گفت:

–چطوری داداش؟

آه از دست این احوال پرسشی های پسرانه!

آوات دستش رو فشرد و جوابش رو با همون جذبه خاص خودش داد. باز خوبه این یکی شروع نکرد به چرت و پرت گفتن.



زیر لب بهش سلام کردم که تنها با استفهام بهم نگاه کرد. دیگه موندن رو جایز ندونستم موندن کنار دوتا پسر اونم برای منی که تازه نامزدیم رو به هم زده بودم صورت خوشی نداشت.

دستی به شال روی سرم کشیدم و با یه «ببخشید» زیر لبی از کنارشون گذشتم و به گوشه‌ی دیگه‌ای پناه بردم همش اطرافم رو نگاه می‌کردم که کسی حواسش به من بوده یا نه!

روی صندلی نشستیم و نفسم رو بیرون دادم هنوز زیر چشمی به میز قبلی نگاه می‌کردم و توی سرم پر از سوال بود «آوات اینجا چیکار داره؟»

با نشستن دستی روی شونه‌م از جا پریدم به عقب برگشتم رزا بود آرمانم باهاش بود هر دو کنارم نشستند.

رزا: آهو نمی‌خوای بلند بشی؟ بابا ناسلامتی عروسی‌ها.

نگاهم رو توی صورت غرق آرایش و بی‌خیالش چرخوندم.

نه عزیزم حوصله ندارم تو برو جای من هم بترکون.

خندید با شیطننت گفت:

اینو خوب اومدی.

بلند شد دستش رو تو هوا تکون داد.

چه معنی می‌ده آدم شب عروسی خواهرش یه جا بشینه.

بعد با غضب به آرمان که ساکت، نگاهش یه نقطه نامعلوم بود نگاه کرد.

درست می‌گم نه آرمان خان؟

آرمان گیج سر بلند کرد گفت:

چی؟

رزا چپ چپ نگاهش کرد و رفت که به قول خودش بترکونه.

برگشتم به آرمان نگاه کردم.

– چیه آرمان امشبم تو خودتی؟

نگاهی دلخور بهم انداخت گفت:

– یه روز یه نامردی اومد کنارم نشست و گفت حاضر درد دلم رو بشنوه.

سرم رو به زیر انداختم آهی کشیدم گفتم:

– اون نامرد خودش الان یه کوه می خواد تا زیر آوار درد دلش نشکنه.

بعد سرم رو بلند کردم.

– بگو آرمان می خوام بشنوم.

– امشب؟

– آره همین امشب.

بلند شد دستم رو گرفت با خودش کشید.

– دیوونه کجا میری؟

– یه جای خلوت که بشه حرف زد برو پالتو پیوش بیرون سرده.

حرفی که گفت رو عملی کردم اول پالتوم رو از مامان گرفتم و بعد با هم رفتیم یه گوشه‌ی باغ بیرون از سالن روی یه سکو کنار آبنا نشستیم، منتظر بهش نگاه کردم تا شروع کنه.

آب دهنش رو قورت داد سیب گلوش بالا پایین شد، احساس می کردم چشمهای قهوه‌ایش نم دارند.

با صدای گرفته‌ای گفت:

-لابد رزا و روزان در مورد سارا بهت گفتن درسته؟

سرم رو تکون دادم.

-آره خب خیلی وقته که گفتند.

چشم‌هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد.

-من یه احمقم آهو.

چقدر این حرف تکراری بود.

با چشم‌های گشاد شده از روی سکو بلند شدم.

-آرمان دلم نمی‌خواد اون چیزی که تو فکره درست باشه!

چشم‌هایم باز شدن نگاهش از اشک برق می‌زد.

-روز اولی که دیدمش خیلی ازش خوشم اومد، هم نجیب بود هم خانم کلی دنبالش دویدم تا تونستم راضیش کنم باهم ارتباط داشته باشیم.

یکم از رابطه‌مون که گذشت دیدم توقعاتش هر روز بیشتر می‌شن. هر روز یه بهونه می‌آورد من هم بهش حق می‌دادم؛ چون داشت به خاطر من خواستگارهایش رو سر می‌دوند؛ ولی دیگه داشت شوری رو از بی نمکی رد می‌کرد. رفتارش درست مثل بچه‌ها شده بود، من هم بهش گفتم بهتره یه مدت از هم بی خبر باشیم، می‌خواستم فکرهام رو بکنم تشکیل زندگی کار ساده‌ای نیست.

نمی‌خوام بگم برای زن آسونه نه! ولی اون قدر که به مرد فشار میاد برای درست کردن یه زندگی خب شاید به زن فشار نیاد. نمی‌دونم ممکنه من اشتباه کنم؛ ولی می‌دونی جواب این همه دوندگی من چی شد؟

منتظر جوابم نموند دوباره گفت:

می‌خواستیم به مامان و بابا بگم برن خواستگاریش؛ ولی درست روزی که می‌خواستیم باهاش حرف بزنم خودش زنگ زد و گفت... گفت... که داره با پسر خاله‌اش ازدواج می‌کنه و دیگه سراغش نرم. می‌فهمی یعنی چی؟ می‌دونی چی کشیدم وقتی این موضوع رو شنیدم؟

پاهام سست شدن بیشتر از این نمی‌تونستم شوکه بشم.

دست‌هایش از خشم می‌لرزیدند رفتم جلوش زانو زدم با بغض گفتم:

آروم باش آرمان خواهش می‌کنم داری با خودت چیکار می‌کنی؟

سرش رو خم کرد یه قطره اشکش روی دامن لباسم افتاد.

فکرش رو هم نمی‌کردم یه روز اینطوری شکست بخورم.

با دیدن گریه‌اش من هم به گریه افتادم بریده بریده گفتم:

گریه نکن تو رو به خدا گریه نکن!

ولی چشمه‌ی اشکش انگار قصد بند اومدن نداشت، نمی‌دونستم چیکارش کنم حالش خیلی بد بود.

انگار که مست کرده باشه و حال خودش رو نفهمه از لرزش شونه‌هایش وجود منم به لرزه در می‌اومد از این که اشک یه مرد رو بینم متنفر بودم و حالا کسی که مثل برادر بود برام داشت جلوم می‌شکست!

کمی آرومتر که شد سرش رو بلند کرد. چشم‌هایش به خون نشسته بودند.

ببخش آهو ناراحتت کردم؛ ولی دست خودم نبود نیاز داشتم که خودم رو خالی کنم.

لبخند محوی زدم.

اشکال نداره.

نگاهش رو توی صورتم گردوند، بعد اخم مصنوعی کرد.

—بگو بینم مرتیکه نشسته بود جلوت چی می گفت؟

هول شده گفتم:

—کی؟ چی می گفت؟

—منو نیچون همون پسره که تپیش اسپرت بود. بینم مگه تو نامزد نداری؟ پس اون مردک رو چرا دک نکردی؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم چهره اش واقعا جدی شده بود.

—به هم زدیم اونی که دیدی دوست جاوید بود، هیچی نمی گفت داشت درمورد جاوید حرف می زد!

با بهت گفتم:

—به هم زدین؟ کی؟ چرا؟

—دیروز همه چیز تموم شد؛ ولی آرمان خواهش می کنم فعلا به کسی چیزی نگو مامان همین الانش هم کلی داره خودش

رو به خاطر این موضوع عذاب می ده!

—من با این حرف ها کار ندارم بگو بینم قضیه چیه؟

دامن لباسم رو توی مشتم گرفتم بغض راه گلوم رو بسته بود خفه گفتم:

—آرمان الان نه!

نگاه مرددی بهم انداخت.

—نمی خوای خالی بشی؟! یعنی آنقدر غریبه ام؟

اشکم ریخت پایین با ناله گفتم:

–نه این چه حرفیه؛ ولی الان شرایطش رو ندارم. می‌خوام تنها باشم خواهش می‌کنم!

وقتی حالم رو دید بلند شد سریع گفت:

–باشه گریه نکن؛ ولی زود بیا داخل هم هوا سرده هم ممکنه کسی مزاحمت بشه.

نگاه دیگه‌ای بهم انداخت و سریع از کنارم گذشت و رفت.

با رفتنش حق‌ها بلندتر شد سرم به زیر رفته بود و از شدت گریه به سسکه افتاده بودم.

نمی‌دونم چقدر اونجا نشسته بودم و گریه می‌کردم که با دیدن یه جفت کفش مردونه‌ی براق ترس رو به دلم ریخت، سریع سرم رو بلند کردم و با چشم‌های گشاد شده به کسی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

–شما دخترها به غیر از گریه کار دیگه‌ای بلد نیستین؟

مثل بچه‌ها فین فینی کردم با غیظ و صدایی که از گریه خشدار شده بود گفتم:

–تا اشکمونو در نیارن، الکی که گریه نمی‌کنیم.

دستش رو توی جیب پالتوی مشکی بلندش فرو برد و یه دستمال بیرون کشید گرفت سمتم سوالی نگاهش کردم که گفت:

–بگیر صورتت رو پاک کن.

دستم رو دراز کردم از دستش گرفتم زیر لب گفتم:

–ممنون!

دستمال رو زیر چشم‌هام کشیدم. دلم می‌خواست فین کنم؛ ولی فکر نکنم کار زیاد کار عاقلانه‌ای باشه. اونم جلوی شخصی که کلی باهش رو دروایستی داشتیم و تعداد سوتی‌هایی که در برابرش داده بودم افتضاح بودن!

باز خدا رو شکر به خاطر حال بدِ روحیم آرایش نکرده بودم که بخوام نگران ریختنش باشم و با اون قیافه مضحک منو ببینه.

وقتی کارم تموم شد متوجه شدم کنارم با فاصله نشسته یکم هول شدم و خودم رو جمع کردم.

زیر چشمی به تپیش نگاه کردم کت شلوار اتو کشیده‌ی طوسی رنگی پوشیده بود به همراه پیراهن سفید براق و کروات مشکی-نقره‌ای با اون پالتو بلند مشکی حسابی می‌تونست نفس هر کسی رو بند بیاره ، اوه بوی ادکلنش که دیگه معرکه بود. همینطوریش هم آدمو از خود بی خود

می‌کرد تو دلم گفتم: «این از اون دکترهای جذابه! بیچاره زنش باید هی دخترها رو از دورش کیش و مات کنه.»

برای پس زدن افکار احمقانه‌ام، سعی کردم کردم سوالی که داشت مغزم رو می‌خورد رو بالاخره بیرسم برای رفع حواس پرتی خوب بود.

-بخشید می‌تونم بیرسم شما چطور اینجا بید؟

همش درحال جنگ با خودم بودم که نکنه جملم توهین آمیز یا بد باشه.

نگاهی به آسمون بالای سرمون انداخت گفت:

-بهروز دوستمه.

با خودم فکر کردم «بهروز دوست چند نفره؟!»

-ولی من توی نامزدی آقا بهروز شما رو ندیدم.

-اون موقع نتونستم برم. همین الانم به خاطر تنها گذاشتن آوا عذاب وجدان دارم.

-فکر کنم عادت کرده باشه.

-آدم‌ها به تنهایی عادت نمی‌کنند.

-چرا این حرف رو می‌زنید؟ من کسی رو می‌شناسم که به تنهایی عادت کرده.

نیم نگاهی بهم انداخت.

-تنهایی رو فقط می‌شه تحمل کرد. کی رو دیدین که به تنهایی عادت کرده باشه و اون رو به بودن با کسی ترجیح بده؟

خواستم بگم خاله آنا: ولی نگفتم چون خاله از تنهایی خسته شده بود که می‌خواست من رو ببره پیش خودش.

نفسم رو به صورت بخار بیرون دادم.

-ولی گاهی لازمه، منظورم تنهایی!

-بله دیدم اون پسر رو فرستادین بره.

برگشتم سمتش گفتم:

-اون پسر؟ آهان آرمان.

اخم کردم. داشت زاغ سیاه منو چوب می‌زد؟!

-شما...

نذاشت حرفم رو بزnm سریع گفت:

-اتفاقی دیدمتون قصدم فضولی نبود.

لحنش صادقانه بود.

بی اراده لبم به توضیح دادن باز شد:

-پسر خالme نمی‌خواستم حالش رو از اون‌ی که هست بدتر کنم. خودش به اندازه کافی بهم ریخته بود.



نشسته بودم با برادر دوستم و پسر عموی کسی از شش بیزار بودم حرف می‌زدم و تازه درمورد تنهایی هم صحبت شده بودیم و تبادل نظر می‌کردیم.

به خودم تشر زدم «باز گند زدی آهو»

با یه حرکت از جام بلند شدم، گفتم:

—بخشید من دیگه می‌رم.

چیزی نگفت فقط سرش رو تکون داد.

دستمالی که توی دستم بود رو فشردم و نفسم رو فوت کردم بیرون و با قدم‌های بلند از شش دور شدم؛ ولی تا آخرین لحظه می‌تونستم وزن سنگین نگاهش رو، روی خودم احساس کنم.

\*\*\*

—وای بین چه برفی میاد.

دست‌هایش رو بلند کرد دونه‌های برف خیلی نرم با رقص ملایمی کف دستش نشستند.

با لبخند به چهره‌ی ذوق زده‌ش نگاه کردم. وقتی نگاهم رو دید.

—آهو از صبح تا الان یه ریز داره برف میاد. لابد کلی برف تو حیاط جمع شده نظرت چیه بیای خونه‌ی ما؟ مخالفت ممنوع!

وای همین رو کم داشتم. منه سرمایی تا برف بازی می‌کردم چند روز تو تب و لرز می‌سوختم.

—نه عزیزم نمی‌تونم باهات بیام.

—خیلی بدی. یعنی چی؟ مگه دست تو من می‌برمت.

—وای تو رو خدا آوا من اگر اومدم برف بازی تا چند روز باید تب و لرز داشته باشم.

مغموم گفت:

-خیلی خوب فهمیدم.

ولی یک ثانیه بعد دوباره چهره‌ش شکفت.

-تو با من بیا، اصلاً قهوه و کیک می‌بریم توی بالکن اتاق آوات اونجا می‌شینیم به بیرون نگاه می‌کنیم.

هر بهونه‌ای می‌آوردم باز یه چیزی می‌گفت.

-شاید داداشت دوست نداشته باشه من اتاقش رو ببینم.

-نه بابا آوات از این لوس بازی نداره. تازه من کل وقتم رو می‌رم اونجا تا به گل‌های یاس آقا رسیدگی کنم.

با شنیدن این حرف با ذوق گفتم:

-گل یاس؟

سرش رو تکون داد.

-آره گل یاس! اون قدر که آوات روی این گل‌ها حساس رو من حساس نیست.

-آره خیلی کم روت حساس.

بلند شروع کرد خندیدن لبم رو گاز گرفتم دور و اطرافم رو پاییدم خدا رو شکر به خاطر برفی که می‌اومد پیاده رو خلوت بود.

وقتی خنده‌ش تموم شد گفت:

-بگو ببینم حالا می‌ای یا نه؟

برای دیدن اون گل‌ها هم که شده نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. همیشه برام سوال بود اون بوی عطر یاس از کجا میاد!

آخه نه تو اتاق آوا نه هیچ جای دیگه نمی‌دیدمشون، تازه عطرها ی آوا هیچ کدوم رایحه‌ی یاس نبودند. وقتی وارد خونه شدیم و گرمای آرامش بخش اونجا با پوست سرخ شده‌ام برخورد کرد تازه فهمیدم چقدر سردم بود. داشتم دست‌هام رو به هم می‌مالیدم و با لرز می‌گفتم:

-وای چه سرده!

که کسی گفت:

-وا کجا سرده؟ من دمای اینجا رو تنظیم کردم.

سرم رو چرخوندم با دیدن یه دختر جوون که بهش می‌خورد بیست و سه یا چهار سال داشته باشه ابرو هام بالا رفتند. آوا خندید.

-نه سهیلا جون آهو منظورش به بیرون بود داره برف میاد.

سهیلا پشت چشمی نازک کرد و درحالی که از ما دور می‌شد گفت:

-اکی فهمیدم.

زیر لب گفتم:

-این دیگه کیه؟

-پرستار باباست وقتی ما خونه نیستیم میاد اینجا موندن؛ چرا امروز نرفته همیشه قبل از این که ما بیاییم میره.

سرم رو تکون دادم دوباره یه نگاه به دختره انداختم هیکل درشت و نسبتا تپلی داشت. موهای مش کرده که تا زیر گوشش، ابروهای نازک که سایبون چشمهای گرد قهوه‌ایش بودن با لب و دهن معمولی در کل قیافه‌اش می‌شد گفت خوب بود.

با صدای آوا به خودم اومدم و دست از بررسی سهیلا برداشتم.

—بیا این کلید اتاق آوات تو برو تا منم برم به بابا غذایش رو بدم، بعد هم قهوه آماده کنمو بیام.

تا این حرف رو زد سهیلا برگشت سمتم و با غیظ نگاهم کرد.

متعجب تو عکس‌العملش مونده بودم که آوا من رو هل داد سمت راهروی اتاق‌ها گفت:

—برو دیگه چرا موندی؟

آروم راه افتادم رفتم سمت اتاق‌ها دری که حدس می‌زدم اون اتاق باشه رو با کلید باز کردم؛ ولی دیدم خودش بازه متعجب دستم رو گذاشتم روی دستگیره در باز شد نگاهم به پنج پله‌ای که جلوی در بود خورد؛ مردد پله‌ها رو بالا رفتم یه در دیگه سمت راست بود

کلید رو توی در فرو بردم بازش کردم.

درو که باز کردم نگاهم رو اطراف چرخوندم چیزی که منو دیوونه می‌کرد بوی عطر فوق‌العاده‌ای بود که با غلظت هر چه تموم‌تر به ریه فرستادم.

توی اتاق به غیر از یه کتابخونه‌ی برزگ، تخت یه نفره و میز تحریر چیز دیگه‌ای نبود خیلی ساده و مرتب همه چیز سر جای خودش گذاشته شده بود.

باید آرمان شلخته می‌اومد اینجا رو می‌دید تا یکم یاد بگیره. پسرهای گنده هنوز خاله اتاقش رو مرتب می‌کنه.

بی خیال فکرهای حاشیه‌ای شدم رفتم سمت بالکن درش رو باز کردم وقتی اونجا رو دیدم بیشتر به نظرم به گلخونه شباهت داشت تا بالکن دور تا دورش شیشه کشیده بود و باغچه‌های ردیف شده که گل‌های یاس با رنگ‌های مختلف درش دیده می‌شدند.

بعد از مدت‌ها احساس کردم حجم زیادی از انرژی توی بدنم ذخیره شده. دلم می‌خواست از هیجان دیدن اون همه گل مورد علاقه‌ام جیغ بکشم و بالا و پایین بپریم تا انرژییم تخلیه بشه.

کنار یکی از باغچه‌ها نشستم سرم رو به یاس‌های سفید نزدیک کردم چشم‌هام و بستم عطرشون واقعا سحر انگیز بود.

با صدای تک سرفه‌ای به خودم اومدم با ترس سرم رو بلند کردم.

با دیدن آوات دلم می‌خواست زمین زیر پام باز بشه و منو بکشه پایین «وای الان با خودش چی فکر می‌کنه؟»

سریع بلند شدم شالم رو که داشت از روی سرم می‌افتاد رو صاف کردم دستپاچه با تته پته گفتم:

—س... سلام ب... ببخشید... م... من قصد فضولی نداشتم راستش...

پرید بین حرفم.

—من که چیزی نگفتم.

نگاهی خجالت زده بهش انداختم.

—معذرت می‌خوام.

اخمی کرد که از ترس سر جام بدجور تکون خوردم.

—خیلی خوب چند بار معذرت می‌خوای؟ تو که کاری نکردی فقط داشتی به این گل‌ها نگاه می‌کردی.

—آخه من بدون اجازه شما اینجا اومدم.

—بدون اجازه نبود تا جایی که می‌دونم صبح آوا در اینجا رو قفل کرد، حالا هم خودش لابد کلید رو بهت داده.

—بله آوا کلید رو بهم داد.

—پس دیگه بحثی نمی‌مونه.

نفسم رو فرستادم بیرون دوباره نگاهش کردم با دیدن یه آب پاش توی دستش همه چیز از یادم رفت اشاره کردم به آب پاش و با ذوق گفتم:

—اون برای این گلهاست؟

نگاهی به آب پاش و بعد به من انداخت. سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد.

—می‌شه من بهشون بدم؟

ناخودآگاه وقتی لحنم با خواستن همراه بود صدام نازک و پر ناز می‌شد لبمو به دندون گرفتم تو دلم گفتم: «اگر مامان اینجا بود چندا تا از اون اخم قشنگ‌ها می‌کرد تا برای پسر مردم عشوه نیام.»

بعد از یه نگاه طولانی که حسابی داغ شده بودم آب پاش رو به سمتم گرفت.

با ذوق آب پاش به دست گرفتم و گفتم:

—ممنونم.

چرخیدم برم که گفت:

—خواستون باشه توی آبش کود ریختم این گل‌ها خیلی حساسن فقط روی برگ‌هاشون بریز.

—چشم!

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم بعد هم عقب گرد کرد و رفت.

من هم بی‌توجه بهش با شوق و ذوق مشغول شده بودم و زیر لب شعر می‌خوندم.

هنوز مشغول بودم که آوا با یه سینی که توش دوتا فنجان قهوه گذاشته بود وارد بالکن شد.

می‌دونستم از اینجا خوشت میاد.

آب پاش رو کنار گذاشتم رو موکتی که کناره پهن شده بود نشستم. به بیرون که سفید پوش شده بود و تضاد زیبایی با محیطی که اطرافم رو احاطه کرده بود، خیره شدم.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

آوا چرا من این همه اومدم اینجا چشمم به این بالکن نخورد؟

کنارم نشست مثل من نگاهش به محیط بیرون بود.

چون شیشه‌ی اینجا رفلکسه و از بیرون به نظر میاد یه پنجره‌ی معمولی باشه.

آهان، خب پس اون بوی یاسی که توی اتاق تو هم می‌اومد از اینجا بود؟

آره وقتی خونم پنجره اینجا رو باز می‌ذارم تا عطرشون بیاد داخل اتاقم خیلی آرامش بخشه.

آره من که اومدم اینجا هر چی غم و غصه داشتم رو یادم رفت.

موهام رو که از شال بیرون زده بودن نوازش کرد با مهربونی گفت:

بی‌خیال عزیزم این نیز بگذرد.

آهی کشیدم.

بله می‌گذره!

در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

اما شاید هیچ وقت نتونم به هیچ مردی اعتماد کنم. احساسم به بازی گرفته شد. آوا داشتم بین خواستن و نخواستن دست و پا می‌زدم که دستش برام رو شد.

من رو به سمت خودش کشید. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

فقط می‌تونم بگم خوش‌حالم که دلت رو بهش نباختی.

کمی که آرام شدم آوا با مسخره بازی برای اینکه بحث عوض کنه گفت:

می‌دونی چرا در اینجا رو قفل می‌کنم؟

خب چرا؟

سهیلا خیلی فضوله یه بار مچش رو وقتی داشت تو اتاقِ آوات فضولی می‌کرد گرفتم.

ای وای پس من چی؟

آخه دختر من که خودم کلید اینجا رو بهت دادم. سهیلا داشت اتاق رو، زیر و رو می‌کرد.

وای چه پر رو.

آره از اون به بعد من هم در اتاق رو قفل می‌کنم آخه آوات گاهی حواس پرتی یادش میره.

تازه اون از این موضوع خبر نداره وگرنه الان سهیلا جرأت نداشت صد متری این خونه رد بشه. من هم دلم براش سوخت؛ چون به این کار نیاز داشت ازش گذشتم؛ ولی همون دفعه بهش گوشزد کردم دیگه نباید تکرار بشه.

سرم رو تکیه دادم باورم نمی‌شد، سهیلا تا این فضول باشه البته ممکن بود پشت این فضولی قصد دیگه‌ای هم باشه. مثلاً علاقه‌ای که به آوات داشت یا یه همچین چیزی.

نگاهم رو از کتاب درسیم گرفتم به مامان که داشت غرغر می‌کرد دادم.



-تا خونه‌ای که همش سرت توی اون کتاب‌های کوفتی، میری بیرون فقط سر از خونه‌ی آوا جونت درمیاری وقتی هم می‌گم بیا بریم یه جایی درست رو بهونه می‌کنی.

-خب مامانم من فردا یه امتحان مهم دارم نمی‌شه با شما بلند بشم پیام خونه‌ی بدری خانم.

کنارم نشست با مهربونی گفت:

-عزیز دلم یه امروز رو بی‌خیال شو بیا با من بریم تو که همیشه درست رو می‌خونی نترس نمره‌ات بد نمی‌شه.

سرم رو کردم توی کتاب گفتم:

-وقت ندارم ماما خواهش می‌کنم.

-آهو؟

دلیل این همه اصرار رو نمی‌فهمیدم دوباره سرم رو بلند کردم.

-جانم؟

یکم من من کرد و بعد گفت:

-بین آهو پسر بدری خانم تازه درسش رو تموم کرده مهندس هم هست بیا بریم اونجا بلکه تو رو ببینه فرجی بشه.

با بهت بهش نگاه کردم داشت چی می‌گفت؟

-مامان من هنوز یه ماه نشده نامزدیم رو به هم زدم.

-یه ماهو یه سال نداره بالاخره باید سروسامون بگیری یا نه؟ بدری خانم خودش که خیلی از تو خوشش اومده. خوب

شاید تو هم پسرشون رو دیدی و مهرش به دلت نشست عزیزم.

-من دیگه فعلا نمی‌خوام به ازدواج فکر کنم یه بار اونم به خاطر شما یه غلطی کردم الانم تا گردن توی منجلا ب اون

انتخاب احمقانه گیرم.

بعد با حرص اضافه کردم:

«اگر سربارتونم بگو تعارف نکن.»

تقریبا با فریاد گفت:

«این چه حرفیه من کی چنین چیزی گفتم؟ بدری خانم یه حرفی زد، من هم گفتم اگر تو دوست داری پسرش رو ببین.»

«این بدری خانم می‌دونه من نامزد داشتم و تازه نامزدیم رو به هم زدم؟»

با این حرفم دستپاچه شد و هول شده دستی به یقه‌ی شل لباسش کشید. سری به نشونه تأسف تکون دادم. مگه می‌شد همچین چیزی تا ابد پنهون بمونه؟

«بهشون بگو دخترم داره درس می‌خونه قصد ازدواج نداره.»

مامان مغموم نگاه کردم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت تو دلم ناله وار فریاد زدم: «وای خدا همینو کم داشتم!»

از وقتی نامزدیم رو به هم زده بودم رفتار مامان و بابا تغییر کرده بود.

خیلی بیشتر از قبل کنترلم می‌کردند. بابا تا یک ساعت دیر می‌کردم کلی باهام دعوا می‌کرد.

یه جورایی اعتمادشون از دست داده بودم شاید حق داشتند من با یه انتخاب عجولانه و نادرست زندگیم رو به باد داده بودم.

هنوز آثار اون سوختی روی گردنم و تاتویی که روی بازوم بود بهم یاد آوری می‌کرد که چقدر احمق و خوار شده بودم.

با صدای زنگ تلفن دست از فکر کردن برداشتم تماس رو وصل کردم.

«الو سلام رزاجونم!»

صدای فین فین رزا باعث شد چیزی توی دلم فرو بریزه با ترس گفتم:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با حق هق دردناکی گفت:

-دیدي چی شد؟ آهو دیدي داداش بیچاره ام چطور رو دست خورد؟ الهی قربون دل شکسته اش برم.

بعد با تشر گفت:

-تو چرا چیزی به من نگفتی؟ چرا گذاشتی اینطوری تو خودش بریزه به من بگو این انصافه؟

اصلا نمی داشت که من حرف بزنم بالاخره تونستم بگم:

-خوبه توهم چه خبرته؟ نمی گذاری دهن باز کنم یه کلام بگم؛ اگر چیزی نگفتم فقط به خاطر خودتون بوده دیدم شما که متوجه حالش نیستید من هم بهتره فعلا چیزی نگم.

-چطور دلش اومد؟ می دیدم داداشم داره پژمرده می شه. می دیدم مثل قبلا دیگه سر به سرمون نمی گذاره نگو دلش خون بوده تف به معرفت من که غمش رو ندیدم.

نگران گفتم:

-آروم باش رزا الان پس می افتی. حالا کی جریان رو بهت گفته؟

-امروز دیدم از همیشه ناراحت تره رفتم نشستم کنارش ببینم؛ چرا اینطوری ساکت اول چیزی نگفت؛ ولی وقتی دید ول کن نیستم زد به سیم آخر و خودش رو خالی کرد. کلی هم از بی معرفتی ما دلش پر بود. دلم می خواست زمین دهن باز کنه من رو بکشه داخل تا اینطوری نبینمش.

سعی کردم آرومش کنم برای همین با ملایمت گفتم:

-می خوای پیام اونجا؟

–نه عزیزم تو هم خودت کم گرفتاری نداری نمی‌خواد به این مسئله فکر کنی دلم پر بود، گفتم یکم خودم رو خالی کنم نتونستم زنگ بزنی روزان بیچاره و حال خوش این چند وقتش رو خراب کنم.

کمی باهام حرف زد و بعد پیشنهاد داد برای آخر هفته با هم بریم بیرون تا هم من و هم آرمان حال و هوایی عوض کنیم. من هم دیدم بیراه نمیگه و قرار آخر هفته رو باهاش موافقت کردم، این طور یه هوایی به سرم می‌خورد و می‌تونستم یکم انرژی برای خودم جمع کنم. شاید بتونم از این پيله‌ای که دور خودم پیچونده بودم دریام. به قول مامان تنها تفریح من شده بود، رفتن، دیدن آوا و ساعتی رو اونجا گذراندن.

شالم رو روی سرم انداختم، نگاهی دوباره به سر و وضعم کردم همه چیز خوب بود.

تنها رنگ و روی پریده من بود که توی ذوق می‌زد تصمیم گرفتم توی وقت کمی که تا اومدن آرمان و رزا دارم یه ذره آرایش کنم که رنگ و روی پریده‌ام مشخص نباشه.

دیگه کارم تموم شده بود که مامان صدام زد.

–آهو عزیزم آرمان دم در منتظره یکم عجله کن.

رژلبم رو روی لبهام کشیدم و نگاه آخر رو به خودم انداختم. با برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم آرمان و رزا جلوی ساختمون منتظر بودند. در کمال تعجب باراد هم باهاشون بود.

سوار که شدم سلام کردم و هر سه جوابم رو دادند

رزا خوب براندازم کرد چشمکی زد. یواشکی گفت:

–چه به خودت رسیدی! خوشگل شدی.

پشت چشمم نازک کردم.

—من خودم خوشگل بودم.

رزا با خنده گفت:

—کمتر زیر بغل خودت هندونه بذار.

رو به آرمان گفت:

—مگه نه؟

آرمان چیزی نگفت انگار زیادی تو فکر غرق شده بود.

باراد پوفی کشید و گفت:

—ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر، بابا خب حداقل اون پخش رو، روشن کن.

آرمان بی حوصله گفت:

—حال ندارم باراد بی خیال آهنگ سرم درد می کنه.

باراد چون پشتش به من بود عکس العملش رو ندیدم؛ ولی صدای هوف غلیظی که کشید رو به وضوح شنیدم.

تو دلم گفتم «اون آرمانی که تا آهنگ نمی داشت ماشینو روشن نمی کرد کجا رفته؟»

گوشیم رو در آوردم شماره‌ی آوا رو گرفتم.

—الو سلام آهو

—سلام عزیزم آماده‌ای بیایم دنبالت؟

—نه خواهی نمیتونم پیام.

—چرا؟

صداشو پایین آورد.

—عمو اومده اینجا آوات هم خونه نیست، نمی تونم تنهانش بذارم. سهیلا رو هم رد کردم بره.

با این که خیلی ناراحت شده بودم تنها گفتم:

—خیلی خوب پس خداحافظ.

—خداحافظ عزیزم.

با صدای رزا به سمتش برگشتم.

رزا: آهو مگه قرار نبود دوستت هم با ما باشه؟

—چرا قرار بود ولی مشکلی براش پیش اومده. نمی تونه بیاد.

سرش رو تکون داد و تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزد. با توقف ماشین آرمان از ما خواست پیاده بشیم.

وارد یه رستوران سنتی شدیم که دور تا دورش تخت برای نشستن گذاشته شده بود و توی محوطه‌اش پر از دود قلیون بود.

آرمان غر زد:

—حالا نمی شد اینجا نیاییم؟ من حوصله ندارم کسی مزاحم شماها بشه و تموم مدت نگهبانی بدم.

وای چقدر بدخلق شده بود!

باراد زد به بازوش گفت:

—نگران نباش حواسم هست.

بدون توجه بهشون رفتم روی تختی که یه گوشه نسبتاً خلوت بود، نشستم رزا هم داشت زیر لب به خاطر بی حوصله بودن آرمان غر می زد.

وقتی باراد و آرمان هم نشستند، گارسون که لباس سنتی پوشیده بود، برای گرفتن سفارش اومد.

باراد از ما پرسید که چی می خواییم و بعد سفارش دادند.

توی سکوت سر جامون نشسته بودیم که نگاهم روی چند تخت اون ور تر ثابت موند آوات و چندتا پسر دیگه اونجا نشسته بودند یه لحظه خشم اومد سراغم تو دلم گفتم: «بین خودش اومده خوش گذرونی، آوا بیچاره تو خونه بس نشسته.»

داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که یه دفعه به سمتم برگشت با تعجب نگاهم کرد؛ ولی من نگاهم رو با غیظ ازش گرفتم.

بعد این که غذا خوردیم چون دست هام کمی کثیف شده بودند از جام بلند شدم گفتم:

– کی با من میاد بریم دست هام رو بشورم؟

رزا سرشون رو چرخوند به اطراف، پس نمی شد ازش انتظاری داشت.

با حرص گفتم:

– خیلی خوب نوبت من هم می شه.

و عقب گرد کردم و رفتم همین طور که قدم بر می داشتم حس کردم نگاهی روم سنگینی می کنه سرم رو بلند کردم، درست حدس زده بودم یه پسر تقریباً بیست و پنج ساله داشت، با نگاهش آزارم می داد. نگاهم رو ازش گرفتم و به مسیرم ادامه دادم.

بعد از نشستن دستاهام که چرب شده بودند، از سرویس بهداشتی که تقریباً یه جای دور از دسترس و اطرافش کمی تاریک تر به نظر می رسید.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که داشتند بههم نزدیک می‌شدند، ترسیده سرم رو بلند کردم با دیدن همون پسره که بههم زل زده بود دلهره‌ام بیشتر شد.

خواستم از کنارش رد بشم که راهم رو سد کرد سرم رو بلند کردم با خشم گفتم:

-از سر راهم برو کنار.

دست کرد جیبش یه کاغذ سمتم گرفت گفت:

-این شماره منه امشب منتظر تماست هستم.

خواستم بدون توجه از کنارش رد بشم؛ چون دیگه برام درس عبرت شده بود با اینطور آدم‌ها باید با کم محلی رفتار کنم؛ ولی باز هم جلوم رو گرفت دیگه داشتم کم کم آمپر می‌چسبوندم.

-تا شماره رو نگیری نمی‌گذارم که بری.

پسره‌ی پر رو چی پیش خودش فکر کرده بود؟

کاغذو ازش گرفتم چند تکه‌اش کردم با دیدن این کارم با صدای بلندی و با عصبانیت گفت:

-این چه کاری بود دختره‌ی بیشعور.

-اونی که به من گفתי خودتی که راه من رو سد کردی و با کم محلی هم از رو نمیری.

بی هوا اومد نزدیک تر و بازوم رو گرفت من رو کشید سمت خودش تا خواستم فریاد بکشم دست کثیفش مانع شد.

سرش رو آورد نزدیک گوشم گفت:

-یا باهام دوست می‌شی یا کاری می‌کنم که فردا نتونی تو روی کسی از خجالت نگاه کنی.

دست‌هام یخ بستن تمام صحنه‌های آزار اذیت جاوید جلوی چشمم نقش گرفت.



با ترس شروع کردم تقلا کردن حرکاتم هیستریک شده بود، با چنگ افتادم به جوش صدای فریادش رو خفه کرد و با پشت دست به صورتم زد.

روی زمین افتادم سایه‌ی نحسش رو، روی سرم حس کردم خم شد روم با ترس داشتم نگاهش می‌کردم، دهنم از ترس خشک شده بود و حتی توانایی جیغ کشیدن رو نداشتم.

هنوز دستش بهم نرسیده بود که کسی اون رو عقب کشید. مثل شوک زده‌ها یه گوشه نشسته بودم و صحنه کتک خوردنش از دست آوات نگاه می‌کردم.

بالاخره پسر به بالاخره تونسیت خودش رو از دستش آزاد کنه و توی یه حرکت سریع پا به فرار گذاشت.

هنوز مات مونده بودم که این دفعه سایه‌ی دیگه‌ای رو، روی سرم حس کردم بازوم اسیر دست بزرگش شد و با یه حرکت از روی زمین جدام کرد.

داشت حرف می‌زد؛ ولی گوش‌هام انگار کیپ شده بودن نگاهم به رد خونی که گوشه لبش بود افتاد با ترس گفتم: -لبتون!

دست از حرف زدن برداشت. اول یکم گنگ نگاهم کرد و بعد دستش رو کشید گوشه لبش و به انگشت خونیش نگاه کرد. توی یه لحظه ظاهر به هم ریخته‌اش رو برانداز کردم.

روی صورتش به خاطر دعوا عرق نشسته بود، موهایش آشفته هر کدوم به یه جهت رفته بودند.

پیراهن مردونه خاکستری رنگش از یه گوشه شلوارش بیرون زده بود. چندتا از دکمه‌هایش هم باز بودند نگاهم که به سینه‌ی عضله‌ایش خورد، سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو دزدیدم.

رفت یه گوشه روی کنده‌ی بریده شده‌ی یه درخت نشست کمی ظاهرش رو مرتب کرد بعد با تشر گفت:

-چرا خودت تنها راه افتادی اومدی اینجا؟

سرم رو بلند کردم روی صورتش بین ابروهای مشکیش اخم غلیظی دیده می‌شد.

وقتی عصبانیتش رو دیدم، اشک به چشم‌هام هجوم آورد با یاد آوری چند دقیقه قبل چشم‌هام شروع به باریدن کردند.

با دیدن وضعم به سرعت از جاش بلند شد و به سمتم اومد تا خواست حرف بزنه ناخودآگاه دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. وحشت زده با هق هق گفتم:

–تو رو خدا منو زن تقصیر من نبود اون خودش اومد دنبالم، به خدا من اون شماره رو پاره کردم.

چند لحظه گذشت، هنوز داشتم گریه می‌کردم تا این که دست‌های گرمی روی انگشت‌هام احساس کردم و بعد دست‌هام رو به نرمی از روی صورتم پس زد.

نگاه اشکیم که توی اون نگاه آسمون مشکی‌تر از سقف روی سرم نشست آرامش عجیبی به دلم ریخته شد.

آوات با لحن نرم و بسیار ملایمی گفت:

–چرا اینطور می‌کنی دختر؟ من که چیزی نگفتم؛ فقط منظورم این بود که نباید تنهایی بلند می‌شدی این‌جا می‌اومدی.

اشک سمجی روی گونه‌ام سر خورد، نگاه آوات مسیرش رو دنبال کرد.

–آخه من چرا باید روی تو دست بلند کنم؟

هنوز داشتم توی سکوت نگاهش می‌کردم که با حرکتش مات و بهت زده موندم.

انگشت اشاره‌اش قطره اشکی که حالا داشت روی نوک چوئم برای افتادن تقلا می‌کرد رو گرفت و گفت:

–معذرت می‌خوام که اونطور صحبت کردم. یه سرسامونی به وضعت بده بعد برگرد پیش بقیه تا الان خیلی از غیبتت گذشته. موندم چرا دنبالت نیومدن؟

نگاهی به مانتوی خاکی شده‌ام انداختم با صدای گرفته‌ای گفتم:

–حالا چطور باید تمیزش کنم؟

به سرویس بهداشتی اشاره کرد.

—برو اونجا من منتظر می‌مونم تا بیای.

سرم رو تکون دادم در حالی که از خجالت گر گرفته بودم و تنم داغ شده بود، عقب گرد کردم؛ ولی دوباره با مکث به سمتش چرخیدم. با استفهام سرشو تکون داد.

—چیزی شده؟

یکم این پا اون پا کردم با خجالت گفتم:

—راستش می‌خواستم... می‌خواستم از تون تشکر کنم نمی‌دونم؛ اگر شما نبودید واقعا ممکن بود چه اتفاقی بیافته.

دوباره چهره‌اش تو هم رفت.

—خواهش می‌کنم کاری نکردم.

سرم رو پایین انداختم در حالی که به حرفش فکر می‌کردم، به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.

بعد از اینکه ظاهر رو تروتمیز کردم، از اونجا بیرون اومدم. ظاهر آوات هم دیگه اون شلختگی و به هم ریختگی رو نداشت.

وقتی برگشتم دیدم اصلا متوجه دیر کردنم هم نشدند، رزا داشت توی گوشیش چیزی رو به آرمان نشون می‌داد انگار تونسته بودند بالاخره خنده رو به لب آرمان بیارند.

وقتی بالاخره دست از دیدن اون به ظاهر کلیپ برداشتند، رزا گفت:

—اومدی؟! بیا این کلیپ رو تازه دائلود کردم خیلی خنده داره، تو هم ببین.

باز اون کلیپ رو به منم هم نشون داد یه بچه کوچولو بود که داشت شیرین زبونی می‌کرد. با دیدنش لبخند روی لبم جون گرفت. سرم رو که بلند کردم باز با آوات چشم تو چشم شدم همونطور خیره نگاهم می‌کرد.

حس کردم از اون نگاهش منظور خاصی داره؛ اما عاجز تر اون بودم که باز هم به نگاهم ادامه بدم درحالی که گونه هام تا بناگوش داغ شده بودند و روی تیرگی کمرم عرق سردی نشسته بود با خجالت سرمو پایین انداختم؛ ولی هنوز می تونستم سنگینی نگاه شب زده اش رو احساس کنم.

\*\*\*

موهام باز به همون حالت فر قبلشون برگشته بودند.

داشتیم با جنگیدن شونه اشون می کردم و زیرلب غر می زدم.

– صافیشون حتی اگر بد بود؛ ولی دیگه دردسر شونه کردن نداشتیم.

بالاخره شونه شدن و بالای سرم بستمشون. لبخند گشادی به اون پیچ و تاب های خرمایی رنگم زدم و رفتم پشت میز تحریر نشستیم قلم برداشتیم و دلنوشته ای برای خودم نوشتیم:

«آرامتر تکانش دهید.

مرگ مغزی شده است.

باید زودتر دفن شود.

چیزی برای اهدا هم ندارد.

احساسم است!

تا همین دیروز زنده بوده. خودم دیدم

کسی له اش کرد و رفت.»

دستم موقع نوشتن این جمله لرزید. قلم رو، روی دفترم گذاشتم سرم رو بین دست هام فشردم هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز اونطور کسی تموم غرورم رو زیر کفش هاش له کنه و بی خیال با بی رحمی تموم از کنارم بگذره و به شکسته شدنم با سنگ دلی پوز خند بزنه.

با صدای لرزش گوشیم دست از فکر و خیال برداشتم پیامی که روی گوشیم اومده بود رو باز کردم با دیدن شماره فرستنده تنم در لحظه یخ بست و دستم لرزید؛ ولی این دفعه لرزش دستم به خاطر ترس بود.

«سلام عسلیم، دلم برای چشم های آهوی وحشیم تنگ شده بود!»

اشکم ریخت خدا می دونست با دیدن این پیام باز حالم چطور دگرگون شده بود؛ ولی این دفعه دیگه نمی تونه گولم بزنه اون آهوی ساده قبل مرده بود. من دیگه مثل احمق ها یه گوشه نمی شینم تا باز، زندگیم به جهنم تبدیل بشه.

بلند شدم «باید همین الان این پیام رو به مامان نشون بدم.»

رفتم توی هال مامان رو کاناپه نشسته بود و داشت سریال مورد علاقه اش رو نگاه می کرد تا اومدم لب باز کنم یه دفعه یادم اومد مامان زیادی دل ناز که اگر مثل اون دفعه حالش بد می شد و غش می کرد من دست تنها باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ بابا هم باز برای بازدید از پروژه عمرانی جدید شرکتشون به مأموریت رفته بود.

همونطور ماتم زده وسط هال وایساده بودم که مامان برگشت سمتم و گفت:

–چیه آهو چرا اونجا وایسادی؟

به صورتش نگاه کردم چشم های قهوه ایش پر از سوال بودن.

لبخند کجی زدم گفتم:

–چیزی نیست تو فکر بودم.

شونه بالا انداخت و به همون حالت قبلش برگشت.

در حالی که زیر لب به جاوید بدو بیراه می گفتم راه اومده رو به اتاقم برگشتم.

تا کی قرار بود زندگیم ناآروم باشه؟ جاوید نمی‌خواست دست از این بازی کثیفش برداره؟ چه لذتی توی عذاب دادن من بود که دلش نمی‌اومد دورم رو خط بکشه؟

چرا آوا به من همه چیز رو درمورد جاوید نمی‌گفت؟ این حقم نبود بعد چند ماه عذاب حداقل بدونم با کی طرفم تا عکس‌العمل درستی از خودم نشون بدم؟

با فکری آشفته روی تخت تک نفره‌ام دراز کشیدم. زل زدم به سقف و توی افکار درهمی که دور تا دور سرم رو اشغال کرده بودن غرق شدم.

مطمئنم باید آوا همه چیز رو به من می‌گفت این حقم بود که بدونم؛ اگر باز هم مزاحمت جاوید گریبانم رو می‌گرفت. من دیگه راحت از این موضوع نمی‌گذشتم.

چند روزی بدون اتفاق خاصی گذشت دیگه خبری از جاوید نشد. همین تا حدی خیالم رو راحت کرد؛ ولی کاملاً احساس امنیت نمی‌کردم.

با آوا در این مورد حرف زدم اونم مثل من ترسیده بود؛ ولی باز هم حاضر نبود حرفی برام بزنه. تنها چیزی که می‌گفت این بود که جاوید دوست داره هر چیزی که چشمش رو گرفت رو به دست بیاره.

دیگه وارد جزئیات نمی‌شد می‌گفت: «اجازه نداره بیشتر از این حرف بزنه.» پیگیری و اصرار بیش از حد من هم دیگه فایده‌ای نداشت.

—آه آهو حواست به منه؟ بابا دست بردار به خدا تو یه چیزیت هست. تا حالا کسی رو ندیدم تا این حد عاشق این گل‌ها باشه تو که دست آوات رو هم از پشت بستی.

در حالی که به خاطر سرمستی از بوی خوش گل‌ها چشم‌هام و بسته بودم به حرفش خندیدم. هر روز بیشتر احساس می‌کردم به عطر این گل‌ها معتاد شدم.

بالاخره چشم‌هام رو باز کردم رو بهش گفتم:

—حواسم نبود یه بار دیگه حرفت رو بزن.

لبخند پر حرصی زد دو تا لباسی که دستش بود رو بهم نشون داد.

می‌گم به نظرت رنگ آبی قشنگ‌تره یا صورتی؟

بلند شدم رفتم سمتش دستی به لباس‌ها کشیدم هر دو تقریباً یه مدل بودند؛ ولی گفتم:

—فکر کنم آبی بهتر باشه. صورتی یکم بچگونه می‌زنه، تازه رنگ آبی بیشتر با چشم‌هات هماهنگی داره.

لبخند گشادی زد.

—من هم نظرم همینه خودم دوست داشتم آبی رو بپوشم.

—پس دیگه چرا نظر من رو پرسیدی؟

—خب معلومه چون این مهمونی خیلی برام مهمه.

راستش دلم می‌خواد خیلی خوب به نظرم بیام.

ابروهام رفتن بالا با حالت خاصی گفتم:

—حالا مهمونی کی هست؟

اخم ظریفی کرد انگار که یه چیز ناخوشایند یادش باشه؛ ولی دوباره خیلی زود نگاهش همون رنگ شادی و شیطنت قبل رو گرفت.

—عمه جیران مهمونی گرفته ما رو هم دعوت کرده میدونی قرار نبود که بریم؛ ولی کلی اصرار کرد مجبور شدیم که قبول کنیم. نمی‌دونم به چه مناسبت این مهمونی رو گرفته؛ ولی هر چی هست خدا به خیر کنه؛ چون حتماً جاوید هم هست.

نفس عمیقی کشیدم.

–هیچ وقت توی مهمونی‌های خانوادگی ندیدمتون. دلیل خاصی داره؟

نگاهش باز رنگ غم گرفت. حس می‌کردم صدایش بغض داره.

–دلیلش مربوط به همون رازی می‌شه که حق ندارم ازش حرف بزنم.

–چرا بهم نمیگی؟ آوا تو رو خدا باهام حرف بزن بذاری خالی بشی.

اشک صورت زیبایش رو خیس کرد با صدایی که از گریه می‌لرزید، گفت:

–این جریان مربوط به من نیست که بخوام سفره‌ی دلم رو برات باز کنم باور کن اگر راز من بود همون روز اول همه چیز رو بهت می‌گفتم.

این راز چی بود که حتی شاید زندگی من هم بهش وابسته شده بود؟

وقتی از فکر بیرون اومدم باز خودم تنها وسط اون همه گل وایساده بودم.

از آوا که نمی‌شد انتظاری داشته باشم شاید حق داشت اون نباید رازی که امانت دارش بود رو فاش می‌کرد؛ ولی این وسط من بودم که داشتم به خاطر ندونستن، گیج و روانی می‌شدم.

مامان زنگ زد ازم خواست که مستقیم به خونه‌ی خاله آزاده برم. مثل این که شام اونجا دعوت شده بودیم. خاله و مامان برای آرمان بیچاره نسخه پیچونده بودند و هر روز یه نفر رو براش کاندید می‌کردند.

این دورهمی هم مطمئناً یکی دیگه از دسیسه‌هاشون بود. فقط خدا می‌دونست این دفعه قرار بود دختر کی رو برای آرمان نشون کنند.

رزا و روزان هم به تیمشون پیوسته بودند این وسط تنها من، توی جبهه‌ی آرمان بودم. خوب درک می‌کردم که آرمان الان شرایط فکر کردن به این موضوع رو نداره درست مثل خودم؛ ولی کو گوش شنوا؟! مامان هر روز بیشتر روی اعصابم می‌رفت من نمی‌دونستم اون همه خواستگار چطور یه دفعه‌ای سر و کله‌اشون پیدا شده بود؟!



وقتی رفتم خونه‌ی خاله دیدم بله حدسم درست بوده و باز خاله دختر یکی از دوست‌هایش رو برای آرمان در نظر گرفته بود. این دعوت شام هم اختصاصی بود؛ چون تنها مرد حاضر در جمع فقط آرمان بود.

آرمان بیچاره در حالی که معذب روی کاناپه دائم جابه‌جا می‌شد گفت:

– ماما! آخه الان چه وقت زن گرفته؟ من اصلاً آمادگیش رو ندارم.

خاله اخمی کرد رو به ماما گفت:

– تحویل بگیر آذر...

و ماما رشته کلام رو به دست گرفت.

– آرمان جان عزیزم آخه چه آمادگی؟ تو که یه کار درست و حسابی داری. ماشین داری تازه توی حسابت هم به گفته‌ی آزاده پول به اندازه رهن یه خونه داری. دیگه چی می‌خوای؟ از نظر تیپ و قیافه و اخلاقم که چیزی کم نداری بگو ببینم دیگه دردت چیه؟

قیافه‌ی آرمان زار شد با بدبختی گفت:

– بابا من دلم می‌خواد خودم زنم رو انتخاب کنم. آخه من این نرگس رو چندبار دیدم؟ مگه کور بودم؛ اگر خوشم می‌اومد ازش، خودم بهتون می‌گفتم باهاتون که رو دروایی ندارم.

خاله: بین چند سالت شده؟ الان ۲۸ سالته؛ ولی یه بار هم درمورد هیچ دختری حرف نزدی. یعنی تو به عمرت از کسی خوشت نیومد؟ آخه بچه مگه تو از سنگی؟

لبم رو به دندون گرفتم این دفعه انگار نمی‌خواستند کوتاه بیان. آرمان هم هر لحظه بیشتر توی خودش فرو می‌رفت. براش نگران بودم رو به رزا و روژان که با دقت بحث رو دنبال می‌کردند، چشم و ابرو اومدم تا حرفی بزنند هر دو گیج سر تگون دادند.

از دست گیج بازیشون حرصی شدم بی صدا لب زدم:

–یه حرفی بزنید.

روژان که زودتر متوجه شده بود گفت:

–مامان خب مگه زوره شاید از نرگس خوشش نیاد راستش به نظر منم اون بدرد آرمان نمی خوره.

خاله: خبه تو هم حالا رفتی طرفدار این شدی؟ کی بود می گفت دلم می خواد داداشم زودتر زن بگیره؟

روژان بیچاره سرش رو انداخت پایین خاله و مامان انگار قرار نبود از سنگرشون فاصله بگیرن یه ریز حرف می زدند. طوری که حس می کردم سرم درحال ترکیدن حال آرمان هم گفتن نداشت.

بی خیال ترین های جمع هم رزا و روژان بودند هر دفعه جبهه شون رو عوض می کردند.

بحث اون شب اون قدر کش اومد تا بالاخره آرمان جوش آورد و گفت:

–باشه قبوله حالا دست از سرم برمی دارید؟ ولی نرگس نه از اون خوشم نمیاد تازه دماغش هم عملی و زیادم فیس و افاده داره.

چشم های همه از کاسه بیرون زد. نمی دونستیم بخندیم یا تعجب کنیم، انگار آرمان دوباره به همون حالت قبلش برگشته بود.

خاله: پس کی؟

کلافه دستی به گردنش کشید.

–هما، دختر عمو عباس.

دیگه فکر کنم داشتیم پس می افتادیم. فک همه افتاده بود.

خاله با تردید گفت:

–مطمئنی آرمان؟ هما؟ خب چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

رزا و روژان دو گوش و دو چشم دیگه قرض گرفته بودند و منتظر بودند بدوند جریان چیه.

آرمان: تو عروسی روژان که دیدمش دختر خوب و خانمی به نظر می اومد خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

مامان توی سکوت به حرفش گوش می داد، بعد یه دفعه صدای کل کشیدنش بلند شد خاله و اون دوتا هم همراهیش کردند.

داشتیم با تعجب به آرمان نگاه می کردم که با شیطننت برام چشمک زد.

چشم هام و ریز کردم گفتم:

-ای آب زیرکاه از کی تا الان؟

توی اتاق آرمان همگی جلسه گرفته بودیم.

با خجالت گفت:

آرمان: جریانش طولانی.

روژان با شوق گفت:

-بگو می خوام بدونم. وای حالا بریم اهواز خواستگاری ای جونم چه کیفی بده.

رزا هم دائم بالا پایین می پرید و ابراز خوشحالی می کرد.

رزا: ای جانم قراره بریم خواستگاری.

آرمان هم سرخوش می خندید.

-آرمان جان من بگو از کی این فکر به سرت زد؟ یعنی اون شب... آخه مگه می شه؟ تو که داشتی از گریه پس می افتادی

بعدشم اون قیافه گرفتن ها چی بودند؟

آرمان: نه من از موقعی که مامان اصرار کرد، بهش فکر کردم وگرنه تا همین چند وقت پیش به خاطر اون موضوع عصبی بودم.

روژان: حالا چرا هما؟

رزا: راست می‌گه خب چرا هما؟

آرمان یکم سرخ شد.

—راستش اون موقع که بچه بودیم هما هم بازی ما بود. همیشه با خودم فکر می‌کردم، وقتی بزرگ بشم تنها کسی که زنم می‌شه هماست.

یعنی بیشتر از اون دهنمون باز نمی‌شد.

رزا یه پس گردنی بهش زد.

—هی آرمان! از بچگی به دختر مردم چشم داشتی؟

آرمان: بابا من فقط بچه بودم از این فکرها به سرم می‌زد. وقتی بزرگ‌تر شدم اون‌ها از تهران به خاطر کار عمو رفتن دیگه اصلاً هما رو از یاد بردم.

روژان چشم و ابرو بالا انداخت گفت:

—ایول پس لابد وقتی دیدیش یاد اون دوران افتادی و فیلِت یاد هندستون کرد آره؟

لبخندی زد.

—نه به اون صورت که تو فکر می‌کنی.

اخم کردم رو به آرمان گفتم:

—اگر یه ذره هم هنوز به سارا فکر می‌کنی فکر دختر عموت رو از سرت بیرون کن.

بدون ذره‌ای مکث خیلی جدی گفت:

—مطمئن باش من اگر هنوز به سارا فکر می‌کردم، هیچ وقت هما رو پیشنهاد نمی‌دادم. مگه مرض دارم وقتی به کس دیگه‌ای فکر می‌کنم با یه نفر دیگه ازدواج کنم؟

تو دلم گفتم: «پس جاوید مرض داشت؟!» صد البته داشت اونم در حد اعلاء!

وقتی آرمان به زور از اتاقش ما رو انداخت. بیرون رفتیم توی اتاقی که حالا تنها به رزا تعلق داشت.

روی تخت نشستیم و رو به روژان گفتم:

—عکس از دختر عموت نداری؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش.

رزا با ذوق گفت:

—من دارم!

پرید روی گوشیش عکس رو باز کرد بهم نشون داد.

—اینو از پروفایلش برداشتم.

نگاهم روی دختری که چهره‌ی معصوم و تو دل برویی داشت نشست. یعنی آرمان آنقدر زود از عشقی که اونطور به خاطرش اشک می‌ریخت گذشت؟ همه‌ی آدم‌ها همینطورن؟ تا چشمشون به یه نفر دیگه می‌افته قبلی رو فراموش می‌کنن؟ پس فرقشون با جاوید چیه؟ اونم همینطور بود!

با صدای روژان از فکر بیرون اومدم.

روژان: زن داداشم خوشگله؟

با خنده و بدجنسی گفتم:

—حالا از کجا می‌دونی این خانم قبول کنه زن داداش دیوونه‌ی تو بشه؟

چهره‌هاشون تو هم رفت رزا مغموم گفت:

–اگر آرمان یه شکست دیگه بخوره چی؟

روژان وحشت زده گفت:

–خدا نکنه!

هول شده گفتم:

–بابا داشتم شوخی می کردم، اصلاً دلشم بخواد مگه داداشم چی کم داره؟

رزا: ولی من می ترسم همیشه زن عمو می گه هما خیلی سخت گیره کلی خواستگار داره؛ ولی هیچ کدوم رو انتخاب نمی کنه.

روژان: آره ولی خب آرمان که چیزی کم نداره.

اومد یه حرفی بزnm اوضاع بهتر بشه که گند زدم.

–خب شاید کسی رو زیر سر داره.

یه دفعه خودم فهمیدم چی گفتم رزا و روژان هم نگران نگاهم کردند.

–بی خیال دخترها من یه چیزی گفتم.

رزا: بعید نیست.

روژان: وای داداشم.

دلم می خواست سرم رو بکوبم توی دیوار عجب غلطی کرده بودم.

–بسه آه از الان دارین شیون و زاری می کنید برای یه احتمال. خیلی از دخترها هستن خواستگارهاشون رو رد می کنند. یعنی همشون کسی رو زیر سر دارن؟ خب شاید آدمی که بدرد بخور باشه پیدا نمی کنند یا مثلاً یه ملاک‌هایی برای همسر آینده‌اشون دارن که هنوز تو کسی اون ملاک‌ها رو ندیدند.

رزا متفکر گفت:

–آره اینم هست؛ ولی باید بشینم دعا کنم آرمان به دل هما بشینه.

روژان سرش رو به تأیید تکون داد. وقتی اون همه نگرانی رو می دیدم با خودم می گفتم پس این آرمان چی می گه که کسی بهش توجه نمی کنه؟ این‌ها خو دارند دست به دعا می شن برای آقا!

\*\*\*

دست‌هام تا آرنج توی گل بودند آوا هم بالای سرم دست به کمر وایساده بود.

–پس یه جشن نامزدی رو افتادین حالا مراسم تو اهواز یا تهران؟

یه گل شعمدونی دیگه رو از گلدون بیرون آوردم گذاشتم توی باغچه.

–نه بابا هما گفته دلش نمی خواد برای نامزدی مراسم بگیرند به خاطر همین خاله‌اینا می رند اهواز تا این دوتا تو محضر عقد کنند.

–اِ واقعا؟ چطور اون‌ها رفتن اهواز دارن زندگی می کنند؟

–پدر هما نظامیه به خاطر شغلش رفتن اونجا نزدیک به مرز خدمت می کنه.

–حالا دختره چطوری هست. خوبه؟

–من که فقط عکسش رو دیدم خوشگله تازه خیلی تعریف خانمیش رو هم شنیدم والا من که تو عروسی روژان ندیدمش از بس اون موقع حالم خراب بود.

–خوشگلی که یه روزی از بین میره این اخلاق خوب و منش عالیه که به جا می‌مونه.

سرم رو به تأیید تکون دادم گفتم:

–تو درست می‌گی خیلی‌ها هستن که از آدمیت فقط یه قیافه رو دارن. تازه تو کردارشون بدتر از خودشونم فقط خودشونن. اینم از آخریش دیگه هیچ گلدونی نمونده؟

سرش رو کج کرد با قدردانی گفت:

–دستت درد نکنه از کت و کول افتادی بیا بریم داخل یه چای دم کنم حالت جا بیاد.

و خودش خیلی سریع رفت.

بلند شدم اول از همه دستکش‌های گلی شده‌ام رو در آوردم یه گوشه گذاشتم زل زدم به ردیف شمعدونی‌هایی که کاشته بودم همیشه دلم می‌خواست یه باغچه داشته باشم و بهش رسیدگی کنم.

چندباری به مامان گفتم که توی ترانس اتاقم یه باغچه درست کنم؛ ولی اجازه نداد.

داشتم افسوس می‌خوردم که با صدایی از جا پریدم.

آوات: مثل این که خیلی به گل و گیاه علاقه دارید.

با مکث کوتاهی به عقب برگشتم دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم قلبم با ریتم خیلی تندی توی سینم می‌تپید، البته از ترس بود.

هول شده گفتم:

–ببخشید مثل اینکه ترسوندتون.

سرم رو به چپ راست تکون دادم «ای خدا عزرائیل این طور آدم رو غافلگیر نمی‌کنه.»

کمی که به خودم مسلط شدم نفسمو دادم بیرون گفتم:



چرا به دفعه ظاهر می‌شید آخه؟ از ترس داشتیم پس می‌افتادم.

نمی‌دونستم قبل از ورودم باید از شما اجازه بگیرم.

نه منظورم این نبود؛ ولی حداقل به اوهمی اوهمی چیزی تنگش می‌چسبوندین تا من زهره ترک نشم.

معلوم بود از حرف زدنم خنده‌اش گرفته چون برخلاف ظاهر جدیش چشم‌های مشکیش برق می‌زدند.

دستشو توی شلوار پارچه‌ای خوش دوخت مشکیش فرو برد. با حرفی که زد بحث رو عوض کرد.

نگفتین گل خیلی دوست دارید؟

نگاهم باز رفت سمت باغچه پر گل رو به روم.

آره خیلی دوست دارم؛ ولی خونه‌ی ما آپارتمانی نمی‌تونم باغچه درست کنم. یعنی چندباری خواستم این کارو کنم؛ ولی

مامانم مخالف بود چون تراس اتاقم کوچیکه اونم می‌ترسه کثیف کاری بشه یکم زیادی حساسه.

آهان اینطور که شما زل زده بودین به گل‌ها باید متوجه می‌شدم.

با جوابش متوجه شدم دیگه انتظار توضیح نداشت. باز وراجی کرده بودم!

سرم و چرخوندم سمتش تا ببینم چرا سکوت کرده که دیدم زل زده توی صورتم از نگاه خیره و مستقیمش ناخودآگاه

گرگرفتم و باز ریتم قلبم از حالت عادی خارج شد.

ولی این دفعه از ترس نبود یعنی حداقل اینو می‌دونستم که الان حالتی باید عادی باشه ولی نبود؛ چون گونه‌هام رو و تنم

به شدت داغ شده بودند.

همینطور داشتیم توی نگاهش غرق می‌شدم که دستش بالا اومد و جلوی صورتم قرار گرفت.

با ترس آب دهنمو قورت دادم و گیج به قدم به عقب برداشتم. وقتی عکس‌العمل رو دید گفت:

خواستم بگم بینیتون گلی شده.

دستم رو روی بینیم گذاشتم و خیلی سریع به داخل دویدم.

رفتم توی اتاق آوا و در رو بستم تکیه دادم به در، سینه‌ام به هم خاطر دویدن و هم ریتم نامنظم تپش‌های قلبم به شدت بالاپایین می‌شد.

تکیه‌امو از در گرفتم رفتم جلوی آینه قدی آوا با دیدن صورت گلیم یه حس شرم خیلی زیادی به سراغم اومد. طوری که اشک از چشم‌هام سرازیر شد.

وقتی فکرش رو می‌کردم اون مدت جلوش با اون قیافه مضحک وایساده بودم و تو صورتش با طلبکاری زل زده بودم دلم می‌خواست آب بشم برم زیر زمین.

سر خوردم پایین با غم عجیبی زانوهایم و بین دست‌هام اسیر کردم سرم رو گذاشتم روشن خودم رو با گریه خالی کردم.

تا موقعی که آوا اومد توی اتاق و من رو درحالی که زانوی غم بغل گرفته بودم دید هنوز داشتم برای خودم خجالت می‌کشیدم.

آوا نگران اومد روبه روم نشست گفت:

—چی شده؟ چرا اینطور بغض کرده اینجا نشستی؟

با صدای گرفته‌ای گفتم:

—آوا باز ابروم جلوی داداشت رفت. وای خدا آخه من تا کی باید اینطور جلوش سوتی بدم؟

—چی شده؟ بگو بینم آوات که وقتی اومد داخل چیزی ازش مشخص نبود.

—چی از اون مشخص باشه؟ یه نگاه قیافه من بنداز.

نگاهش توی صورتم چرخید بعد یه دفعه زد زیر خنده حالا نخند کی بخند.

وقتی دید دارم چپ چپ نگاهش می‌کنم بالاخره دست از خنده برداشت.

با صدایی که ته مونده خنده داشت گفت:

—خب حالا تو هم چیزی نشده یکم صورتت گلیه همین، اشکالی نداره.

لب‌هامو برچیدم.

—برای تو نداره برای من که داره؟ دارم از خجالت آب می‌شم.

دستم رو گرفت با یه حرکت بلندم کرد. کشیدم سمت بیرون از اتاق و گفت:

—لوس نکن خودتو بابا انگار چی شده بیا بریم صورتت رو بشور دست از عزا گرفتن بردار جان من! آخه دختر تو چرا همه چیز رو اون قدر سخت می‌بینی؟

هلم داد داخل سرویس بهداشتی و درو هم بست. از همون پشت گفت:

—تا دو دقیقه دیگه توی هال منتظرم اگر نیای خودم میارم.

شیر آب رو باز کردم. چندبار مشتم رو پر کردم و با ضرب به صورتم پاشیدم. شاید اینطور می‌خواستم اون حس گر رفتی درونم رو از بین ببرم.

بعد از یه مدت نسبتاً طولانی دل از مخفیگاهم کندم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم؛ ولی از شانس بدم هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که با آوات سینه به سینه شدم.

یه ظرف غذای خالی شده توی دستش بود و داشت از اتاق پدرش به سمت آشپزخونه می‌رفت.

به خودم اومدم و فاصله رو زیاد کردم داشتم. افکارم رو متمرکز می‌کردم تا زیاد به اون عطر سرد فکر نکنم که گفت:

—صورتتون رو شستید؟

چشم‌هام رو بستم و دوباره باز کردم، سرم رو کمی بالاتر گرفتم تا باهاش چشم تو چشم بشم؛ ولی این کار واقعا احمقانه بود. چون همین که نگاهم توی نگاهش قفل شد. باز کنترلمو از دست دادم.

با خودم گفتم: «حالا نمی‌تونستی این موضوع رو به روم نیاری؟ باید حتما بهم یادآوری کنی چه شکلی بودم؟»

با حرکت دستش جلوی صورتم از هیپروت بیرون اومدم.

لبخندی که روی لبش بود نه تمسخر آمیز بود نه چیز دیگه خیلی راحت گفت:

–توی صورتم چیزی هست؟

لبم رو به دندون گرفتم. سرم رو پایین انداختم، از خجالت احساس می‌کردم، عرق سردی روی شقیقه‌ام نشسته. نمی‌دوستم چی بگم باز زبونم موقعی که باید کار می‌کرد قفل شده بود.

با صدای گیرانش به خودم اومدم.

–فکر کنم از دست من ناراحت شدید.

سرم رو سریع بلند کردم با تعجب گفتم:

–نه چرا این فکر رو کردید؟

ابروهایش بالا رفتن با تردید گفت:

–اونطور که شما پا به فرار گذاشتین من فکر کردم توی رفتارم خیلی بد بودم.

رفتار من نه تنها خودم رو بچه نشون داد که آوات هم فکر کرده بد با من رفتار کرده.

یکم این پا اون پا کردم با من من گفتم:

–نه... من... من... خب وقتی گفتید... صورتم... گلی... شده... من... من... من...

خودش جمله‌ی شکسته شده‌ام رو کامل کرد.

– خجالت کشیدین؟

سرم رو به تأیید تکون دادم.

بدون این که بحث رو ادامه بده گفت:

– آوا توی حال منتظر ماست، بهتره بری اونجا منم الان میام.

از کنارم چند قدم به سمت آتشپزخونه برداشت؛ ولی بعد یکم مکث کرد برگشت سمتم و گفت:

– ولی به نظرم قیافت خیلی هم بد نشده بود. اوه نه اصلاً بد نشده بود! اتفاقاً خیلی هم...

یه چشمش رو به حالت بامزه‌ای بست که خنده‌ام گرفت.

با همون یه چشم بسته لبخند کجی زد.

– خیلی هم خوشگل و مظلوم شده بودی!

خنده روی لبم ماسید و هجوم خون به گونه‌هام باعث شد باز هم سرخ بشم.

همونطور بالاتکلیف و بهت زده سر جام مونده بودم تا اینکه با صدای آوا به خودم اومدم.

تموم مدتی که خونه‌اشون بودم به این فکر می‌کردم که تا وقتی اونجام دیگه نباید با آوات رو به رو بشم. از حس خجالت

گذشته ریتیم ناهماهنگ قلبم من رو می‌ترسوند، من با چنین حسی به عمرم روبه رو نشده بودم.

چیزی که فهمیده بودم این بود که آوات با اون شوخی جذبه‌شو از نظرم از دست نداد که هیچ و انگار یه روی دیگه‌ای از

برگه‌ی شخصیتش رو دیده بودم. با اون اعتماد به نفس و همون پرستیژ خاص خودش، من رو به خنده واداشت و حس

غریبی رو درونم زنده کرد.

\*\*\*

مثل این که مهمونی جبران خانم زیاد هم باب دل آوا نبود؛ چون فردای روز مهمونی وقتی توی دانشکده دیدمش از چهره‌اش غم و نگرانی می‌ریخت و مثل همیشه در برابر سوال‌هایی که ازش می‌کردم سکوت کرد. انگار ترجیح می‌داد همه‌ی غمش رو توی خودش بریزه؛ ولی حرفی نزنه.

توی خونه‌ی ما و خاله آزاده به خاطر نامزدی آرمان شور و هیجان خاصی وجود داشت؛ حتی آقاجون و مامانی هم به تکاپو افتاده بودند و برای نوه‌ی بزرگشون خیلی خوش حال بودند.

حال آرمان هم که دیگه گفتن نداشت، از چهره‌اش معلوم بود حسابی راضی‌راستش با این که اون موقع که آرمان با سارا دوست بود من نامزد جاوید بودم و رفت و آمدم کم شده بود؛ ولی چند باری که دیده بودمش هیچ وقت آنقدر راضی به نظر نمی‌رسید اون موقع بیشتر توی خودش بود و با این که شاد می‌زد؛ ولی کلافگی توی رفتارش دیده می‌شد.

هما رو خونه‌ی خاله‌اینا دیده بودم همونطور که تصورش رو می‌کردم یه دختر ساده و خون گرم بود با همه زود جور می‌شد، من که خیلی ازش خوشم اومده بود؛ ولی عمر خوشییم خیلی کم بود؛ چون چند روز مونده به نامزدی آرمان تماسی باهام گرفته شد که تموم خوشی و هیجانم رو به استرس و غم تبدیل کرد.

تماس از طرف مینو بود از من می‌خواست برم جایی و اون رو ببینم ولی قبول نمی‌کردم دلیلی نداشت با کسی که زندگیم رو نابود کرده بود قرار بذارم. اون هم ول کن ماجرا نبود.

–ببین آهو باید بیای مطمئنا من بی دلیل نمی‌خوام تو رو ببینم اصلا تو دلت نمی‌خواد بدونی چرا جاوید تو رو وارد این بازی کرده؟

در حالی که داشتم از کنجکاوای به مرض جنون می‌رسیدم با صدای خشکی گفتم:

–همه چیز بین من و جاوید تموم شده، من دارم سعی می‌کنم اون دوران رو فراموش کنم لطفا دست از سرم بردار.

–شاید برای تو تموم شده باشه؛ ولی مطمئن باش جاوید به همین راحتی دست از سرت بر نمی‌داره در واقع تو هنوز براش یه بازی تموم نشده‌ای.

می‌دونستم مامان خونه‌ی خاله‌ست و بابا خونه نیست به خاطر همین خودم رو با صدای بلند خالی کردم.

-دست از سرم بردار. ولم کن، چی از جونم می‌خوای؟ هان؟ به خاطر تو گند زده شد به همه‌ی هست و نیستم. تموم احساساتم با ظلم‌هایی که جاوید در حقم کرد به تاراج رفت تا کی می‌خواد سایه نحسش رو از سر زندگیم بر نداره؟ مگه من چه هیزم تری بهش فروختم که می‌خواد تا نابودی کاملم پیش بره؟

مکش این رو نشون می‌داد از صدای بلندم تعجب کرده؛ ولی دوباره گفت:

-من می‌خوام کمکت کنم. این رو باور کن نمی‌خوام یه مینو دیگه درست بشه یا...

خیلی آروم در حد زمزمه گفت:

-یه میترای دیگه.

-معنی حرفات رو نمی‌فهمم.

-خب پس بیا منو ببین تا بفهمی چی می‌گم این رو باور کن که در خطری.

چیزی که درونم فرو ریخت از ترس بود لحنش حالت اخطار دهنده‌ی عجیبی داشت! چرا باید حرفش رو باور می‌کردم؟ بعید نبود دستش با جاوید تو یه کاسه باشه.

-چرا باید بهت اعتماد کنم تو هم مثل جاوید منو تحقیر کردی. یادت که نرفته؟

صدایش گرفته شد با لحن شرمنده‌ای گفت:

-باور کن من دیگه با اون کاری ندارم. ت و بگو اگر اون روز دست جاوید رو برات رو نمی‌کردم چی می‌شد؟ شاید تا الان داشتی زجر می‌کشیدی. یادته اون اواخر رفتارش به ظاهر خوب شده بود؛ ولی باز هم آزارت می‌داد؟

-من می‌خواستم همه چیزو تموم کنم همون روز فقط برای این زنگ زده بودم که بهش بگم دیگه دست از سرم برداره.

-و به نظرت اگر من نبودم اون حاضر می‌شد دست برداره؟

جواب این سوال رو نمی‌دونستم چی بدم! سکوتم رو که دید بل گرفت و خیلی نرم گفت:

—من یه داستان دارم که مطمئنم برات جالبه.

دستم رو توی موهام فرو بردم چندبار با حالت کلافه کشیدمشون. داشتم خودم رو می خوردم نمی دونستم باید چیکار کنم.

بالاخره بعد از کلی خود خوری جواب دادم:

—باشه میام. کجا؟

با هیجان گفت:

—خیلی خوبه. فردا بیا پارک... .

جوابش رو کوتاه دادم و تماس رو قطع کردم. نمی دونستم چه کاری درسته چه کاری غلط ریسک کرده بودم. از کجا معلوم؛ اگر به جای مینو با جاوید رو به رو می شدم چی؟ باید چیکار می کردم؟! مطمئن نمی گذاشت راحت از دستش فرار کنم.

با این افکار ترس بدی به تنم نشست و باعث شد به خودم بلرزم زیر لب با دلهره گفتم: «خدایا خودت بهم رحم کن!»

\*\*\*

دستم رو که هم از سرمای زیاد و هم ترس سیر شده بودند رو توی جیب پالتوم فرو بردم. روی نیمکت فلزی سرد منتظر مینو نشسته بودم.

سرم رو انداختم پایین و به ضرب ریتمیک پاهام زل زدم. «پس چرا نمیاد؟ نکنه پشیمون شده؟»

دوباره سرم رو بلند کردم اون موقع از صبح به غیر از چند نفری که برای ورزش صبحگاهی اومده بودند کسی توی پارک دیده نمی شد.

نگاهم رو کلافه به اطراف چرخوندم بالاخره چشمم بهش افتاد که از دور داشت به من نزدیک می شد.



تپش رو نگاه کردم یه پالتوی صورتی چرک پشمی، شلوار جین چسبون مشکی، شال پشمی مشکی، عینک بزرگی آفتابیش هم نصف بیشتر صورتش رو پوشونده بود.

وقتی بهم رسید لبخند محوی روی لبهای بی‌رنگش نشست. دستش رو به سمتم دراز کرد با همون صدای ظریفش گفت:

– فکر نمی‌کردم که واقعا بیای. خیلی خوشحالم که اینجا می‌بینمت.

دستش رو فشردم برخلاف دستهای من مال اون گرم بود.

– وقتی گفته بودم که میام زیر حرفم نمی‌زدم.

سرش رو تکون داد. کنارم نشست روی نیم کت لرز بدنش رو دیدم.

– وای چه سرده!

توی سکوت نگاهش می‌کردم که عینک رو از روی چشم‌های برداشت. با دیدن زیر چشم‌های کبود شده‌اش دستم رو گذاشتم روی دهنم تا صدای جیغم رو خفه کنم.

– خدای من چه بلایی به سرت اومده؟

دیگه از اون همه زیبایی خبری نبود به جای اون صورت مهتابی یه پوست رنگ پریده و چشم‌های کدر خودنمایی می‌کردند.

لبخند غمگینی زد.

– تو که باید خوب درک کنی کار جاوید.

حس ترحم تموم وجودم رو پر کرد، بی اختیار زمزمه کردم:

– پس بالاخره لطفش به تو هم رسید.

قطره اشکی از چشمش سرازیر شد که اون رو با سر انگشت‌های کشیده‌اش گرفت.

بعد از دقایقی که هر دو توی سکوت توی افکارمون غرق شده بودیم؛ مینو دست از سکوت برداشت و گفت:

– شنیدم با خونه‌ی دایی جمشید رفت و آمد داری؟

منظورش پدر آوا بود. اون از کجا می‌دونست؟

– تو از کجا می‌دونی؟

– از جاوید شنیدم.

اخم کردم این چه ربطی به موضوعی داشت که من رو به اون پارک کشونده بود؟

به خاطر سرما تو خودم جمع شده بودم دست‌هام رو بغل کردم و با لحنی که از سرمای نفوذ کرده به بدنم کمی لرزش داشت گفتم:

– من رو کشوندی اینجا تا این سوال رو ازم بپرسی؟

– نه البته که نه! اینجا سرده نظرت چیه بریم توی ماشین من بشینیم؟

نگاه بی‌اعتمادی بهش انداختم.

– ممنون به خاطر لطف، از شما زیادی به من رسیده نیاز به زحمت نیست.

منظورم رو فهمید، نگاهش دلگیر شد.

– بیا بریم داری به خودت می‌لرزی.

– منتظرم حرف‌ها رو بشونم.

– لج‌بازی رو بذار کنار آهو از من بهت صدمه‌ای نمی‌رسه!

پوزخندی زدم.

–نخیر تعارف نکن می‌خوای برسه؟

نمی‌تونستم در برابرش نرم باشم هر چی کشیده بودم به خاطر اون بود. هنوز رد شکنجه‌های جاوید روی تنم خودنمایی می‌کردند.

توی یه حرک ناگهانی بازوم رو گرفت تکون داد با حسرت گفت:

–ببین آهو منم مثل تو قربانی جنون جاوید شدم. فکر نکن عامل همه‌ی این بلاها من بودم. من مثل تمام دخترهایی که جاوید به بازی گرفته فقط یه بازیچه بودم.

شوکه نگاهش کردم.

–کدوم دخترها؟

نیشخندی زد.

–گفتم که تو هیچی نمی‌دونی خواهش می‌کنم دست از غد بازی بردار بیا بریم توی ماشین و درست حسابی حرف بزنیم.

با تردید به چشم‌های سبزش نگاه کردم. می‌خواستم از او دوتا تیلوی وحشی که حالا دیگه براقی قبل رو نداشتن، قصدش رو بفهمم. تنها چیزی که دستگیرم شد، این بود که هیچ حيله‌ای در کار نیست.

باهاش همراه شدم وقتی توی ماشین نشستم بدنم از حالت منقبض شده خارج شد، فضای گرم داخل ماشین باعث شد کمی آروم بشم.

–خیلی خوب حالا برای شنیدن داستانم حاضری؟

به سمتش برگشتم مخاطبش من بودم؛ ولی نگاه جدیش به جلو خیره بود.

–بگو می‌خوام همه چیز رو بدونم.

— برای شروع باید یه نفرو معرفی کنم، که تو تا حالا ندیدیش.

— کی؟

— میترا خواهر بزرگمه، اونم یه بازیچه‌ی دیگه تو دست جاوید بود.

این اسم رو قبلا وقتی داشتم باهاش تلفنی حرف می‌زدم در حد زمزمه شنیده بودم. نمی‌دونستم خواهر داره؛ چون هیچ وقت ازش چیزی نشنیده بودم.

مینو: من، میترا، آوات و جاوید هم بازی دوران کودکی بودیم. هیچ وقت از هم جدا نمی‌شدیم. همیشه حس من به جاوید و آوات مثل میترا بود. تا وقتی که اون‌ها نبودند بازی بهمون نمی‌چسبید.

ولی هر چی بزرگتر می‌شدم حسم به آوات تغییر می‌کرد؛ اما جاوید رو مثل برادر می‌دونستم. وقتی به سن هیجده سالگی رسیدم احساساتم به قدری شدید شد که به هر دری می‌زدم تا بهش بگم چقدر عاشقشم.

صورتش کدر شد با بغضی آشکار گفت:

— من یه دختر احساساتی بودم که به خاطر حساسیت‌های آوات و توجه‌هاتش به سمتش جذب شدم.

ولی یه خبر همه‌ی احساسم رو نابود کرد؛ همون موقع خبر خواستگاری آوات از میترا رو از مامانم شنیدم.

مامان تو پوست خودش نمی‌گنجید خیلی خوشحال بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. آوات و میترا نامزد شده بودند اون موقع میترا تازه رشته‌ی مامایی قبول شده بود به خاطر همین همه می‌گفتند خیلی به هم میان؛ چون آوات داشت پزشکی می‌خوند.

منم اون قدر تو خودم و قلب خرد شده‌ام جمع شده بودم که توجه‌هات جاوید رو نمی‌دیدم. شکست سختی بود. تموم آرزوی‌های دخترونه‌ام به باد رفتند.

گریه‌اش شدت گرفت صورتش از اشک خیس شده بود. داشتم ناباور نگاهش می‌کردم؛ یعنی میترا یی که نمی‌شناختم نامزد آوات بود؟ پس تا الان باید ازدواج کرده باشند؛ ولی چرا من تا حالا ندیدمش چه اتفاقی افتاده بود؟

–بقیش؟ خب بعدش چی شد؟

صورتش رو با دست‌های پاک کرد، بینیش رو بالا کشید با صدای گرفته‌ای گفت:

–بالاخره جاوید از حسش به من گفت؛ ولی من نمی‌تونستم احساس اون رو قبول کنم. وقتی گفت دوستم داره بهش گفتم که نمی‌تونه من رو مثل بقیه‌ی دخترهایی که کشته مرده‌اش هستند، داشته باشه.

جاوید از بچگی یه عادت گند داشت اون بهترین چیزها رو می‌خواست؛ ولی خیلی زود ازشون سیر می‌شد و دور می‌ریختشون هر چی بزرگ‌تر شد خواسته‌هایش بیشتر و بزرگ‌تر شدند. تا جایی که همه نگران رفتارش بودند. البته کسی به عمو از دختر بازی‌هایش نمی‌گفت؛ چون می‌ترسیدند خدایی نکرده بلایی به سرش بیاد.

آوات خیلی سعی می‌کرد رفتارش رو درست کنه؛ ولی جاوید حالت‌های غیر عادی داشت وقتی از من نه شنید حالش صد برابر بدتر شد. اون از رفتار من فهمیده بود به آوات حس‌هایی دارم، ولی چیزی نمی‌گفت اون قدر پایپچم شده بود که بالاخره زدم به سیم آخر و با یه تصمیم غیرعاقلانه فرشادی رو انتخاب کردم که بیست سال باهاش اختلاف سنی داشتیم. از مخالفت‌ها و درگیری‌هایی که توی خانواده‌ام پیش اومد می‌گذرم؛ چون فقط وقتمون رو تلف می‌کنم.

این موضوع باعث شد کینه‌ی جاوید از منو آوات بیشتر بشه. تهدیدم کرد که زندگیم رو جهنم می‌کنه؛ ولی من بهش بهها ندادم...

باز مکث کرد زیر لب با حس غریبی گفت:

–کاش تهدیدش رو جدی گرفته بودم.

بعد با صدای رساتری ادامه داد:

–اول از همه زندگی آوات و میترا رو که تازه چند ماه از نامزدیشون گذشته بود و به فکر عروسی بودند رو نابود کرد. نپرس چطور چون حتی نمی‌خوام از اون جریان چیزی رو به یاد بیارم فقط یه بی‌آبرویی بود که دایی جمشید رو اونطور زمین گیر کرد.

جاوید به یه حیوون تبدیل شده بود خبرهاش به گوشم می‌رسید همینطور تهدیداتش تموم نشدنیش من رو خیلی می‌ترسوند.

به خاطر ترس از اون فرشاد رو مجبور می‌کردم دائم منو به مسافرت ببره تا کمتر از جاوید بشنوم.

توی مهمونی‌های خانوادگی از ترس اون حاضر نمی‌شدم، همونطور که خانوادگی دایی جمشید از رفتن به مهمونی‌ها به خاطر جاوید محروم شده بودند منم خودم رو محروم کرده بودم.

تا این که خبر نامزدی جاوید با یه دختر به گوشم رسید.

نگاهش برگشت روی صورتم اخمی کرد.

—خیلی متعجب بودم دلم می‌خواست اون دختر و ببینم. چطور جاوید کسی رو برای همه‌ی عمرش می‌خواست؟ یه چیزی بهم می‌گفت این دختر با بقیه فرق داره.

برای مهمونی خودم رو رسوندم تا تو رو ببینم برخلاف چیزی که تصور می‌کردم تو یه دختر معصوم بودی با نگاهی شفاف که غم رو می‌تونستم از نگاهت بخونم؛ ولی بعد از مهمونی ناخودآگاه ازت بدم اومد با خودم فکر می‌کردم شاید کسی پیدا شده که جاوید رو تغییر بده؛ ولی نگاه جاوید هنوز هم همون بود.

وقتی فهمیدم از یه خانوادگی معمولی هستی بهت پوزخند زدم که دلت رو شاید به پول جاوید خوش کردی و به خیالت یه لقمه‌ی چرب گیرت اومده.

اون موقع که با جاوید توی رستوران دیدمت باهات سرد برخورد کردم دست خودم نبود از هر دختری که خام جاوید می‌شد بدم می‌اومد دعوتتون کردم به تولد فرشاد تا بتونم بیشتر زیر نظرت بگیرم و البته با دادن خبر بارداریم تیر خلاص رو به جاوید بزنم.

وقتی نیومدی خیلی تعجب کردم و پیش خودم گفتم لابد جاوید طبق معمول ازت سیر شده و باهات به هم زده؛ ولی شنیدم که جاوید داشت به دایی می‌گفت سرما خوردی و حال نداری.

نیش جاوید بالاخره به زندگی منم زده شد به خاطر حالت‌های بد و ویراهام خیلی بی حوصله بودم مدتی رو با دوست‌هام توی ویلای لواسون گذروندم تا حال‌م بهتر بشه؛ ولی... ولی روزی که رفتم توی خونه‌ام و اون زن رو کنار فرشاد دیدم، ف... فهمیدم غافله رو باختم شوک به حدی ش... شدید بود که وقتی داشتم از پله‌های خ... خ... خونه پایین م... می‌رفتم. سرم گیج رفت و از پله‌ها... سُرخوردم و بچه‌ام... بچه‌ام...

سرش رو گذاشت روی فرمون ماشین و با صدای بلند گریه کرد. میون هق هقش بریده بریده گفت:

–اون... اون... اون بچه... تنها دلخوشی من... توی زندگی نکبت بارم... ب... بود...

حالا من هم با اون اشک می‌ریختم دلم به حالش می‌سوخت، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم با صدای بغض آلودی گفتم:

–آروم باش دیگه نمی‌خواد بقیه‌اش رو تعریف کنی حالت اصلا خوب نیست.

سرش رو بلند کرد. سریع اشکاش که مثل سیل سرازیر شده بودن رو پاک کرد؛ ولی چند ثانیه بعد باز هم صورتش خیس شده بود.

–نه دیگه چیزی نمونده...

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم به سمتش گرفتم.

–بی‌خیال می‌دونم سخته که...

نداشت حرفم رو بزمنم، پرید مابین صحبتیم و گفت:

–نه باید تعریف کنم.

منتظر نگاهش کردم تا کمی به خودش مسلط بشه بعد از دقایقی کوتاه باز هم لب باز کرد.

بعد از اون اتفاق من هم شدم یه دیوونه‌ی دیگه، هر چی به دستم می‌اومدو پرت می‌کردم و می‌شکستمش مامان و بابا از رفتارم شاکی بودند. به زور پیش یه روان پزشک فرستادیم و با قرص‌هایی آرام‌بخشی که برام تجویز کرد کمی آرام‌تر شدم؛ ولی این آرامش فقط تا موقعی بود که اثر قرص‌هام توی بدنم از بین نمی‌رفت.

یه روز تماسی باهام گرفته شد یه زن بود ازم خواست که ببینمش منم دعوتش کردم خونه چون مامان نمی‌گذاشت بیرون برم.

گفت حرف‌هایی درمورد فرشاد داره.

وقتی اومد و دیدمش متوجه شدم همون دختریه که توی خونه‌ام کنار فرشاد بود اولش کلی سرش دادو بی‌داد کردم؛ ولی اون آرامم کرد گفت جاوید اون رو فرستاده تا فرشاد رو از راه به در کنه. اونم درقبال کاری که انجام داد برایش ارزش پول گرفت.

قسم می‌خورد نمی‌دونسته که فرشاد زن داره وقتی من رو دید عذاب وجدان گرفت. به قول خودش موند کمی آب‌ها از آسیب بیافتن، بعد اومد همه چیز رو بهم گفت.

وقتی حرف‌هایش رو شنیدم شدت تنفرم از جاوید بیشتر شد اون زندگیم رو خراب کرده بود.

حالم از پرخاشگری رو به افسردگی رفت تموم مدتی که بیدار بودم رو توی اتاقم یه گوشه می‌نشستم برای خراب کردن زندگی جاوید نقشه می‌کشیدم.

بالاخره بعد از یه مدت پدرم و مامان ترتیب مسافرت رو دادند اولش کلی مخالفت کردم؛ ولی اون‌ها به زور من رو برداشتند با خودشون بردند کیش وقتی فهمیدم قراره جاوید رو ببینم حالم خراب‌تر هم شد. حوصله‌اشو نداشتم به مرزی از خشم رسیده بودم که ممکن بود اونو تو خواب هم که شده بکشم؛ ولی برخلاف تصوراتم اون اصلاً کاری با من نداشت وقتی رفتارش رو با تو دیدم فقط با ناباوری به نگاه می‌کردم باور این که جاوید بعد از چندماه هنوز از دختری که باهاش سیر نشده سخت بود.



ولی بعد از چند وقت اون حیرت تبدیل به خشم شد با خودم می گفتم جاوید کند زده به همه ی هست و نیستم باعث شده بود بچه‌امو از دست بدم. اون وقت خودش داشت با نامزدش خوش می گذروند. همونجا بود که تصمیم گرفتم من هم زندگی رو براش جهنم کنم؛ ولی... ولی بی خبر خودم رو توی باتلاق جنون جاوید انداختم. وقتی عکس العمل‌هام رو دید دوباره رفتارش نسبت به تو برگشت منظورم اون اتفاقی که توی اون مغازه افتاده جاوید فقط برای محک زدن من تو رو اونجا کشید منم با حرکاتم اون رو تشویق می کردم. تو بیشتر از اونچه که فکرش رو می کردم ساده بودی داشتی واقعا خام جاوید می شدی این حرص رو درمی آورد.

بعد از سفر باز جاوید سعی کرد بهم نزدیک بشه. بهش گوشزد می کردم که نامزد داره؛ ولی اون وقتی دید همه چیز بر وفق مرداشه گفت که تو فقط یه باز یچه‌ای مثل بقیه دخترهای اطرافش، دلم برات می سوخت؛ ولی می دونستم کار جاوید هنوز باهات تموم نشده اون تا عطشش نسبت به من نمی خوابید به سمت تو نمی اومد.

مکت کرد با تردید پرسید:

— حدسم درسته؟ اون... یعنی منظورم اینه که با هم رابطه داشتید؟

رنگم به یک باره پرید با تنی صورتی که خشم و خجالت داغ شده بود سر جام خشک شدم.

صدام در حد زمزمه بود:

— نه!

نفس عمیقی کشید چشم‌هایش رو بست و باز کرد.

— جاوید ولت نمی کنه آهو اون دیگه از من سیر شده؛ ولی عطشش نسبت به تو تازه شعله ور شده.

با ترس و رنگی پریده نگاهش کردم.

— چرا مگه اون از من متنفر نبود؟

–اون تو رو بازیچه کرد تا منو به دست بیاره. حالا که از من خسته شده دوباره میاد طرفت؛ ولی با یه روش دیگه آهو مراقب خودت باش اون دست بردار نیست.

نفس نفس زنون با بغض گفتم:

–داری شوخی می کنی من... من دیگه تحمل عذاب کشیدن رو ندارم.

دست سردم رو گرفت لبخند محوی زد.

–تو دختر سختی هستی، همین که چند ماه اون رو تحمل کردی و جلوش مقاوم بودی نشون می ده کم نمیاری.

به صورت زرد و چشم های کدرش نگاه کردم.

–چطور گول خوردی؟ تو که اون رو می شناختی.

غمگین زمزمه کرد:

–گفتم که من عqlم رو از دست داده بودم نمی فهمیدم دارم با خودم چیکار می کنم. در برابر حرف هاش خام شدم.

شاید قربانی شده بود؛ ولی اون با کاری که کرد تونست من رو نجات بده. با بدترین راه ممکن من رو از دست جاوید نجات داده بود. گرچه به گفته اش من هنوز به طور کامل نباید آسوده خیال می بودم.

دستم رو تکیه گاه چونه ام کرده بودم و به شیطنت های آرمان، بهروز و باراد نگاه می کردم. حین خالی کردن حوض خونه ی آقاجون توی سر کله ی هم می زدند و هر دفعه اعتراضشون به راه بود که یه نفر داره تنبلی می کنه.

رزا، روزان و همایی که هنوز چند روز از عقدش می گذشت هم با آبی که اون ها بیرون می ریختند حیاط رو برای سال نو می شستند.

روژان دستش رو به کمرش تکیه داد با غرغر گفت:

–آهو مگه تو تافته ی جدا بافته ای که اونجا نشستی با اون ژست هنری داری بیگاری ما رو تماشا می کنی؟

صدای مامانی که توی ایوون خونه، قالی پهن کرده بود و داشت چای دم می کرد اومد که گفت:

–روژان! آهو از صبح داشته خونه رو گردگیری می کرده عزیز دلم.

روژان زیرلب غر زد و باز برگشت سر کارش آرمان بهش نگاه کرد و خندید گفت:

–روژان از موقعی که دارم نگاهت می کنم همش یه مترو شستی دیگه غر زدنت به چیه؟

روژان رو به بهروز اعتراض کرد:

–بهروز یه چیزی به این بگوها.

بهروز یه پس گردنی به آرمان زد.

–هوی چی کار خانمم داری؟ بار شیشه اش اذیت می شه.

روژان از عصبانیت سرخ شد با غیظ گفت:

–بهروز! کدوم بار شیشه؟

باراد با شوخی گفت:

–آرمان به گمونم داری دایی می شی.

رو به رزا هم چشمک ریز و نامحسوسی زد که فقط من و روژان متوجه شدیم؛ چون پشتش به پسرها بود. هما هم داشت

می رفت کنار آقاجون که گل های باغچه رو سروسامون می داد، حواسش نبود.

–شما هم دارین خاله می شید.

رزا با شوق رو به روژان که داشت سرخ و سفید می شد گفت:

–ای جونم واقعا؟

روژان: نه بابا بچه کجا بود هنوز زوده.

بهر روز: هیچم زود نیست خیلی هم دیره اصلا باید از همین فردا...

روژان جیغ زد:

—بهر روز!

شلیک خنده‌ی همه به هوا رفت.

آقاجون: اتفاقاً بچه امید زندگی بعد از یه مدت زن و شوهر که تنها باشند زندگی برایشون تکراری می‌شه؛ ولی وقتی بچه هم اضافه بشه شور و حال دیگه بهتون می‌ده.

مامانی هم با نظر آقاجون موافق بود.

—آره مادر وقتی دیدی دیگه موقعش شده معطل نکن.

بهر روز با شیطننت نگاهی به روژان انداخت که اونم بیشتر سرخ شد؛ ولی چیزی نگفت.

آرمان: اینطور که شما می‌گید، من هم دلم بچه خواست.

این دفعه نوبت هما بود که سرخ و سفید بشه و به آرمان چشم غره بره.

من هم تموم مدت با همون ژستم داشتم به مکالمات اون‌ها نگاه می‌کردم. این بین دلم برای خودم سوخت که نمی‌تونستم یه زندگی آروم مثل بقیه داشته باشم.

فکرم رفت سمت آوا خیلی وقت بود، دیگه نه من سراغش رفتم و نه اون خبری ازش بود. تنها توی دانشگاه هم‌دیگه رو می‌دیدم. حالش خیلی گرفته بود ازش که پرسیدم گفت چیزی نیست فقط حال پدرش بدتر از قبل شده؛ ولی می‌دونستم به جز اون مسئله یه چیز دیگه هم هست که اونطور نگران به نظر می‌رسه.

با صدای مامانی از فکر بیرون اومدم.

–آهو مادر چرا هنوز اونجا نشستنی بیا ببینم.

به عقب برگشتم یه استکان چای دستش بود و داشت با مهربونی نگاهم می کرد. بچه ها همگی دورش نشسته بودن و همشون مشغول چای و شیرینی خوردن بودند.

از روی سکوی کنار باغچه بلند شدم و چند پله ای که جلوی خونه بودند رو طی کردم رفتم بالا کنار هما نشستیم. که کمی خودش رو بیشتر به سمت آرمان کشید و برام جا باز کرد. چای و شیرینی از دست مامانی گرفت جلوم گذاشت. تشکر کردم با مهربونی گفت:

–خواهش می کنم عزیزم.

به آرومی شروع کردم خوردن و با خودم گفتم: «امروز باید حتما یه سر به آوا بزنم.»

چای رو که خوردم از مامانی حسابی تشکر کردم، بلند شدم رفتم داخل مانتوم رو پوشیدم رفتم بیرون آقاجون تا من رو دید گفت:

–کجا باباجان؟

رفتم جلو صورتش رو بوسیدم بعد هم صورت تپل مامانی رو گفتم:

–دیگه برگردم خونه دیر شده.

مامانی: بمون بقیه بچه ها هم قراره شام رو بمونند.

–آخه می خواستم قبل از رفتن یه سر به دوستم بزنم این روزها انگار یکم ناخوش احواله.

آقاجون متفکر نگاهم کرد.

–باشه عزیزم برو؛ ولی زود برگرد خونه هوا هم گرفته است انگار بارون شدیدی داره.

نگاهی به آسمون ابری کردم. آقاجون راست می گفت ابر سیاهی آسمون رو پوشونده بود.

چشم قبل از تاریک شدن هوای برمی‌گردم خونه.

بعد از خداحافظی از بچه‌ها سریع از خونه بیرون رفتم.

یواش یواش با قدم‌های کندی راه رو طی می‌کردم و زیرلب شعر می‌خوندم که صدایی من رو از خیالم بیرون کشید و باعث شد تنم به خاطر ترسی وحشتناک توی هم جمع بشه. با بهت لحظه‌ای همونطور سر جام مونده بودم؛ ولی بعد کم کم از حالت شوک خارج شدم با تردید به عقب برگشتم نگاهم که توی نگاه وحشی جاوید گره خورد باز قالب تهی شدم.

سلام عزیزم.

با لکنت شروع کردم حرف زدن:

ت... تو... این جا چی... چی کار داری؟

یه قدم که نزدیک‌تر شد. من یه قدم به عقب برداشتم، دستش رو به سمتم دراز کرد.

نترس آهو باید با هم حرف بزنیم.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

فکر کردی باز می‌تونم من رو خر کنی نه آقا جاوید این دفعه کورخوندی، من نه دیگه ازت حساب می‌برم نه گول ظاهر مهربونت رو می‌خورم.

چشم‌های برق زدن این برق نگاهش رو می‌شناختم توی مرز انفجار بود؛ ولی داشت خودش رو کنترل می‌کرد.

دست از سرم بردار جاوید رامش من دیگه اون آهوی احمق چند ماه قبل نیستیم. می‌دونی چیه؟ بازیت تکراری شده من همه‌ی این راه رو حفظم.

همون لحظه رعد و برقی وحشتناکی آسمون رو به دو نصف تقسیم کرد، جاوید به سمت برگشت، دیدم صورتش از خشم کبود شده بود.

با ترس تنها لحظه‌ای مکث کردم؛ ولی بعد با تموم قوا به سمت مخالف دویدم از وحشت تنم رعشه به افتاد. داشتم به خودم بدوبیراه می‌گفتم که چرا به حرف آقاجون گوش نکردم. از شانس به خاطر بدی هوا هیچ‌کس اون اطراف پرسه نمی‌زد. تنها من بودم که مثل آهوئی که توی دام صیادش افتاده باشه. می‌دویدم و توی دلم خدا رو صدا می‌زدم.

تنها صدای رعد و برق با صدای پای جاوید که مثل شکارچی من رو نشونه گرفته بود، سکوت اونجا رو می‌شکست. بالاخره صدای فریادش دراومد:

—دعا کن دستم بهت نرسه آهوئی نریمان.

وقتی اینطور اسمم رو می‌گفت یعنی نقشه‌ی شومی توی سرش برام داره.

با حق هق و پاهایی که دیگه توانی توشون نبود هنوز می‌دویدم. نمی‌دونستم دقیقا دارم کجا می‌رم فقط می‌دویدم تا به دامش نیافتم. چی از جونم می‌خواست؟ چرا ولم نمی‌کرد؟ خدا از این همه آدم چرا من باید گیر یه روانی بیافتم؟

اون قدر توی حال خودم و فکر فرار کردن بودم. که یه لحظه کنترل رو از دستم دادم به شدت روی زمین پخش شدم. زانوم به طرز خیلی بدی درد گرفت صورتم به خاطر اون درد زیادی جمع شده بود.

سرم رو به عقب برگردوندم جاوید با چهره‌ای برنده هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد، به زور با توانی که برام مونده بود، از روی زمین خودم رو جمع کردم و با جونی که برام مونده بود باز هم دویدم؛ ولی به خاطر درد زانوم سرعتم خیلی کند شده بود.

صدای پای جاوید هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد یه رعد برق دیگه آسمون رو لحظه‌ای روشن‌تر از اونی که بود کرد. دیگه امیدی برای پیشروی نداشتم، گریم به حق هق خشک و خالی تبدیل شده بود.

لنگان لنگان خودم رو جلو می‌کشیدم که صدای ترمز و بعد هم کشیده شدن لاستیک‌های ماشین روی آسفالت به گوشم رسید.

چشم‌هام رو بستم و منتظر موندم تا ماشین من رو زیر بگیره که صدای آشنایی به گوشم رسید که با فریاد گفت:

–خانم حواست کجاست؟

برگشتم سمت ماشین با دیدن آوات چشم‌هام پر از امید شدند؛ ولی با یاد آوری جاوید با ترس به عقب برگشتم دیگه فاصله‌ای باهام نداشت با ترس و لرز به صورت خشمگینش نگاه می‌کردم که دستی بازوم رو از پشت کشید و بعد این که احساس جای دیگه‌ای قرار گرفتم. گیج و گنگ اطرافم رو نگاه کردم توی ماشین آوات بودم.

از آینه به جاوید که داشت دنبال ماشین می‌دوید نگاه کردم. وقتی ازش خیلی فاصله گرفتیم بالاخره ایستاد. نفس نفس زنان با نگاهی تهدیدگر مسیر ماشین رو دنبال می‌کرد.

سر جام صاف نشستم تموم تنم می‌لرزید. آب دهنم رو قورت دادم تا خواستم حرف بزنم. آوات با حرص گفت:

–چرا ماتت برده بود؟ منتظر بودی بیاد بگیری؟ می‌خواستی باز اذیت کنه؟

بدون توجه به حرفش نگاهی اطراف انداختم بعد با التماس گفتم:

–نه خواهش می‌کنم خونه نرید.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت گفت:

–پس کجا برم؟

–نه نرید خونه الان میاد اونجا مثل اون روز آبرو ریزی درمیاره من باز شرمنده می‌شم. خواهش می‌کنم من رو برسونید خونه‌ی خودمون بهتره برم به پدر و مادرم خبر بدم هنوز جاوید دست از سرم برنداشته.

–یه نگاه به خودت بنداز. بین با چه وضعی هستی! اگر اینطور بری خونه پدر و مادرت خدایی نکرده پس می‌افتند.

خواستم آینه‌م و از توی کیفم بیرون بیارم که دیدم کیفم همراهم نیست با ترس گفتم:

–پس کیفم کجاست؟

نگاه پر تأسفی بهم انداخت یه تای ابروش رفت بالا گفت:



-لابد بین راه جایی انداختیش.

سرم رو تکیه دادم به شیشه باز اشکم ریخت حق هقم که باز بلند شد، آوات با صدای متعجبی گفت:

-برای کيفت داری گریه می کنی؟

زار زدم:

-برای کيفم برای خودم برای لباس های پاره پورم برای بدبختیم ای خدا چرا من این قدر بد شانسم؟ از این همه آدم چرا باید گیر یه حیوون بیافتم؟

از بس حالم بد بود نمی دونستم دارم چی می گم فقط دلم می خواست خودم رو خالی کنم.

توی حال خودم بودم که چیزی روی پاهام حس کردم یه لحظه پریدم تو هوا ولی با دیدن کيفم روی زانوهایم لبخند عمیقی زدم؛ ولی زود از روی لبم محو شد رو به آوات گفتم:

-این کجا بود؟

نیم نگاهی بهم انداخت بعد دوباره به جلو خیره شد.

-اون موقع نزدیک بود بهت بزنم از توی دستت افتاد وقتی آوردمت توی ماشین روی صندلی عقب گذاشتمش.

بعد با لحن شوخی گفت:

-نمی دونستم آنقدر دوشش داری وگرنه بهش دست نمی زدم.

توی این شرایط اینم شوخیش گرفته بود. روم رو برگردوندم با گلایه گفتم:

-شما هم برای اذیت کردن من وقت گیر آوردید.

-این چه حرفیه فقط خواستم یکم روحیه ات برگرده.

—شرمنده کردید.

برگشتم سمتش داشت می خندید طوری که شونه هاش تکون می خوردند. به خاطر حال بدم به نقطه‌ی جوش رسیدم چون فکر می کردم داره مسخره‌ام می کنه.

با جیغ گفتم:

—این حال من خندیدن داره؟

بیشتر خنده‌اش گرفت؛ ولی خودش رو کنترل کرد. لب هاش رو جمع کرد با صدایی که ته مونده‌ی خنده داشت گفت:

—به مرگ خودم منظوری نداشتم معذرت می خوام.

وقتی گفت مرگ خودم یه لحظه از ترس چیز یی توی وجودم فرو ریخت زیر لب «خدا نکنه‌ای» گفتم و دیگه بحث رو تمامش کردم. من هم دیوار کوتاه‌تر از اون بنده خدا گیرم نیومده بود داشتم بهش می پریدم.

سرم رو تکیه دادم به شیشه‌ی بارون زده آنقدر حواسم پی خودم بود که نمی‌دونستم کی بارون گرفته. چشم‌هام رو بستم نمی‌دونستم کجا داریم می‌ریم؛ ولی یه چیز رو خوب می‌دونستم که آروم بودم. دیگه از لرزش بدنم خبری نبود.

با ترمز بدی که گرفت با ترس چشم‌هام رو باز کردم نزدیک بود برم توی شیشه با عصبانیت نگاهش کردم دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد با مظلومیت گفت:

—باور کن یه لحظه حواسم پرت شد.

نمی‌دونستم با اون قیافه به شدت مظلومش چیکار کنم دلم می‌خواست...

پلک‌هام رو سخت به هم فشردم زیر لب گفتم:

—استغفرالله دختر یکم حیا کن.

چشم‌هام رو که باز کردم با دیدنش که سرش رو نزدیک زانو هام گرفته بود جیغ کشیدم:

—دارید چیکار می کنید؟

از جا پرید طوری که سرش به سقف ماشین برخورد کرد و آخش دراومد.

—چته دختر؟ سرم رفت چقدر جیغ می کشی؟ زانوت زخم شده بود داشتیم نگاهش می کردم.

از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کنه من رو بکشه داخل باز گند زده بودم» حالا با خودش چی فکر می کنه؟ می گه این دختر ذهنش خرابه، منحرفه اخلاقیه، دیدی آهو؟ همین یه جرعه آبرو جلوی این آدم برات مونده بود که اونم به باد دادی.»

—برو صندلی عقب بشین تا پیام.

از ماشین پیاده شد نگاه کردم رفت سمت صندوق عقب یه جعبه برداشت با خودش آورد. به حرفش عمل کردم، خودم رو از بین دوتا صندلی به سمت پشت ماشین کشیدم، روی صندلی نشستم.

به اطراف نگاه کردم جای خلوتی بودیم؛ ولی من به این آدم مطمئن بودم. می دونستم ازش به من آزاری نمی رسه؛ ولی به خودم مطمئن نبودم این روزها حال عجیبی داشتم که با دیدن آوات عجیب تر هم می شد.

داخل ماشین که نشست نگاهم رفت سمت موهایش که نم بارون روشن نشسته بود. کمی حالتشون رو تغییر داده بود، برق قطره های ریز بارون روی موهای بدجور وسوسه انگیز بود.

با فکری که تو سرم می چرخید، هی سردم می شد دوباره داغ می کردم از خجالت نمی تونستم نگاهش کنم تو دلم غر زدم»فرض کن بفهمه توی اون کله ی خرابت چی می گذره.» چندتا فحش آبدار به خودم دادم تا دیگه فکرم به ناکجا آباد منحرف نشه.

دست گرمی روی شونم نشست مثل برق گرفته ها از جا پریدم بهش نگاه کردم.

—ببخشید حواست نبود هر چی صدات می زدم متوجه نشدی.

سرمو تکون دادم گفتم:

—آهان چیزی شده؟

—پاچه‌ی شلوارت رو بکش بالا می‌خوام زخمت رو ببینم.

خودم رو جمع و جور کردم.

—ممنون لازم نیست فکر نکنم زیاد بد باشه.

—ولی باید ضد عفونی بشه.

—خودم این کار رو می‌کنم.

—می‌کشی بالا یا خودم دست به کار بشم؟

با حالت عصبی گفتم:

—زور گفتن تو خانوادگی شما ارثی نه؟

با استفهام گفتم:

—منظورت چیه؟

—دارم فکر می‌کنم اخلاقتون مثل جاوید.

تازه فهمیدم چه جمله‌ی ناحقی از دهنم بیرون جسته. دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشم‌هایم گشاد شده به صورت گرفته‌اش نگاه کردم.

پوستش از عصبانیت سرخ شده بود با لحنی که سعی می‌کرد آروم باشه گفتم:

—کجای من شبیه به جاوید؟

بغضم گرفت نزدیک به باریدن بودم با صدای لرزونی گفتم:

—من... حواسم... نبود دارم... چ... چی می... میگم... معذرت می خوام.

سرش رو تکون داد سعی می کرد به روی خودش نیاره؛ ولی اون اخم بین ابروهاش می گفت بدجور از دستم ناراحت شده.

—پاچه‌ی شلوارت رو بکش بالا بهش فکر نکن.

بدون حرف کاری که گفت رو انجام دادم شلوارم رو تا یکم بالاتر از زخمم کشیدم.

با دیدن خراش بزرگی که برداشته بود با وحشت گفتم:

—خدایا پس چرا من چیزی احساس نمی کردم؟

ولی آوات بدون حرف سرشو خم کرد مشغول بررسی زخم شد بعد بتادین روی پنبه ریخت می دونستم قرار درد و سوزش

زیادی رو تحمل کنم؛ ولی وقتی پنبه روی زخمم قرار گرفت.

تازه فهمیدم چقدر می تونه درناک باشه ناخودآگاه با شدت چنگ زدم به شونه‌ی آوات و از ته دل جیغ کشیدم. یکم تکون خورد؛ ولی چیزی نگفت.

عرق روی پیشونیم رو با اون یکی دستم پاک کردم از سوزش زیادی به نفس نفس افتاده بودم.

به چهره‌ی تو هم رفته‌ی آوات نگاه کردم داشت با دقت پام رو پانسمان می کرد.

بعد از چند دقیقه وقتی کارش تموم شد کنار کشید نفسش رو سنگین بیرون فوت کرد. هنوز دستم روی شونه‌اش بود

وقتی بلند شد سر خورد و روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست.

نگاهش افتاد به دستم بعد سرش رو بلند کرد روی چشم‌هام خیره موند فاصله‌مون خیلی کم بود طوری که صدای

نفس‌هاش رو می شنیدم و بوی دیوونه کننده‌ی عطرش درست زیر بینیم بود.

ضربان قلبم با شنیدن نفس‌های تندش بیشتر شد. قفسه‌ی سینه‌ام با شدت بالا و پایین می شد. کف اون دستم که روی

قلبش بود به حدی داغ شده بود که احساس می کردم توی یه کوره‌ی داغ فرو رفته. کوبش تندش رو درست زیر کف

دستم احساس می کردم.

همون طور توی نگاهش و چشم‌های مشکیش که دو دو می‌زدند غرق شده بودم؛ که با صدای زنگ گوشی از جا پریدم. لحظه‌ای صورتم با صورت ته ریش دارش برخورد کرد و باعث شد چیزی توی دلم فرو بریزه. داشتم توی یه برزخ شیرین دست و پا می‌زدم که اون زودتر به خودش مسلط شد و من هم خودم رو کنار کشیدم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

موبایلش رو جواب داد صدایش به طور نامحسوسی می‌لرزید.

—الو سلام حامد؟... نه خونه نیستیم... ای بابا تو برو منم یه کاری دارم بعد میام خونه... باشه... خیلی خوب فعلا.

گوشی رو قطع کرد برگشت سمتم گفت:

—می‌رسونمت خونه به پدر و مادرت همه چیز رو بگو اون‌ها می‌تونند به خوبی حمایت کنند. متوجه‌ای دارم چی می‌گم؟

سرم رو بلند نکردم، می‌ترسیدم نگاهم به چشم‌های بیافته باز جادو بشم همون طور سر به زیر گفتم:

—بله متوجه شدم.

لحظه‌ای چیزی نگفت؛ ولی بعد انگشتش زیر چونه‌ام قرار گرفت سرم رو بلند کرد. باز نگاهم قفل شد توی اون نگاه شب رنگش، لبخند محوی زد.

—دلم می‌خواد وقتی باهات صحبت می‌کنم بهم نگاه کنی نه سرت رو زیر بندازی.

به آرومی گفتم:

—باشه.

—نشنیدم چی گفتی؟

ای بابا اینم بازیش گرفته. نمی‌دونست با این حرف‌های به ظاهر عادی چطور قلبم رو به بازی گرفته.

با صدای واضح‌تری گفتم:

–چشم.

لبخندش پررنگ تر شد.

–چشم بی‌بلا.

زیر لب ادامه‌ش رو گفت که متوجه نشدم. حوصله کل کل نداشتم و گرنه باید از زیر زبونش می‌کشیدم که دیگه برام زیر لبی حرف نزنه.

رفت نشست پشت رل ماشینش رو، روشن کرد راه افتاد.

–احتمالا تا الان حامد و آوا همدیگه رو تیکه پاره کردند.

با تعجب گفتم:

–اون‌ها تنهان؟

–نه تنها نیستن سهیلا هم هست.

با شنیدن اسمش ناخودآگاه اخم کردم که از نگاه تیزش دور نموند.

سعی کردم به چیزی که مغزم رو داشت، سوراخ می‌کرد فکر نکنم به همین خاطر پرسیدم:

–شما به حامد اعتماد دارید؟

–می‌دونم نظرت درمورد اون چیه ولی من حامد و از بچگی می‌شناسم پسر خوییه البته کتمان نمی‌کنم که گاهی رفتارش رو نمی‌پسندم.

–شما از کجا نظر من رو درمورد اون می‌دونید؟

–خودش گفت تو ارزش خوست نمیاد.

—درسته من اول ازش بدم می‌اومد؛ ولی بعدش فهمیدم به اون بدیی که فکر می‌کردم نیست.

از آینه نگاهی بهم انداخت هنوز روی صندلی عقب نشسته بودم.

—بذار حدس بزنم از اون مهمونی که حامد تو رو از دست جاوید نجات داد؟

با تعجب گفتم:

—شما از کجا می‌دونید؟

چشم‌هایش رو که چنین افتاده بودند رو تو آینه دیدم معلوم بود داره لبخند می‌زنه.

—با معده‌ی خالی نباید اون نوشیدنی رو می‌خوردید آهو خانم.

نمی‌دونستم تو کف اون آهو خانمش باشم یا جریان مهمونی که اون از جزئیاتش خبر داشت.

—من روحم خبر نداشت اون نوشیدنی به ظاهر وسوسه‌انگیز می‌تونه چه زهرماری باشه. بعدش هم خواهش می‌کنم ازتون من امروز به اندازه کافی پُر هستم حوصله معما حل کردن رو ندارم.

—معما نیست اون شب حامد جاوید رو رسوند خونه بعد زنگ زد به من چون حالت خیلی بد بود.

یه لحظه تصویر محو مردی که اون روز داشت با حامد صحبت می‌کرد جلوی چشم‌هام نقش بست حرف‌هایش هنوز توی گوشم بودن اون منو پول پرست می‌دونست.

—آهان پس شما بودید که اون روز بدون این که از شخصیت من خبر داشته باشید در مورد من بد قضاوت کردید.

معلوم بود هول شده چون با تته پته گفتم:

—من... من... یعنی... تو... اون... حرف‌ها رو شنیدی؟

پوزخندی زدم.



–بله؛ ولی من نه برای جواهرات و نه برای هیچ چیز دیگه‌ای نبود که با جاوید نامزد شدم. فقط از روی ناچاری دست به اون حماقت زدم.

–من اصلاً منظوری نداشتم؛ فقط چون بیشتر دخترهایی که به جاوید نزدیک بودن رو می‌شناختم اون حرف‌ها رو زدم.

–مهم نیست همه اونطور تصور کردند شما هم روش برای من که فرقی نمی‌کنه.

یه دفعه ماشین رو زد کنار برگشت سمتم با ناراحتی گفت:

–ولی من دلم می‌خواد برات فرق کنه.

با بهت فقط نگاهش کردم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. «منظورش از این حرف دقیقاً چی بود؟»

هنوز همون‌طور خیره نگاهش می‌کردم که کلافه دستی به گردنش کشید گفت:

–تو از یه چیزهایی خبر نداری، قول می‌دم همه چیز رو یه روی به طور مفصل تعریف کنم.

لب‌هامو به هم فشردم با تردید گفتم:

–دیگه چی مونده که باید بدونم؟ همه چیز رو مینو برام تعریف کرده.

رنگش پرید با لکنت گفت:

–اون... اون دقیقاً چی بهت گفته؟

–از بچگیتون تا موقعی که جاوید اون رو هم بازی داد.

نگاه پر تردیدی بهم انداخت و خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت، انگار که از چیزی فرار کرده باشه.

–درمورد میترا هم گفته؟

نمی‌دونم چرا ولی با شنیدن اسم میترا تموم وجودم آتیش گرفت. بغض گلوم رو فشرد.

صدام لرزش داشت با صدای خفه‌ای گفتم:

—بله؛ اما نه زیاد فقط گفت که نامزد شما بود بعد هم خیلی سرسری یه حرف درمورد آبروریزی و این چیزها گفت که اصلاً متوجه نشدم.

نفسش رو با خیال راحت فوت کرد بیرون گفت:

—خیلی خوب یه قسمت از اون داستان رو هم من بعداً بهت می‌گم.

دل‌م می‌خواست بگم خب بگو چرا می‌گی بعداً همین الان بگو؛ ولی اون بغضی لعنتی که نمی‌دونستم از کجا پیداش شده و چرا ولم نمی‌کنه نمی‌گذاشت لب از لب باز کنم.

می‌ترسیدم یک کلمه‌ی دیگه بگم و اون بغض تبدیل به یه سیل بشه و من رو رسوا کنه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد وقتی راه افتاد گونه‌ی ملتهبم رو تکیه دادم به شیشه‌ی سرد زیر لب تا وقتی که برسیم زمزمه می‌کردم:

«بزن باران برای من

برای اشکهای همچو بارانم

برای قلب رنجورم

برای جسم بیمارم

برای قصه‌ی راهم

برای عشق وایمانم

آه ای باران بیار

بر سر دختر تنها

مانده ام

گناه هم چیست جز خون دل خوردن

به درد آشنا مردن

و من حیران از دوران

کجا شد عهد ما یاران

کجا شد یار غمخواران

کجا شد مونس دلها

کجا شد نم نم باران

زمانی یار هم بودیم

چه بسیار راه پیموده، همراه هم بودیم

چه شبهایی که ما غمخوار هم بودیم

و اینک

نیست آن شبها و آن راها

نه یار هم نه غمخوار و نه همراهیم

منو تو عمق یک رازیم

سزاوارم به این دوری

سزاوری به این دوری ورنجوری

منو تو درد یک جانیم

منو تو مست یک جامیم

منو تو عشق هم بودیم

گمانم جان هم بودیم

تو را من می پرستیدم نه مانند خدا کمتر

بسیار کمتر زان خدای مهربان آن خالق یکتا

ولی من روح خود را در تو می دیدم

تو ایمان منو عشق منو درمان دردم بودی و افسوس

نبودم عشق وایمانت

هوا تاریک و شب غوغای بی خواب است

زمین سرد است و شمع بی تاب بی تاب است

دل من تنگ است از این اشکها

زمان قهر است با نجما

زمان کوتاه و عمر کوتاهتر

شب، کوتاه و غم کوتاه

چشم بر چشمان مهتاب دوخته

عشق من از هر زمان افروخته

نیستی تا سر به روی شانه هایت

زار همچون ابر گریم

نیستی تا دست سردم را پناه باشی

نگاه خسته ام را بلکه جان باشی

تو رفتی وزمان ایستاده پا بر جا

وشعر، خشکیده بر قافیه ای بی جا

زمان تنگ است و غم افزون بر دوری

نمی آیی سزاوارم به این دوری؟

زمان کوتاه و عمر کوتاه

شب کوتاه و غم کوتاه...»

با صدای آوات از خیال بارونیم جدا شدم و نگاهم رو بهش دادم.

لبخند گرمی زد.

—رسیدیم.

زیر لب تشکر کردم خواستم پیاده بشم که گفت:

—یه لحظه صبر کن.

منتظر نگاهش کردم. خم شد روی صندلی کناری کیفم رو برداشت و بهم داد با شوخ طبعی گفت:

—بیا نمی خوام باز به خاطر گم کردن کیف بازخواست بشم. تو هم آه و ناله راه بندازی.

لبخند خجولی زدم شرمنده گفتم:

–معذرت می‌خوام آخه اصلا حالم خوب نبود.

اخم ظریفی کرد و جدی گفت:

–این رو نگفتم که معذرت بخوای. مراقب خودت باش سعی کن کمتر از خونه بیرون بری و حتما به خانواده‌ات درمورد امروز بگو.

–باشه از کمکتون ممنونم.

–خواهش می‌کنم.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم تا وقتی که رفتم توی ساختمون هنوز اونجا مونده بود. همین که وارد لابی ساختمون شدم صدای روشن شدن موتور ماشینش به گوشم رسید و بعد هم راه افتادنش.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم شکل گرفت حس خوبی داشت که کسی اینطور از حمایت کنه و نگرانت باشه. این نگرانی رو امروز توی صورت آوات دیده بودم و بد بهم مزه داده بود!

وقتی رفتم توی آسانسور نگاهی به ریخت و قیافم انداختم خیلی داغون بودم. نمی‌دونستم چطور باید بابا و مامان رو آروم کنم تا بگذارند من حرف‌هام رو بزنم.

وارد خونه شدم. صدای تلویزیون که داشت فوتبال پخش می‌کرد به گوشم رسید یواشکی نگاهی به حال انداختم مامان سرش توی مجله‌ی آشپزی بود بابا هم با حساسیتی خاص داشت بازی رو دنبال می‌کرد.

بدون این که توجه‌شون رو جلب کنم از موقعیت استفاده کردم و به اتاقم پناه بردم و تند تند شروع به کندن لباس‌هام کردم.

همون طور که مشغول بودم تقه‌ای به در

خورد و مامان او مد داخل اخم ظریفی بین ابروهای نازکش نشست. طره‌ای از موهای رنگ شده‌ش رو پشت گوشش برد تکیه داد به چهارچوب در گفت:

—آخه عزیزم مگه تو دزدی که این طور یواشکی میای داخل خونه؟

لبخندی برای حفظ ظاهر زدم گفتم:

—نه دیدم شما مشغولین نخواستم حواستون رو پرت کنم.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد؛ ولی یه دفعه از جا پرید و با وحشت گفت:

—آهو اون چیه؟

نگاهش روی زانوی باندپیچی شدم بود.

هول کردم با لکنت گفتم:

—هی... هیچی.

او مد جلو خم شد با ترس گفت:

—انگار خیلی زخمش بزرگه بگو ببینم چی شده؟

کمرش رو راست کرد و منتظر با نگاهی نگران زل زد به چشم‌هام، لبم رو جویدم حالا که خودش متوجه شده بود باید دیگه جریان رو بهشون می‌گفتم. لباسم رو پوشیدم، نگاهی به صورت ترسونس کردم.

سرم رو انداختم پایین با بغض گفتم:

—جاوید می‌خواست اذیتم کنه من هم از دستش فرار کردم. بین راه افتادم که زانوم خراشیده شد.

هنوز سرم پایین بود صدایی جز نفس‌های تند مامان توی اتاق شنیده نمی‌شد.

وقتی دیدم سکوتش داره طولانی می شه یواش سرم رو بالا آوردم با دیدن صورت رنگ پریده اش هول کردم. با صدای بلند گفتم:

—بابا بیا اینجا حال ماما بد شده.

خودم سریع رفتم زیر بغلش رو گرفتم نشووندمش رو تخت که بالاخره سکوتش شکست.

—اون عوضی دیگه چی از جونت می خواد؟ کم آزارت داد؟ چرا گورش رو گم نمی کنه؟

سرش رو بین دست هاش گرفت و گریه کرد. همون موقع بابا با یه لیوان آب قند اومد داخل با نگرانی گفت:

—چی شده آهو مادرت چرا گریه می کنه؟

مامان سرش رو بالا آورد صورتش خیس اشک بود. نفس زنون گفت:

—اون پسرهای آشغال هنوز دست از سر بچه ام برنداشته پیام تو رو خدا یه کاری کن به قرآن دیگه دارم روانی می شم.

بابا صورتش از خشم سرخ شد با صدای بلندی گفت:

—دیگه کوتاه اومدن فایده نداره. اون دفعه به خاطر پدرش گفتم چیزی نگم این بار دیگه باید حقش رو بذارم کف دستش.

و سریع از اتاق بیرون رفت چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در خونه به گوشم رسید.

کنار ماما نشستم خودم حالم بد بود؛ ولی ماما رو داشتم آرام می کردم.

تو فکر بودم که چی می شه بابا چطور می خواد جاوید رو سر جاش بنشونه یعنی می شد یه روز بدون هیچ دغدغه ای شب رو صبح کنم؟ می شد دیگه نگران این نباشم که روز یه جایی جاوید سر راهم قرار نگیره و قصد آزارم رو نداشته باشه؟

داشتم دیوونه می شدم فقط دعا می کردم همه چیز خوب پیش بره.



تا دیر وقت منو مامان توی خونه رژه می‌رفتیم . به بابا زنگ زدیم؛ ولی به خاطر عجله‌ای رفتنش یادش رفته بود موبایلش رو ببره. دیگه واقعا داشتیم از نگرانی پس می‌افتادیم.

مامان: آهو تو رو خدا بیا لباس بیوش بریم دنبالش.

من خودم داشتیم از نگرانی پس می‌افتادم همش می‌ترسیدم بابا بلایی به سرش اومده باشه.

—مامان کجا بریم یه نگاه به ساعت بنداز؟

رفت سمت اتاق خواب با صدایی که از نگرانی لرزون شده بود گفت:

—من به این چیزها کاری ندارم فقط می‌دونم نمی‌شه اینجا بشینم دارم پس می‌افتم. تو هم زود حاضر شو تا زنگ بزنی آرمان بیاد.

ولی من از جام تکون نخوردم چند دقیقه بعد مامان اومد بیرون لباس‌هایش رو با مانتو و شلوار عوض کرده بود.

با دیدن سر و وضع من با غیظ گفت:

—چرا لباس نپوشیدی؟

—بیا یکم دیگه منتظر بمونیم؛ اگر نیومد بعد به آرمان زنگ بزنی. آخه مامانم مگه بابا بچه‌ست؟

—بچه نیست؛ ولی می‌ترسم با اون روانی درگیر شده باشه.

منم از همین می‌ترسیدم. می‌خواستم برم لباس بیوشم که همون موقع در خونه باز شد و بابا داخل اومد.

با دیدن مامان گفت:

—چی شده آذر؟

مامان پرید طرفش خودشو انداخت بغلش با گریه گفت:

-تا الان کجا بودی؟

بابا دستشو کشید به شونه‌هایش با لحن آرومی گفت:

-چیزی نیست یه مشکلی پیش اومد نتونستم زودتر بیام.

بعد دستش رو گرفت بردش سمت مبل‌ها به من هم اشاره کرد برم بشینم.

با قدم‌های آروم و سری به زیر افتاده رفتم روی مبلی که رو به روشن بود نشستم.

با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم و منتظر بود بابا حرف‌هایش رو بزنه، بالاخره بعد از یه مدت گفت:

-رفتم ازش شکایت کنم یه مأمور برداشتم بردم دم خونه‌شون آقای رامش تا موضوع رو فهمید حالش خیلی بد شد، مجبور شدیم ببریمش بیمارستان قلبش مریضه از هیچی هم خبر نداره.

سرم رو بلند کردم گفتم:

-جاوید چی شد؟

-نیستش انگار آب شده رفته توی زمین حتی خود رامش هم ازش خبر نداره.

-حال پدرجون چطوره؟

اخم کرد با تشر گفت:

-آهو اون دیگه نسبتی باهات نداره، این‌طور اسمش رو نبر.

-ولی من هیچ بدی از پدرجون ندیدم، اون فقط به من محبت کرده.

مامان: هر طور که هست اون اگر پدر خوبی بود بچه‌اش رو دوست تربیت می‌کرد که نشه بلای جون تو.

تو دلم گفتم: «مامان جاوید بلای جون همه‌ست نه فقط من.»

–اون مرد خوبیه خواهش می‌کنم طوری نشه که پدرجون ناراحت بشه، حالا حالش چطوره؟

–حمله‌ی قلبی بود؛ ولی الان حالش خوبه، خودشم گفت اگر جاوید باز هم مزاحم آهو شد ازش شکایت کنید.

نفسم رو دادم بیرون زیر لب خدا رو شکر کردم که حالش خوبه و چیزی نیست.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم.

–ببین تو رو خدا دم عیدی چه قشقرقی درست شده؟

با شرمندگی گفتم:

–ببخشید همش تقصیر منه.

بابا: کاش می‌گذاشتی من مثل یه مرد خودم مشکلی که درست کرده بودم رو حل کنم.

لبم رو به دندون کشیدم. بابا راست می‌گفت؛ ولی من اون موقع تنها وحشت زده و نگران بودم عqlم درست کار نمی‌کرد.

اگر یکم صبر می‌کردم دیگه هیچ جاویدی توی زندگیم نبود.

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم نگاهم رو دادم بهش گفتم:

–جانم بابا؟

–فعلا کمتر از خونه بیرون برو؛ اگر کار مهمی داشتی حتما به آژانس زنگ بزن.

–چشم ولی واقعا این همه احتیاط لازمه؟

–آهو چرا متوجه نیستی؟ الان تو شرایط بدی هستی دخترم.

–خیلی خوب فعلا با آژانس می‌رم. خدا کنه زودتر جاوید رو دستگیر کنند.

–خدا کنه.

مامان تنها توی سکوت به حرفهای ما گوش می داد آخر سر هم گفت:

-دیر وقته بریم بخوابیم.

از جام بلند شدم و با فکر آشفته به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشید گوشیم رو برداشتم از یه شماره ی ناشناس پیام داشتم نوشته بود: «سلام حالت خوبه؟ چی شد به خانوادت گفتی؟» آخرشم نوشته بود. «آوات» با دیدن اسمش قلبم فرو ریخت لبخندی زدم؛ ولی با یاد آوری پدرجون همون لبخند از روی لبم پاک شد باید بهش می گفتم.

خواستم بهش زنگ بزنم ولی دیدم دیر وقته برای همین پیام دادم.

-سلام ممنونم خوبم. بیدارید؟

پیام رو فرستادم بعد با خودم گفتم: «چرا باید اون موقع بیدار باشه؟»

گوشی که توی دستم لرزید نگاه کردم تماس گرفته بود. باز همون حس خوشایند به سراغم اومد. با دستهای لرزون تماس رو وصل کردم.

صدای گرمش که توی گوشی پیچید نفسم بند اومد.

-الو

دستم رو بردم سمت قلبم که به شدت خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید. با صدای زیر و خجالت زده ای گفتم:

-سلام

-سلام خوبی؟ چیزی شده؟

صداش نگران بود. یعنی برای من نگران شده بود؟ با این فکر حس خوشایندی وجودم رو پر کرد.

-نه حالم خوبه؛ ولی...

پريد بين حرفم گفت:

-ولی چی؟

نگاهم روی سقف تاریک اتاق بود. داشتم اون سیاهی رو با رنگ تیره‌ی چشم‌های آوات مقایسه می‌کردم؛ ولی حتی آسمون شبم در مقابل سیاهی بی انتهای چشم‌های اون کم می‌آورد.

لبم رو زیر دندون کشیدم با تردید گفتم:

-من جریان رو به بابا گفتم اون هم از جاوید شکایت کرد؛ ولی پدرجون وقتی همه چیز رو فهمید حالش بد شد.

با بغض ادامه دادم:

-م... من... شر... شرمنده‌ام. نمیخواستم حال پدرجون بد بشه.

-هی آروم باش تو مقصر نیستی. می‌دونم ولی الان حالش خوبه و خوابیده. تو هم الکی خودتو عذاب نده.

با خیال راحت سینه‌ام رو از هوا خالی کردم.

-پس می‌دونید.

-الان بیمارستانم مثل این که یه حمله‌ی خفیف بوده.

-خدا رو شکر که حالشون خوبه.

نگاهی به ساعت انداختم با عجله گفتم:

-خیلی خوب مزاحم نمی‌شم دیر وقته شما هم به نظر خیلی خسته می‌ایید.

بعد هم خداحافظی کردیم و تماس قطع شد. نفسم رو به سختی فوت کردم بیرون «این پسره از پشت گوشی هم روی آدم نفوذ داره.»

سرم رو توی بالش فرو بردم باز هم برق چشم‌های آوات جلوی چشمم شکل گرفتند.

کلافه از روی تخت نشستم چنگی به موهای آشفته‌ام زدم.

—دارم روانی می‌شم.

سرم رو به سمت سقف گرفتم ناله وار گفتم:

—خدایا داشتیم؟

زیر لب گله کردم «آخه چرا اون؟»

سرم رو دوباره به بالش کوبیدم و سعی کردم همه افکارم رو پس بزنم تا بتونم بعد از یه روز پر ماجرا به خواب برم.

بالاخره بعد از ساعتی کلنجار رفتن با خودم و این پهلون پهلون شدن به خواب رفتم.

جلوی پذیرش ایستادم و دست گلی که خریدم بودم رو توی دستم جابه جا کردم. رو به پرستار که سرش گرم موبایلش بود گفتم:

—ببخشید.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

—بله؟

از بی توجه بودنش حرص خوردم و چپ چپ نگاهش کردم ولی ندید.

—خانم یه لحظه به من نگاه کنید.

با غیظ سرشو بلند کرد و گفت:

—بفرمایید.

تا اوادم حرف بزئم صدای از پشت سر گفت:

–خانم نریمان.

برگشتم به پشتم نگاه کردم. آوات بود که داشت به سمتم می‌اومد. نگاهی به سرتاپاش انداختم یه شلوار جین مشکی و روی لباسش هم رو پوش سفیدش قرار داشت.

نزدیک که شد سرم رو به زیر انداختم گفتم:

–سلام خوب هستید؟

سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس می‌کردم.

–سلام ممنونم.

زیر چشمی به پرستار نگاه کردم که هول شده گوشی رو توی جیب روپوشش انداخت و دستی به مقنعه‌ی سفیدش کشید و با کنجکاوی به ما نگاه می‌کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم رو به آوات گفتم:

–اوادم ملاقات پدرجون.

لبخند گرمی زد.

–صبح مرخص شدند، الان خونه‌ی ماست من هم شیفتم داره تموم می‌شه. یکم منتظر بمونید الان میام.

سرم رو تکون دادم.

–نه مزاحم نمی‌شم.

–کدوم مزاحمت؟ تو که داری می‌ری اونجا من هم دیگه کارم تمومه با هم می‌ریم.

ای وای باز لحنش صمیمی شد. نگاه دستپاچه‌ای به اطراف انداختم. به جز اون پرستار که داشت با نگاهش من رو قورت می‌داد، کسی حواسش بهمون نبود.

بعد از مدتی انتظار بالاخره اومد. تنها روپوشش رو با یه پیراهن مردونه قهوه‌ای سوخته که پوشیده بود که آستین‌هایش رو تا آرنج خیلی مرتب تا شده بودن عوض کرد.

با هم به سمت خروجی راه افتادیم. وقتی رسیدیم به پارکینگ آوات ریموت رو به سمتم گرفت. گیج نگاهش کردم.

چرا به من می‌دینش؟

با انگشت شست و اشاره‌اش چشم‌هایش رو مالید با خستگی گفت:

الان دو روزه یک ساعت نخوابیدم، نمی‌خوام پشت رل بشینم.

نگاه سرخس جیگرم رو سوزوند. ریموت رو ازش گرفتم در ماشین رو باز کردم دست گل رو گذاشتم پشت ماشین و بعد رفتم سوار شدم. وقتی اون هم روش صندلی شاگرد نشست گفتم:

اگر من نبودم خودتون تنها بودید؟

نه با تاکسی می‌رفتم. چون واقعا خسته‌ام.

سرم رو تکیه‌دارم و استارت ماشین رو زدم و راه افتادم. زیر چشمی بهش نگاه کردم سرش رو تکیه زده بود به پشتی صندلی ماشین چشم‌هایش رو بسته بود.

یکم شیطانم گل کرده کرده نگاهم رفت سمت پخش ماشین لبخند موذی زدم.

دستم رو بردم سمتش دکمه‌اش رو زدم ببینم این آقای دکتر چی گوش می‌ده.

«تو صدا کن اسممو عشقم صداتم واسم خوبه»



نگاه کن توی چشم من نگاتم واسه من خوبه

واسم موهاتو وا کردی عجب موجی تو موهاتو

یه دریا زیر سر داری یه دریا پشت پلکاته

یه دریا پشت پلکاته

به چشمتا قسم آروم نمیشم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دلبستن دارم وابسته میشم ساده و آسون

به چشمتا قسم آروم نمیشم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دلبستن دارم وابسته میشم ساده و آسون

نفس پشت نفس دارم هوامو از تو میگیرم

تو باشی با خودم خوبم نباشی از خودم سیرم

هوای شهر بارونه چه حالی داره شب گردی

نمیدونم هوا ابره یا تو موهاتو وا کردی

یا تو موهاتو وا کردی

به چشمتا قسم آروم نمیشم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دلبستن دارم وابسته میشم ساده و آسون

به چشمتا قسم آروم نمیشم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دلبستن دارم وابسته میشم ساده و آسون

به چشمت قسم آرام نمیشم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دلبستن دارم وابسته میشم ساده و آسون»

تموم راه یه لبخند محو روی لبهای برجسته‌ش دیده می‌شد.

فضای ماشین رو بوی گس ادکلنش پر کرده بود. هرازگاهی یواشکی دم عمیقی می‌کشیدم. تا هوای نفس‌هاش رو برای خودم ذخیره کنم.

جلوی در پارک کردم بدون این که برگردم سمتش خیلی آرام گفتم:

–آقای رامش!

تکون خفیفی خورد و آرام لای پلک‌هاشو باز کرد. اول به من و بعد بیرون رو نگاه کرد. با صدای خشداري گفت:

–رسیدیم؟

–بله.

بعد پیاده شدم. جلوی در کلید رو از جیبش درآورد و توی قفل فرو برد.

من هم داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم که یه دفعه احساس کردم کسی داره نگاهم می‌کنه سرم رو چرخوندم با دیدن یه سایه که توی تاریک و روشن کوچه‌ی خلوت تکون خورد از ترس قالب تهی شدم.

آوات وقتی رنگ و روی پریده‌ی من رو دید با نگرانی گفت:

–چی شده؟

اشاره کردم به انتهای کوچه با لکنت گفتم:

–او... اونجا یکی رو دیدم. داشت به ما نگاه می‌کرد.

با تردید گفت:

—مطمئنی؟

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

—آره وقتی دید متوجه شدم خودش رو قایم کرد.

سریع برگشت به همون سمت نگاه کرد بعد با قدم‌های تندی از کنارم گذشت.

به تندی دنبالش رفتم و با ترس گفتم:

—کجا می‌رید؟

نگاهش روی صورت رنگ پریدم نشست.

—باید ببینم کی بود.

با صدای خفه‌ای ناله کردم. می‌ترسیدم اتفاقی براش بی‌افته.

—ن... نه!

با لحن اطمینان بخشی گفت:

—از اینجا تکون نخور تا پیام.

با تردید نگاهش کردم که چشم‌هایش رو آرام بست. وقتی پلک‌هایش از هم باز شدند نگاهش به قدری عمیق بود که نتونستم دووم بیارم و سرم رو پایین انداختم.

صدای قدم‌های محکم‌ش رو می‌شنیدم که دارند از دور می‌شه زیر لب شروع کردم آیت‌الکرسی خواندن و صلوات فرستادن.

بعد از چند دقیقه برگشت انگار چیزی ندیده باشه.

با شنیدن صدای موتوری که با سرعت از کوچه رد می‌شد، لحظه‌ای حواسم پرت شد و به عقب برگشتم؛ ولی با دیدن برق تیزی تیغه‌ای بزرگ که توی دست موتور سوار بود، وحشت زده سر جام موندم تپش قلبم به حدی زیاد شده بود که احساس می‌کردم ممکنه قلبم از حرکت بایسته.

صدای وحشت زده‌ی آوات رو شنیدم که داشت اسمم رو صدا می‌زد.

–آهو!

تکون سختی خوردم؛ ولی هنوز مات و مبهوت به موتور سوار و تیغه‌ی بلندی که توی دست‌های دستکش پوشیده‌اش بود، نگاه می‌کردم.

یک دفعه دست‌های قویی من رو به حصار خودشون کشیدند و بعد روی زمین پرت شدم. موتور به سرعت از کنارمون گذشت و توی تاریکی شب ناپدید شد. از ترس زیاد زبونم بند اومده بود و حتی نمی‌تونستم موقعیت رو درک کنم. ماتم زده به آسفالت زل زده بودم.

با تکون خوردن شونه‌هام توسط یه نیروی خارجی به خودم اومدم و نگاهم به نگران آوات گره خورد.

با دیدن حال من رو به سمت خودش کشید و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت صدای کوبش وحشیانه‌ی قلبش رو می‌شنیدم.

حصار دست‌هاش تنگ‌تر شد و زیر گوشم گفت:

–خوبی؟

لبم رو به دندان گرفتم و خودم رو به نرمی و با خجالت عقب کشیدم.

–حالم خوبه.

ولی خوب نبودم یه بغض با بزرگی سیب توی گلویم بود که داشت خفه‌ام می‌کرد.

می‌دونستم این موتور احتمالاً اجیر کرده‌ی جاوید آخه اون تا چه حد می‌تونست وحشتناک باشه.

آوات دستم رو گرفت و کشید از روی آسفالت سرد بلند شدیم.

–بنظرتون کار جاوید بود؟

همونطور که درو باز می‌کرد گفت:

–نمیدونم.

–ولی من مطمئنم کار خودش بود.

بازوم رو گرفت چشم‌هایش رو به صورتم دوخت گفت:

–به روی خودت نیار. من پلاک موتور رو برداشتم بعد به پلیس می‌دمش ببینم کار کی بوده.

سرم رو تکون دادم .

–باشه.

لباس‌هام کمی خاکی شده بودند. همونطور که خاکشون رو می‌تکوندم گفتم:

–اگر می‌شه اون دست گل رو از ماشین در بیارید من فراموش کرده بودم.

–تو برو داخل من میارمش.

زیر لب تشکر کردم و رفتم داخل قبل از این که وارد بشم نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. خدا رو شکر لباس‌هام خراب نشده بودند.

رفتم داخل به شنیدن صدای اون همه آدم یه لحظه استرس گرفتم. یواشکی سرک کشیدم پدرجون، جیران خانم، مینو، آوا و یه دختر دیگه که شباهت عجیبی به مینو و جیران خانم داشت، توی پذیرایی نشسته بودند.

بالاخره از مخفیگاهم دراومدم با صدای زیری گفتم:

—سلام.

آوا با دیدنم چشم‌هایش برق زد و تند خودش بهم رسوند. دستم رو گرفت کشید سمت بقیه گفتم:

—سلام عزیزم خوش اومدی.

پدرجون ظرفی که جیران خانم جلوش گرفته بود و داشت بهش کامپوت می‌داد رو پس زد.

با مهربونی گفت:

—بیا اینجا عزیزم.

رفتم کنارش من رو با مهربونی به آغوش کشید روی سرم رو بوسید.

—چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سرم رو زیر انداختم و ازش تشکر کردم. بعد رو به بقیه همونطور نشسته سلام گفتم که جوابمو دادند.

صدای دختری که نمی‌دونستم کیه به گوشم رسید.

—عزیزم نمی‌دونستی وقتی میای عیادت مریض باید حتماً با خودت چیزی بیاری؟

با بهت بهش نگاه کردم.

جیران خانم با تشر گفت:

—خجالت بکش میترا این حرف‌ها چیه؟

با شنیدن اسمش تند برگشتم سمتش باورم نمی‌شد. پس اون میترا بود.

تو به نگاه آنالیزش کردم قد بلند و کشیده‌ای داشت، پوست برنزه و موهایی که خیلی روشن رنگ شده بودند. چشم‌هایش هم همون رنگ کدایی بودند. در کل خوشگل بود؛ البته اگر آنقدر آرایش نمی‌کرد.

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

با صدای سلام گفتن آوات نگاهم رو ازش گرفتم.

آوات: عمو این دست گل زیبا رو خانم نریمان آوردند.

یکم خنده‌ام گرفته بود که اونطور اسمم رسمی به زبون آورد. با یاد آوری این که دقیقه پیش آنقدر بهش نزدیک بودم تنم داغ شد و عرق سردی روی تیره‌ی پشتم نشست.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم اون عطر غلیظش که هنوز زیر بینیم بود رو فراموش کنم.

نگاهی عصبی به سمت میترا پرتاب کرد ادامه داد:

– تازه دست خالی هم می‌اومدن اشکالی نداشت. حضورشون اینجا باعث خوش حالی ماست.

دست گل رو داد به آوا زیر لب چیزی بهش گفت و بعد خودش یه گوشه روی مبل تک نفره‌ای نشست.

میترا با غیظ نگاهی به من انداخت تابی به گردن درازش داد و با طعنه گفت:

– مثل این که با هم اومدین.

– من نمی‌دونستم پدرجون مرخص شدن رفتیم بیمارستان ملاقاتشون که آقای رامش گفتند؛ اینجا هستند.

مینو لبخندی زد گفت:

– خوش اومدی عزیزم.

نگاهی بهش انداختم حالش به نظر بهتر بود. هنوز دلم ازش صاف نشده بود؛ ولی دیگه مثل قبل هم ازش بدم نمی‌اومد.

با صدای آوا که گفت:

آوا: آهو یه لحظه بیا.

چنان از جام بلند شدم و تند به سمت آشپزخونه رفتم که انگار از بند آزاد شده باشم.

-جانم آوا کاری با من داشتی؟

ریز خندید گفت:

-نه بابا می خواستم از دست این قوم راحتت کنم.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون تکیه زدم به دیوار گفتم:

-خیلی ازت ممنونم احساس می کردم دارم خفه می شم.

-نگران نباش الان می رند.

سرم رو تکیه دادم همونجا موندم؛ ولی آوا با برداشتن سینی چای از آشپزخونه خارج شد.

داشتم چای می ریختم برای خودم که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم:

-جونم مامان؟

-معلومه کجایی؟ شب شده عزیزم.

لبم رو به دندون گرفتم.

-پیش آوام

-ای وای رفتی اونجا چیکار؟



مامان نمی‌دونست آوا چه نسبتی با جاوید داره و گرنه عمرا نمی‌داشت دیگه دوستی ما ادامه پیدا کنه.

–خب خیلی وقته نرفته بودم گفتم یه سر بزنم.

–خیلی خوب ولی زود بیا. نمی‌خوام باز اون روانی اذیت کنه.

–چشم.

–چشمت بی بلا عزیزم خداحافظ.

–خداحافظ.

گوشی به دست متفکر سرجام مونده بودم تو دلم گفتم: «مامان جان خبر نداری جاوید قصد جونم رو کرده»

وقتی مهمون‌ها رفتن باز برگشتم کنار پدرجون بیچاره کلی شرمنده بود و ازم معذرت می‌خواست منم از اون همه خجالتش دلم می‌سوخت آخه کی باور می‌کرد جاوید پسر مردی به این خوبی باشه؟

اون قدر که پدرجون جلوی من شرمنده بود دیگه نتونستم بمونم دلم نمی‌خواست اون طور بینمش.

از آوا خواستم برام آژانس خبر کنه که گفت:

–بمون می‌رم آوات رو می‌گم برسونت.

هول شده گفتم:

–نه خودم می‌رم نمی‌خواد بهش بگی بیچاره کلی خسته بود.

با شیطنت سربه سر گذاشت.

–خوب به فکری‌ها.

چشم‌هام گشاد شدن با حیرت گفتم:

—منظورت چیه؟

خودشو زد به اون راه گفت:

—هیچی بابا شوخی کردم.

—آوا؟

—بی خیال دختر.

—باید بگی منظورت چی بود.

ناله وار گفت:

—آه خدا غلط کردم. باور کن شوخی بود همین.

نگاهی بهش انداختم که یعنی «گوش هام دراز نیستن!» بعد گفتم:

—خیلی خوب زنگ بزن آژانس.

بدون حرف کاری که گفتم رو انجام داد.

وقتی برگشتم خونه مامان کلی با نگرانی سوال پیچم کرد؛ ولی چیزی به روی خودم نیاوردم تا بیش تر از اون نگران نشه.

تنگ ماهی قرمز رو از بابا گرفتم و با شوق به ماهی داخلش نگاه کردم.

—وای چه خوشگله چه برقی می زنه.

بابا سبزه رو داد دست مامان با خنده گفت:

—خیلی خوب از شوق زیاد یه وقت تنگ از دست نیوفته.

—بابا؟ مگه من دست و پا چلفتیم؟

نگاهی بینشون رد و بدل شد.

بابا: کم نه!

تنگ رو، روی این گذاشتم با حالت قهر گفتم:

–باشه پس انتظاری از این دست و پا چلفتی توی کادوپیچ کردن عیدی‌ها نداشته باشید؛ چون خدایی نکرده ممکنه خرابشون کنه.

بعد سمت اتاقم راه افتادم.

توی اتاق داشتم خودم رو آماده می‌کردم یه لباس گیپور طلایی که قدش تا زانوم بود پوشیدم، موهامم سشوار کشیدم و با یه تاج طلایی بالای سرم بستم. یه آرایش مات طلایی کردم.

دست از کار کشیدم نگاهی به خودم انداختم بعد از مدت‌ها بدجور دلم می‌خواست اون روحیه شاد گذشته‌ام برگرده بهش نیاز داشتم.

صدای مامان اومد.

–آهو عزیزم کجایی؟ الان سال تحویل می‌شه.

از روی صندلی بلند شدم نگاه دیگه‌ای به خودم انداختم، لبخند گشادی روی لبم نشوندم و از اتاق خارج شدم.

مامان و بابا وقتی من رو توی اون لباس دیدن کلی ازم تعریف کردند، همین باعث شد روحیه‌ام بهتر هم بشه.

جلوی میزی که روش هفت سین رو چیده بودیم نشستیم و به تلویزیون نگاه کردم لحظات آخر سال بود دلم یجوری شد.

چشم‌هام رو بستم و زیر لب شروع کردم دعا خوندن برای سلامتی و عاقبت به خیری همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناختم دعا کردم.

ولی باز وقتی نوبت خودم شد هیچ چیزی به ذهنم نرسید و تنها دعایی که کردم برای خودم این بود.

—خدا یا هر چه زودتر آرامش قلم رو بهم برگردون.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم سال نو شده بود با ماما و بابا روبوسی کردم و عیدی‌هام رو ازشون گرفتم.

بعد رفتم سمت اتاقم گوشیم رو در آوردم به تک تک آدم‌هایی که برام عزیز بودن زنگ زدم و سال نو رو تبریک گفتم.

کلی پیام تبریک هم از همه‌ی کسانی که می‌شناختم برام اومده بود.

با دیدن پیام از طرف آوات هیجانی خاص تمام وجودم رو فرا گرفت. با دست‌هایی لرزون پیام رو باز کردم و با لبخند به صفحه زل زدم نوشته بود: «هرسال شروع قصه‌ایست. قصه‌ات بی غصه باد. سال نو مبارک!»

توی لیست پیام‌هام دنبال یه جواب برایش بودم که چشمم به جمله‌ای خورد که نوشته شده بود:

«زندگی حکمت اوست.

چندبرگی تو ورق خواهی زد.

مابقی را قسمت.

قسمت شادی باد.

نوروز مبارک»

به نظرم این بهترین جوابی بود که می‌تونستم بهش بدم. دکمه‌ی ارسال رو زدم. لب پایینم رو سخت به دندون گرفتم تا اون لبخند گشادم رو کنترل کنم؛ ولی نمی‌تونستم بدجور شارژ شده بودم.

مامان: آهو منو مامانت می‌ریم سر مزار باباجون و مادر جون تو هم میای؟

منظورش پدر و مادر بابا بودند. پدر بزرگم وقتی خیلی کوچیک بودم فوت شده بود؛ ولی مادر جون رو چهار سال بود که از دست داده بودیم. بابا هم تک فرزند خانوادشون بود.

صدام رو بلند کردم گفتم:

–الان آماده می شم میام؛ ولی بعد باید بریم خونه آقاجون باشه؟

بابا: باشه عزیزم فقط سریع تر آماده شو.

سریع شروع کردم لباس پوشیدن و بعد هم از خونه بیرون رفتیم. بعد از سر زدن به مزار پدرجون و مادرجون راهی خونه ی آقاجون شدیم.

ماشالله خونه شون به قدری شلوغ بود که نمی دونستم با چند نفر احوال پرسی کنم.

حتی خانواده ی برادر عمو علی هم اونجا بودند.

برام محبت های گاه و بیگاه مادر هما، فرزانه خانم شده بود علامت سوال چون دائم ازم تعریف تمجید می کرد.

نگاه کلافه ام رو از هیکل تپلش گرفتم زیر گوش روژان که کنارم بود گفتم:

–بابا این زن عموت چرا امروز زوم شده روی من شده؟

روژان خندید با چشمک گفت:

–یه نگاه به اون سمت بنداز متوجه می شی.

سرم رو بلند کردم که از نگاه خیره ی هومن برادر هما غافلگیر شدم. تازه داشت برام می افتاد جریان چیه. نگاهی سرسری بهش انداختم توی صورت استخونیش چیزی که خیلی به چشم می اومد چشم های روشنش بودند که با پوست برنزه اش تضاد جالبی داشتند.

رزا از اون سمت خودش رو بهم رسوند با پیچ پیچ گفت:

رزا: آهو این پسر عموی من از بار اولی که تو رو دید شیفته ات شده.

–خیلی ببخشید اون وقت کجا من رو دیده؟

–عروسی روژان دیگه. بابا تو چرا آنقدر پرتی؟

اخم کردم.

—خوبه توهم حالا طرفدار پسر عموتی؟

لبخند گشادی زد.

—نخیر دلم لک زده برای عروسی.

—فعلا که تو و آرمان رو نوبتین.

مغموم گفت:

—مامان مخالفه که با باراد ازدواج کنم.

با تعجب گفتم:

—مگه باراد چیزی گفته؟

روژان: آره با آرمان صحبت کرد، اونم به ما گفت ولی مامان مخالفه نمی‌ونیم چرا.

—خب حالا بگو کار باراد چیه؟

رزا: تو شرکت آرمان اینا کار می‌کنه.

روژان: مامان داره بهونه الکی میاره از این می‌ترسه که این قدر زود همه‌ی بچه‌هاش دارند تنه‌اش می‌گذارند.

—ولی این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد خاله که این قدر بی‌منطق نبود.

نگاهم به سمت خاله رفت که گرم حرف زدن با مادر هما و مامان بود.

وقتی هما به جمع ما پیوست دیگه بحث رو تماشش کردیم.

تمام طول مهمونی نگاه هومن بدجور آزارم می داد پسر یه لحظه هم نگاهش رو از روی من بر نمی داشت طوری که آرمان عصبی شد و کاری کرد که از رو به روی من بلند بشه و جای دیگه ای بشینه. آرمان همون قدر که روی رزا و روزان غیرت داشت، من هم مثل اون ها می دونست.

توی اتاقم داشتم با خاله آنا صحبت می کردم که صدای زنگ اومد بعد هم ماما گفت:

مامان: آهو برو در رو باز کن دستم بنده.

برای خاله دست تکون دادم کلافه گفتم:

-الان میام خاله.

لبخند مهربونی زد.

-برو عزیزم منتظرم بیای.

از جلوی لپ تاپ بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

در رو که باز کردم با دیدن آوا متعجب گفتم:

-آوا؟ دارم خواب می بینم؟

با خنده منو بغل گرفت.

-سلام عزیزم، سال نو مبارک! نمی دونستم از اومدنم این قدر تعجب می کنی.

صورتش رو بوسیدم کشیدمش داخل گفتم:

-سال نوی تو هم مبارک، خب باورم نمی شه دیگه! واقعا برام جای سواله.

لبخندی زد چیزی نگفت.

مامان به سر و صدای من از آشپزخونه سرک کشید با دیدن آوا چهره اش شکفت اومد بیرون حسابی آوا رو تحویل گرفت:

-خیلی خوش اومدی عزیزم خوبی؟

آوا: ممنون به خوبیه شما.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن کشوندمش سمت اتاقم که اعتراض کرد:

-اِ آهو الان این گلدون می شکنه ها.

نگاهی به دست هاش انداختم تازه متوجه گلدونی که دستش بود شدم.

همین که نگاهم به یاس های بنفش داخل خورد با شوق گفتم:

-وای این ها رو نگاه چه خوشگلن.

گلدون رو ازش گرفتم. سرم رو به بهش نزدیک کردم و عطر فوق العاده آرامش بخششون رو به مشامم کشیدم.

چشم هام رو که باز کردم دیدم آوا با لبخند گشادی زل زده بهم و چشم هاش برق می زنند.

لبخند متشکری زدم گفتم:

-مرسی عزیزم خیلی قشنگند.

آوا با شیطننت گفت:

-از من تشکر نکن باید از آوات تشکر کنی اون برات درستش کرده.

لپ هام گل انداختن و حس خوشایندی رو زیر پوستم دوید. باز نگاهم به سمت گلدون رفت با فکر این که خودش برام

این گل ها رو به این ظرافت توی گلدون به این زیبایی پرورش داده دلم ضعف رفت و قند توی دلم آب شد.

با صدایی که به خاطر خجالت ضعیف شده بود گفتم:



–دستشون درد نکنه.

بعد گلدون بنفش رنگ رو که هماهنگی قشنگی با گل‌های داخل داشت رو، روی میز تحریرم گذاشتم. نمی‌تونستم به این آسونی نگاهم رو ازشون بگیرم. فقط خدا می‌دونست توی دلم چه ولوله‌ای برپا شده.

صدای خاله آنا اومد.

–آهو عزیزم کجایی؟

لبم رو به دندون گرفتم. سرم رو با گیجی چرخوندم گفتم:

–وای پاک یادم رفته بود.

آوا رو کشوندم پشت میز رو به خاله گفتم:

–ببخشید خاله حواسم کلا پرت شده بود.

نگاه کنجکاوی به آوا انداخت گفتم:

–نمی‌خوای معرفی کنی؟

آوا: سلام فکر کنم شما خاله آنای آهو باشید، من آوام، دوستش آهو خیلی از شما برام تعریف کرده.

خاله با مهربونی گفت:

–ای جانم پس تو آوایی؟ خوبی عزیزم؟ سال نو مبارک.

آوا جوابش رو داد بعد خاله خداحافظی کرد گفت که کار داره.

مامان با سینی پر از آجیل اومد داخل بعد از تحویل دادن سینی به من بیرون رفت.

سینی رو گذاشتم روی میز گفتم:

–خب بگو ببینم چی شد که اومدی؟

با خیانت گفت:

–اگر ناراحتی برم؟

زدم روی شونه‌اش با شوخی تشر زدم.

–بشین بابا حال نداریم.

بعد ادامه دادم:

–جان تو هنوز تو شوکم.

دستش رو به طره‌ای از موهای لخت طلایش که توی صورتش بودن کشید و اون‌ها رو پشت گوشش انداخت.

–همیشه تو می‌اومدی. من هم امروز همه کارها رو ریختم روی آوات اومدم خوش گذرونی.

دست‌هام رو به هم کوفتم گفتم:

–خیلیم عالی.

یه دفعه نگاهش رفت روی بازوم بدون مقدمه گفت:

–آهو نمی‌خوای این تاتو رو از بین ببری؟

نگاهی به بازوی برهنه‌ام انداختم که هنوز اسم جاوید روش حک شده بود و با تردید گفتم:

–اتفاقا ماما هم، همین نظر رو داره؛ ولی می‌ترسم جای تاتو روی پوستم گود بشه.

–نه بابا خیلی‌ها تاتو می‌زنند بعد که پشیمون می‌شن می‌رن پاکش می‌کنند. البته ممکنه چند جلسه طول بکشه.

–نمی‌دونم چی بگم.

—می‌خواهی من از آوات بپرسم؟ اون حتماً به دکتر خوب بهت معرفی می‌کنه.

—اگر خراب بشه چی؟

گوشیش رو در آورد در حالی که دنبال چیزی می‌گشت گفت:

—بی‌خیال دختر علم اون قدر پیشرفت کرده که بتونه این رو از روی بازوت پاک کنه.

روی شماره‌ی آوات زد و موبایل رو به گوشش چسبوند. من هم خودم رو چسبوندم به آوا تا صداش رو بشنوم بعد از دو بوق برداشت. صدای گرمش که توی گوشم نشست تنم سست شد.

—جانم آوا؟

—خوبی داداش؟

با لحن شوخی گفت:

—خوبم. هنوز به ساعت نشده رفتی زنگ زدی ببینی اوضاعِ خونه چطوره؟

—می‌ترسم شماها تا من پیام خونه رو به آتیش بکشین.

—حامد بشنوه احتمالاً خودش رو محو میکنه.

آوا با حرص گفت:

—به درک! پسره‌ی آویزون معلوم نیست چی می‌خواد اونجا مگه خودش خونه زندگی نداره؟

نیشگونی از بازوش گرفتم که نگاهم کرد با خنده‌ی حرصی لب زدم:

—واسه چی زنگ زدی؟

ابروهاش رفتن بالا.

–آهان راستی آوات؟

انگار که مشغول باشه بی حوصله گفت:

–هوم؟

–آه صدبار گفتم اینطور نگو هوم.

–حرفت رو بزن الان غدام می سوزه. بابا ما مردها مثل شما نمی تونیم چندتا کار رو با هم انجام بدیم.

بعد غر زد:

–نکن حامد ناخونک نزن. برو اون سالاد رو درست کن.

چشم هام از حرف هاش گشاد شده بودند؛ ولی با شنیدن حرف آخرش که مخاطبش حامد بود دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم بلند خندیدم. باورم نمی شد! داشتم تصور می کردم آوات با اون هیبت پیشبند گل گلی ببنده و مثل زن های غرغرو دستور بده.

با شنیدن صدای خنده ام سریع گفت:

–آوا؟

آوا چشم غره ای به خندیدنم رفت گفت:

–چیه؟

آوات: کسی داره مکالمه مون رو گوش می ده؟

ریلکس گفت:

–آهو.

سرم رو نزدیک ورودی صدا بردم گفتم:

—سلام آقای رامش، بازم سال نو مبارک. ممنونم بابت گلدون خیلی قشنگه.

«خواهش میکنم»ش رو شنیدم بعد نفس پر صدایی کشید و کلافه گفت:

—آوا نگفتی چرا زنگ زدی؟

آوا: آوات یه دکتر پوست خوب می‌خوام.

—دکتر پوست؟ چیزی شده؟

—نه بابا چیزی نیست فقط یکی باشه بتونه تاتو رو پاک کنه.

بال بال می‌زدم که نگه برای منه ولی می‌دونستم تا الان فهمیده چون از قبل می‌دونست روی بازوی من تاتو هست.

بعد از یه مکث طولانی گفت:

—یکی رو می‌شناسم شماره‌ی کلینک رو برات می‌فرستم.

—ممنونم داداش.

بعد هم خداحافظی کردو تماس قطع شد.

رو به من با لبخند گفت:

—باید هر چه زودتر دست به کار بشی.

نگاهی به تاتوی روی بازوم انداختم.

—یعنی می‌شه از شر این راحت بشم؟

—مطمئنم بازوت مثل روز اول صاف می‌شه.

سرم رو تکون دادم نگاهم رفت سمت گلدونی که آوا برام آورده بود دستم رو نوازش گونه روی گلبرگ‌هایش کشیدم گفتم:

–خیلی نازن بین بوشون تمام اتاق رو برداشته.

آوا: آوات گفت کلی بهت سفارش کنم مرتب بهشون برسی.

–حواسم هست.

تو دلم ادامه دادم «مگه می‌شه نباشه؟»

\*\*\*

–آهو چند جلسه دیگه باید بری؟

نگاهی بهش انداختم گفتم:

–دکتر گفت دیگه لازم نیست برم.

–خوب بود؟ یعنی می‌گم داره پاک می‌شه؟

لبخندی به روش پاشیدم.

–آره ولی الان التهاب داره. باید مرتب پماد مخصوص بزنی.

آوا با ذوق گفت:

–دیدنی الکی نگران بودی؟

سرم رو تکون دادم.

–ولی یه مدت جاش روی پوستم هست.

بی خیال اونم میره مطمئن باش.

نگاهی به ساعت انداختم خیلی وقت بود که جلوی کلینیک منتظر بودیم.

آوا: نمی دونم چرا دیر کرده.

با صدای بوق ماشین به اطراف نگاه کردم، آوات بود.

اون هاش اومده.

دستم رو کشید برد سمت ماشین خودش جلو سوار شد منم عقب نشستیم. زیر لب سلام کردم که جوابم رو مثل خودم داد بعد رو به آوا گفت:

آوا امروز حال بابا بهتره عمو هم بردش خونه ی خودش تو رو هم اونجا ببرم؟

آوا چیزی نگفت فقط سرش رو به نشونه ی تأیید تکون داد.

وقتی آوا رو، رسوند راه افتاد رو به من خیلی جدی گفت:

من باید با شما صحبت کنم.

با تعجب گفتم:

چیزی شده؟

یادته چند وقت پیش گفتم باید یه چیزهایی بهتون بگم؟

از این که یه دفعه مفرد و یه دفعه جمع استفاده می کرد معلوم بود که کلافه است.

بله یادم هست.

امروز وقت دارید؟

نگاهی به ساعت انداختم.

-زیاد که طول نمی کشه؟

کلافه دستی بین موهای پرپشت مشکی رنگش کشید گفت:

-معلوم نیست ممکنه طول بکشه.

از اونجایی که داشتم به خاطر کنجکاوی تلف می شدم گفتم:

-خیلی خوب زنگ می زنم به مامانم می گم دیرتر میام.

نگاهی از آئینه بهم انداخت گفت:

-باشه.

زنگ زدم به مامان و یه توضیح مختصر دادم که کاری دارم و دیرتر می رم خونه یکم غر زد؛ ولی بعد دیگه چیزی نگفت.

آوات جلوی یه کافی شاپ نگه داشت. با هم پیاده شدیم. وقتی رفتیم داخل نگاهم رو دور تا دور محوطه ی مستطیلی شکل اونجا چرخوندم خیلی خلوت و دنج بود.

پسر جوونی که یه پیش بند خردلی ساده بسته بود، بهمون نزدیک شد. با آوات خوش و بش کرد و بعد نگاه متعجبی به من انداخت و سلام کرد.

زیر لب جوابشو دادم که آوات گفت:

-بهشادجان می شه یه جای خلوت به ما بدی؟

بهشاد خندید و با شیطنت گفت:

-برین طبقه ی بالا امروز خیلی سرمون خلوته فکر نکنم کسی بالا بره.



آوات اخمی کرد و زیر لب چیزی بهش گفت که خنده‌ی بهشاد بیشتر شد؛ ولی خودش رو کنترل کرد.

نگاه متعجبی بهش انداختم و بعد دنبال آوات راه افتادم. داشت به طبقه‌ی دوم اونجا می‌رفت.

رفتیم یه گوشه آوات یه صندلی برام کشید و ازم خواست که بشینم.

نگاهم رو به میز دادم رو میزی گلبهی که روش یه شعمدنی کریستال و یه گلدون چینی کوچیک گذاشته شده بود نگاه می‌کردم.

هر دو ساکت نشسته بودیم؛ ولی سنگینی نگاه آوات رو، روی خودم احساس می‌کردم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش رو غافلگیر کردم؛ ولی اصلا به روی خودش نیاورد. رو به من گفت:

—چی سفارش بدم؟

نگاهم رو به سمت دیگه‌ای دادم نمی‌تونستم مستقیم بهش نگاه کنم.

—قهوه! لطفا شیرین باشه.

سرش رو تکون داد گوشیش رو درآورد و چیزی نوشت بعد گذاشتش روی میز گفت:

—از مینو پرسیدم که چی برات تعریف کرده.

یکم سکوت کرد معلوم بود نمیدونه از کجا شروع کنه از چهره‌ی متفکر متوجه شدم.

بالاخره بعد از این که سفارش‌هامون رو آوردند، درحالی که کم کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت شروع کرد به حرف زدن.

—همه چیز برمی‌گرده به روزی که از دانشگاه برگشتم خونه و بابا، ازم خواست تا درمورد ازدواج جدی فکر کنم بعد هم

گفت که اگر کسی رو دوست ندارم با میترا صحبت کنم.

من پدرم رو خیلی دوست دارم هیچ وقت روی حرفش هم حرف نزدنم وقتی این رو گفت من هم خواسته‌اش رو بدون هیچ حرفی اجرا کردم؛ چون می‌دونستم خیر و صلاحم رو می‌خواد. خیلی زود میترا شد نامزد. همه چیز خوب بود میترا هم هیچ ایرادی نداشت با این که زیاد بهش علاقه نداشتیم؛ ولی می‌گفتم وقتی بریم سر زندگیمون لابد عاشق هم می‌شیم. میترا دختر مستقل و البته مغروری بود خیلی وقت‌ها از دستش کلافه می‌شدم؛ ولی باز هم به روی خودم نمی‌آوردم.

تا این که یه روز اومد گفت می‌خواد با جمع دوست‌هاش برای مسافرت ترکیه برن اولش اصلاً موافق نبودم و بهش اجازه ندادم. کوتاه نیومد عمه و بابا رو انداخت به جونم تا این که منم راضی شدم که باهاشون بره.

ولی....

سکوت کرد اخم‌هاش تو هم رفتن و ادامه داد.

-وقتی دوست‌هاش برگشتن میترا باهاشون نبود ازشون پرسیدم که گفتن بلیط برای میترا و یه نفر دیگه گیر نیومد و قراره هفته‌ی بعد برگردند.

حسابی جوش آورده بودم یکی دیگه می‌تونست بمونه و میترا رو ایران بفرستند.

زنگ می‌زد به میترا جواب نمی‌داد یک هفته شد؛ ولی خبری از میترا و دوستش نبود. دیگه نتونستیم بیکار بشینیم فکر می‌کردم شاید اتفاقی افتاده، افتادم دنبال ویزا و بلیط یک ماه شد؛ ولی هنوزم خبری ازشون نبود عمه کلی ناراحت بود حتی یه مدت از نگرانی توی بیمارستان بستری شد.

بعد از یک ماه دوستش برگشت همه سراغ میترا رو ازش گرفتیم؛ ولی اون گفت که فقط دو روز میترا باهاش بوده و دیگه هیچ اثری ازش نیست. برای همین تموم این یک ماه رو داشته دنبالش می‌گشت. باور نمی‌کردم یه چیزی این وسط اصلاً درست نبود.

قسمش دادیم اگر اتفاقی برای میترا افتاده بهمون بگه؛ ولی گفت اصلاً خبری ازش نداره.

یک سال تموم دنبال میترا می‌گشتیم تا ببینیم چه اتفاقی برایش افتاده؛ حتی عمه‌اینا هم دیگه نا امید شده بودند و با خودشون فکر می‌کردند، لابد بلایی به سر میترا اومده.

یه سال بعد یکی از دوست‌های صمیمیم که توی انگلیس درس می‌خوند یه عکس از خودش برام فرستاد.

اون عکس توی یکی از کاباره‌های انگلیس بود و یه گوشه از عکس دختری رو دیدم که شباهت عجیبی به میترا داشت؛ ولی اون وضع لباس پوشیدنش اصلا برام قابل هضم نبود.

به همون دوستم پیغام فرستادم و با پرس و جو فهمیدم درست دیدم اون دختر نیمه برهنه همون میتراست که توی یه کاباره به عنوان یه رقاصه کار می‌کنه.

از شدت عصبانیت نمی‌دونستم واقعا باید چیکار کنم مغزم قفل شده بود باورم نمی‌شد کسی که قرار بود باهاش برم زیر یه سقف با اون شکل و شمایل...

سکوت کرد لیوان آبی که روی میز بود رو برداشت و یک نفس سر کشید.

نگاهم روی صورت گرفته‌اش نشست برام غیر قابل باور بود. چطور میترا به اونجا رسیده بود؟

آب دهنم رو قورت دادم به زور گفتم:

—آخه چطور ممکنه؟

اخم غلیظی کرد بدون توجه به سوالم گفت:

—نمی‌تونستم یه جا بشینم باید می‌فهمیدم میترا چطور سر از انگلیس در آورده. از همون دوستم خواستم کارم رو درست کنه تا منم برای یه مدت کوتاه برم انگلیس با کمال میل همه‌ی کارهام رو به عهده گرفت.

بلیطم رو گرفتم و رفتم نیوکاسل انگلستان خونه‌ی دوستم مستقر شدم همه چیز رو برایش تعریف کردم.

اون هم خیلی ناراحت شد و گفت مطمئنم که میتراست چون اون دختر ایرانی،

با هم رفتیم اونجا و پرس و جو کردیم گفتن کسی رو با این اسم نمی‌شناسن فقط یه دختر ایرانی هست که اونجا مشغول به کاره اسمش پرشیاست و روزهای زوج کار می‌کنه.

یکم امیدوار شدم که فقط یه شباهت ظاهری بوده و اون دختر میترا نباشه.

روز بعد رفتیم اونجا با دیدنش توی اون لباس باز و آرایش غلیظ دنیا روی سرم خراب شد. دوست داشتم برم جلو و یه تف توی صورت غرق آرایشش بندازم؛ ولی نتونستم بمونم از اونجا بیرون رفتم حالم دیگه ازش به هم می‌خورد.

توی اون کوچه‌ی تاریک داشتم می‌رفتم که از پشت بازوم توسط کسی کشیده شد وقتی برگشتم دیدم خودش به پهنای صورتش داشت اشک می‌ریخت حالم از صورتش به هم می‌خورد هلش دادم افتاد روی زمین بهش گفتم نمی‌خوام چشمم بهش بی‌افته.

به پام افتاد که کمکش کنم تا از اون لجن زار دربیاد.

هیچ جوهره نمی‌تونستم تحملش کنم ازش پرسیدم چطور از انگلیس سر درآورده. شروع کرد حرف زدن گفت که جاوید این بلا رو به سرش آورده گولش زده اون رو با خودش برده انگلیس بعد از یه مدت هم که ازش خسته می‌شه و اون رو به حال خودش رها می‌کنه.

گفت که جاوید هم باهشون اومده بود ترکیه تازه فهمیدم جمعه‌شون اصلا دخترونه نبوده.

دیگه بیشتر از اون نمی‌تونستم عصبانی بشم دلم می‌خواست تموم استخون‌هایش رو توی دستم خرد کنم.

باورم نمی‌شد جاوید این کار رو باهام کرده باشه اون رو مثل برادرم دوست داشتم و این طور بهم ضربه زده بود.

میترا اون قدر التماس کرد و به پام افتاد تا دلم براش سوخت و کمکش کردم از اون وضع نجات پیدا کنه؛ ولی بهش گفتم که دیگه هیچ وقت به سمتم نیاد.

همونجا موند چون روی برگشتن نداشت؛ ولی من برگشتم باید حسابم رو با جاوید صاف می‌کردم.

روزی که برگشتم به ایران یک سره رفتم سراغ جاوید از همون موقع کینه‌ای سخت بین ما به وجود اومد. به عمرم آشغال‌تر از جاوید ندیده بودم به خاطر یه نفر دیگه زندگی من رو خراب کرده بود.

حرفش رو قطع کرد نگاهم یک لحظه ازش جدا نمی‌شد روی صورتش دونه‌های ریز عرق دیده می‌شدند.

با کمی تأمل گفتم:

—آقای رامش اگر سخته بذارید برای یه وقت دیگه.

صدام به شدت گرفته بود. دستی به صورتم کشیدم خیس از اشک بود باورم نمی‌شد کی این طور اشک ریخته بودم.

دستمالی برداشتم صورتم رو پاک کردم.

نگاهش به فنجون قهوه‌ای که جلوش خیره بود انگار زمان و مکان رو فراموش کرده باشه.

—بابا وقتی فهمید خواهرزاده و برادرزاده‌ش چطور به پسرش خیانت کردن از پا افتاد حالش بد شد بردیمش بیمارستان دکتر گفت سکنه کرده و فلج شده اون موقع بود که اگر جاوید رو با دست‌های خودم خفه می‌کردم باز هم کم بود.

همه از جریان خبر دار شده بودن به جز عمو، عمو جیران اجازه نداد بهش بگیم از ترس این که عمو هم مثل بابا بلایی به سرش بیاد هیچ کس حرفی نزد و همه قرار بود این راز رو با خودمون به گور ببریم. بیچاره عمو هیچ وقت فکر نمی‌کرد تموم عمرش یه دیو توی خونه‌اش پرورش داده. همیشه توی سفر بود حتی نمی‌دونست چرا میترا دیگه نیست با خودش فکر می‌کرد شاید به هم زدیم چون می‌دونست میترا دختر بلند پروازی و همیشه دلش می‌خواست یه جایی به غیر از ایران و بدون قید و بند زندگی کنه...

سکوت کرد هنوز نگاهش به میز بود.

پرسیدم:

—شما می‌دونستید جاوید به خاطر علاقه‌ی مینو به شما دست اون کار زده؟

سرشو تکون داد.

—من می‌دونستم مینو چه حسی بهم داره؛ ولی همیشه برام مثل یه خواهر بود نه بیشتر، حتی اگر بابا نمی‌خواست با میترا ازدواج کنم، هیچ وقت به این فکر نمی‌افتادم.

—جاوید که آب شده رفته توی زمین خیلی وقته از اون شکایت گذشته؛ ولی خبری ازش نیست.

—دیگه مزاحمت نشد؟

—نه حتی هیچ تماسی هم ازش نداشتم.

—پلیس کارش رو بلده تو فقط احتیاط کن.

نگاهی به ساعت انداختم خیلی دیر شده بود.

برخلاف خواسته‌ی دلم که هنوز کنارش موندن رو فریاد می‌زد گفتم:

—دیر وقته باید برگردم.

اون قدر محو اون داستان شده بودم که نفهمیدم زمان چطور به سرعت گذشت.

آوات نگاهی به ساعتش انداخت هول شده گفت:

—اوه ببخش فکر نمی‌کردم تا این حد طول بکشه.

بعد سریع برخواست ریموت رو گرفت سمتم گفت:

—برو توی ماشین منم الان میام.

با این حرف دیگه اجازه‌ی تعارف رو بهم نداد. ریموت رو ازش گرفتم و رفتم پایین توی ماشین منتظرش نشستیم.

عطرش رو که توی ماشین پخش شده بود، رو عمیق نفس کشیدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و حرف‌هایش فکر کردم آوات بیشترین ضربه رو از جاوید خورده بود.

آخه چطور یه آدم آنقدر خودخواه و کینه‌توز می‌تونه باشه که زندگی اطرافیانش رو به خاطر خواسته‌ی خودش نابود کنه. نمیدونم؛ ولی با خودم فکر کردم زیاده خواهی‌های جاوید بیشتر بیمارگونه‌ست. این آدم بیشتر نیاز به درمان داشت تا مجازات شدن.

با، باز شدن در ماشین و نشستن آوات چشم‌هام رو باز کردم و صاف نشستیم.

ماشین رو، روشن کرد و راه افتاد. توی راه سوالی بدجور مغزم رو به خودش مشغول کرده بود.

برای این که توجه‌ش رو جلب کنم تک سرفه‌ای کردم. برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت.

—چیزی می‌خوای بگی؟

—اون موتوری که اون شب...

نتونستم بقیه حرفم رو بزنم لبم رو به دندون گرفتم. نگاهش این دفعه روبه‌رو بود جواب داد.

—برای شناسایی شماره پلاکش رو دادم به پلیس؛ ولی مثل این که موتور سرقتی بود.

نفسم رو با صدا بیرون دادم دادم اون زیادی باهوش بود، می‌دونست از زیر هر گندی که می‌زنه چطور فرار کنه. دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزد.

\*\*\*

رزا: ماما قبول کرده بیان که با هم صحبت کنیم فکر کنم دیگه داره نرم می‌شه.

با لبخند گفتم:

—خدا رو شکر.

صداش پر از ذوق بود.

—برام دعا کن آهو.

—چشم عزیزم.

صدای خاله اومد داشت رزا رو صدا می زد:

—خب دیگه من برم صداش رو که می شنوی؟

با شیطننت گفتم:

—آره می شنوم زودتر برو این یه هفته رو خوب به حرفش گوش کن تا رضایتش رو بگیری.

—بشین ببینم من همیشه حرفش رو گوش می دم.

—بله بر منکرش لعنت.

با حالت قهر گفت:

—لوس بای.

تماس که قطع شد با خنده سری به نشونه ی تأسف تگون دادم.

با صدای آوا نگاهم رو از صفحه موبایلم گرفتم.

—چیه شارژ می زنی؟

با لبخند گفتم:

—رزا بود مثل این که خاله یکم نرم شده.

—آهان پس مبارکه.

—فکر کنم هنوز یکم زود باشه برای تبریک گفتن.



سرش رو تکون داد.

-انشالله هر چی خیر باشه براش اتفاق بیافته.

-انشالله.

یکم نگاهم کرد گفت:

-فکر کنم همین روزها باید خودم رو برای آوات آماده کنم.

ابروهام رفتن بالا گیج پرسیدم:

-چی؟

چشمکی زد، دستمالی که داشت باهاش گردگیری می کرد رو یه گوشه گذاشت. کنارم روی صندلی میز غذاخوری نشست با موزی گری گفت:

-آوات یه دختر خوب پیدا کرده.

درحالی که تنم از این حرف یخ بسته بود و احساس می کردم از درون دارم خرد می شم با صدای ریزی گفتم:

-مبارکه حالا کی هست؟

لبخند کجی زد خبیث گفت:

-به زودی می فهمی.

احساس می کردم یه بغض قد هندونه راه نفسم رو بسته آوا هم چهارچشمی داشت من رو نگاه می کرد سرش رو به معنی «چیه؟» تکون داد فکر کنم فهمید یه چیزیم هست.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که صدای شکسته ی پدرش اومد که ناله وار گفت:

-آ... آو... آوا

از جاش بلند شد و گفت:

-اومدم.

نفسم رو دادم بیرون هم زمان یه قطره اشک روی گونه‌ام سر خورد.

جلوی ریزش اشکم رو گرفتم تو دلم به خودم تشر می‌زدم تا بتونم قبل از اومدن آوا صورت گرفته‌ام رو جمع کنم.

ولی بلایی بدتر از آوا جلوم ظاهر شد.

با دیدن آوات سریع صورتم رو پاک کردم، شالم رو که از سرم افتاده بود رو، روی موهام انداختم؛ ولی دیر به خودم اومده بودم چون گریه‌ام رو دیده بود.

با نگرانی گفت:

-چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

سرم رو انداختم پایین اول زیر لب سلام کردم بعد گفتم:

-چیزی نیست.

انگشت اشاره و شستش زیر چونه‌ام نشست با یه فشار سرم رو گرفت بالا مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

اخم ظریفی کرد توی دلم اعتراف کردم حتی اون چین بین ابروهاش هم قشنگه.

-اون دفعه هم گفتم دوست دارم وقتی باهام حرف می‌زنی تو چشم‌هام نگاه کنی.

گونه‌هام با یاد اون روز بارونی رنگ گرفتند به جرأت می‌تونستم بگم اون روز یکی بدترین و هم بهترین روزهای عمرم بود.

- حالا بگو ببینم چرا داشتی گریه می کردی؟

یاد حرفی که آوا زد افتادم و باز هم بغض کردم، درحالی که دل کندن از اون تپله‌های شب رنگ برام سخت بود سرم رو کمی عقب کشیدم، دستش از زیر چونه‌ام کنده شد با این که حس خوبی داشت؛ ولی شدیداً من رو معذب می کرد.

- گفتم که هیچی!

گره ابروهاش بیشتر و دل من هم فشرده تر شد.

- آهان پس برای هیچی داشتی گریه می کردی؟

نمی دونستم چی بگم مگه می شد لب باز کنم و حرف از این بزنم که دلم رو بهش دادم؟

متعجب از اعتراف صریحی که به خودم کرده بودم تو دلم گفتم: «آهو دیدی بالاخره نتونستی در برابر عشق مقاومت کنی؟»

خجالت زده به خاطر قبول این حس گنگ، نگاهم رو به گوشه‌ای دیگه‌ای دوختم.

آوا اومد داخل با دیدن ما لبخندی زد. آوات برگشت سمتش رو به آوا گفت:

- آوا جان می شه ما رو تنها بذاری؟

آوا لبخند شیطننت آمیزی زد با یه چشمک گفت:

- چشم من می رم اتاقم.

آوات درحالی که نگاهش روی صورت معذب من بود، گفت:

- باشه تا اطلاع ثانوی هم از اونجا بیرون نیا.

با چشم‌های گشاد شده به هر دو نگاه کردم. آب دهنم رو قورت دادم دهنم از استرس خشک شده بود. حتی نمی‌تونستم حرف بزنم نگاهشون پر از حرف بود مخصوصا مال آوات، اون برق حیرت انگیز چشم‌هاش داشت دیوونه‌م می‌کرد. اینجا یه خبری بود نبود؟...

آوا که رفت با چهره‌ای که حالا جدی شده بود گفت:

-یه خبری در مورد جاوید دارم.

منتظر و با کمی نگرانی نگاهش کردم.

-جاوید تصادف کرده.

متعجب گفتم:

-چی؟

روی صندلی کناریم نشست و باعث شد از نزدیکی زیادیش مور مورم بشه.

کمی خودم جمع کردم و منتظر موندم تا توضیح بده.

-دیشب ماشینش با گاردریل برخورد کرده و جاوید هم بدجور صدمه دیده. دکترها می‌گن معلوم نیست، کی به هوش بیاد.

حالش خیلی بده، عمو هم هنوز از جریان خبر نداره، نمی‌دونم چطور باید این موضوع رو بهش بگم.

دستم رو گذاشتم رو دهنم و با حیرت به لب‌های آوات که باز و بسته می‌شدند نگاه می‌کردم.

وقتی سرش رو آورد بالا با دیدن صورت وحشت زده‌ام از جاش پرید و یه لیوان برداشت و پر آب کرد.

اومد کنارم لیوان رو گرفت نزدیک لبم گفت:

-بخورش حالت بده.

کمی از آب خوردم سرم رو پس کشیدم.

یکم که گذشت آوات با چهره‌ای پر تردید گفت:

چرا اینطور شدی؟ حسی بهش داری؟ با خودش چی فکر کرده؟

چشم‌هام رو گشاد کردم گفتم:

نه این دیگه چه فکریه؟

اشکم پایین ریخت.

اون با احساسم بازی کرد. من ازش بدم میاد؛ ولی فکر نمی‌کردم این بلا به سرش بیاد.

اشکم رو با سر انگشت گرفت.

بهش فکر نکن.

زل زدم توی چشم‌های براقش گفتم:

ولی...

نگذاشت حرفم رو کامل بزنم انگشتش رو گذاشت روی لب‌هام باعث شد حرفم رو بخورم.

هیس واگذارش به سرنوشت، هیچ کس از عاقبتش خبر نداره.

هرم نفس‌های گرمش رو، روی صورت ملتهبم حس می‌کردم. هنوز انگشتش رو لبم بود. نگاهی پر از حرف بود دلم

می‌خواست بتونم تمام اون حرف‌ها رو از چشم‌های دیوونه کنده‌اش بخونم؛ ولی حیف که توانش رو نداشتم.

انگشتش از روی لبم سر خورد نگاهم رفت سمت سیب گلوش که بالا و پایین شد.

احساس کردم نفس‌های آمیخته با عطر تلخش از چند ثانیه قبل خیلی نزدیک‌ترند یه جایی زیر گوشم زمزمه کرد:

آهو

قلبم با شنیدن اسمم از زبونش پایین ریخت، من توان این همه نزدیکی رو نداشتم. دلم می خواست فریاد بکشم بگم:

«اوه، آوات تو یه دیوونه ُ جذابی که قلبم رو از جا کنده!»

نفس هاش موهای پر پیچ و تاب ریخته شده از شالم رو با بازی گرفته بودند. صدای گرم و گیراش توی گوشم نشست.

کلماتی که از لب هاش خارج شدند من رو تا مرز جنون پیش برد.

-اگر بگم دیوونتم، اگر بگم واست میمیرم، اگر بگم نمی تونم فراموش کنم، اگر بگم تو تموم زندگی منی، اگر بگم عاشقتم.

مکت کرد دستش روی پستی صندلی نشست کمی بیشتر به سمتم خم شد. اون یکی دستش هم روی میز درست رو به روم بود.

برگشتم سمتش با چشم هایی که از تعجب دریده شده بودن گفتم:

-چی؟

با شنیدن حرفش این احساس رو داشتم که روحم یه جایی سرگردونه و حالا با نیرویی قدرت مند به طرف جسمم کشیده شده شنیدن این حرف از زبونش غیرقابل باور بود.

داشتم خواب می دیدم آوات به من چی گفت؟ گفت که عاشقمه؟ به من؟ آهو نریمان؟

خندید سرش رو آورد نزدیک تر یکم مور مورم شد. خواستم روم رو برگردونم که نگذاشت با یه دست صورتم رو به سمت خودش چرخوند، وادارم کرد توی چشم هاش زل بزنم. داشتم از خجالت آب می شدم.

رد دونه های ریز عرق رو به خوبی روی تن داغم احساس می کردم.

-کجا؟ هنوز حرف هام تموم نشدند.

لپ هام گل انداختند. نگاه آوات روی صورت می چرخید و تمام عکس العمل هام رو می کاوید این بیشتر من رو معذب و درمونده می کرد.

دلم می خواست یه کنترل دستم بود و تموم اون جمله هایی که گفته بود رو ضبط کنم و بارها و بارها بهشون گوش بدم.

آب دهنم رو قورت دادم با صدایی که به زور از ته گلو خارج کرده بودم گفتم:

—دیگه چی مونده که نگفتید؟

—شما اول نگاهت رو بده به من تا بتونم حرف هام رو بزنم. بعد هم من یه نفرم هی از افعال جمع و شما استفاده نکن.

اوه این دیگه بد مخمصه ای بود. کاش حداقل دستش رو از دور صندلیم باز می کرد تا حداقل یه نفس راحت بکشم؛ چون کاملاً تو حصارش زندون شده بودم و چه اسارت شیرینی.

—آهو جریان موهات چیه؟ یادم باور اول اون موقع توی جشن نامزدیت با جاوید موهات صاف بودن از موی فر خوشتر میاد که فرشون کردی؟

دستی به شالم که باز افتاده بود کشیدم با تعجب گفتم:

—شما اونجا بودین؟

با جدیت گفت:

—آره من اونجا بودم. به خاطر عمو توی نامزدی جاوید شرکت کردم؛ عمو حق زیاد گردنم داره اون جای پدرمه. بعدش هم شما نه و تو.

درحالی که داشتیم به مغزم فشار می آوردم تا یادم بیاد با تردید گفتم:

—آخه برام سخته بخوام اینطور صحبت کنم.

با شیطننت گفت:

–عادت می کنی کی رو دیدی به شوهرش بگه شما؟

این دفعه واقعا دلم می خواست آب بشم برم روی زمین این پسره چرا همچین می کرد؟ نکنه من قبل از این که به خودم اعتراف کنم پیش اون اعتراف کرده بودم؟

نفس عمیقی کشیدم یه تای ابروم رو دادم بالا با چهره ای خبیث گفتم:

–از کجا آنقدر مطمئن هستید که من شما رو به عنوان همسرم انتخاب می کنم؟

لحتم نتونست حتی ذره ای از اعتماد به نفسش رو کم کنه.

–باز که من رو جمع بستی، بعد هم جوابت باید مثبت باشه.

–واقعا؟ یعنی شما... نه منظورم اینه که تو می خوای به زور مجبورم کنی؟

دستش رو از پشتم برداشت یکی از دست هام رو گرفت با این کارش کمی من رو راحت کرده بود. گرچه حالا گرمای لذت بخش دستش رو به طور مستقیم می تونستم روی پوستم حس کنم.

گفت:

–جوابت هر چی باشه من می پذیرمش حتی اگر منفی باشه.

تمام بادم خوابید یعنی اگر جوابم منفی بود نمی خواست تلاش کنه تا راضی بشم.

لبخندی به صورت پنجر شده ام زد.

–ولی این چشم ها به من می گن که تو هم من رو دوست داری. تازه من تموم تلاشم رو می کنم تا بتونم راضی نگه ات دارم.

سرم رو به زیر انداختم غمگین گفتم:



–من نمی‌تونم الان جوابی بهتون یعنی... چیزه... بهت بدم. هنوز فقط چندماه که از به هم خوردن نامزدیم با جاوید گذشته من یه تجربه تلخ رو از سر گذروندم این من رو می‌ترسونه بخوام وارد یه رابطه‌ی جدید بشم. س

کوت سنگینی بینمون برقرار شد سرم رو بلند کردم تا بینم چرا در برابر حرفم سکوت کرده.

با دیدن صورت درهمش ناراحت دوباره سرم رو پایین انداختم از خودم بدم اومد که باعث ناراحتیش شدم؛ ولی چاره‌ای نبود این یه واقعیت بود که من با وجود یه رابطه‌ی وحشتناک توی گذشته‌ام به همین راحتی نمی‌تونستم باز هم وارد یه رابطه‌ی احساسی دیگه با یه نفر دیگه بشم حتی اگر اون شخص کسی باشه که با تموم وجودم دوستش داشتم باشم.

–آهو درکت می‌کنم یعنی تنها کسی که می‌تونه درک کنه منم چون منم مثل تو خیانت دیدم و طعم تلخش رو با تموم وجودم احساس کردم؛ ولی من یه چیزی ازت می‌خوام.

با حالت سوالی بهش نگاه کردم.

–به من یه فرصت بده تا تموم اون تردیدهایی که توی دلت هستند رو از بین ببرم و بهت ثابت کنم می‌تونم یه زندگی آروم برات بسازم.

با کمی مکث پرسید:

–خوب نظرت چیه عزیزم این فرصت رو به من می‌دی؟

یقین داشتم این مرد لیاقت یه فرصت رو داره. البته که داشت.

لبخند روی لبهام شکل گرفت.

–چقدر فرصت می‌خوای؟

دست‌هام رو گرفت و فشار آرومی بهشون داد.

–تا موقعی که به یه نتیجه مشخص برسیم.

با گونه‌های گلگون زل زدم به صورت مردونه‌اش تنها یه لبخند زدم.

من هنوز یه معمای حل نشده داشتم.

—راستی من هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم تو رو اون شب توی نامزدی به یاد بیارم.

آوات: اون شب وقتی تو رو دیدم واقعا دلم برات می‌سوخت چون شده بودی قربانی جاوید اگر به خاطر یه سری موانع نبود شاید همون شب همه چیز رو بهت می‌گفتم.

سرم رو تکون دادم.

من: همه چیز دست به دست هم داد تا این سرنوشت من بشه.

آوات: گاهی تقدیر طوری رقم می‌خوره که بدجور ما رو انگشت به دهن می‌ذاره.

نگاهم رو به دست‌های درهم گره خوردمون ثابت موند خدایا یعنی من می‌تونستم برای همیشه این دست‌ها رو تکیه‌گاه خودم بدونم؟ می‌تونم تو سختی تو حصارشون اروم بشم؟

هنوز هم احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم. باور این که آوات نشست کنارم و گفت عاشقمه مثل یه رویای شیرین بود. همش می‌ترسیدم یکی بیاد و من رو از این خواب بیدار کنه.

وقتی طره‌ای از موهای فرم رو دور انگشت اشاره‌اش پیچ خورد از فکر بیرون اومدم.

—نگفتی موهات رو فر کردی؟

لبخند شرمگینی به این همه نزدیکی و نفس‌های گره خوردمون زدم.

خیره با چشم‌هایش با لحن غمگینی گفتم:

—نه موهام خودشون فر هستند، جاوید مجبورم کرده بود موهام رو صاف کنم.

اخمی بین ابروهاش نشست. شنیدم زیر لب چیزی گفت؛ ولی متوجه نشدم.

ولی بعد با حال غریبی زمزمه کرد:

–در هر شکن زلفِ گره گیرِ تو دامی ست،

این سلسله یک حلقه بی کار ندارد.

نگاهمون توی هم قفل شده و قصد باز شدن نداشت مغزم قفل شده جایی بین نقطه اتصال گره‌ای از موهام با انگشت آوات یا شاید بین صدای گرمش و اون بیت شعری که به زیبایی بیان شده بود.

با صدای جیغ دل خراش دختری که فریاد زد:

–آوات!

از جا پریدم وقتی به عقب برگشتم با دیدن میترا که مثل یه ببر زخمی نگاهم می‌کرد ابرو هام بالا پریدند.

آوات: کی تو رو راه داده داخل این خونه؟

صورت آوات کاملاً خونسرد بود؛ ولی کمی خشم ته نگاهش می‌دیدم.

آوا نفس زنون اومد توی درگاه گفت:

–وای به خدا نتونستم جلوش رو بگیرم تا در رو باز کردم پرید تو خونه، نگفتم این آیفن رو عوض کنیم قدیمی شده؟

آوات بدون توجه به آوا که غر می‌زد با تشر رو به میترا گفت:

–چرا برنمی‌گردی به همون خراب شده‌ای که ازش اومدی؟

میترا با بغض و خشم اشاره‌ای به من کرد.

–تو به خاطر این داری...

آوات نگذاشت حرفش رو کامل کنه با صدای بلندی گفت:

–اولا ایشون اسم داره بعد هم اون عشق من، منم به خاطرش هرکاری که لازم باشه انجام می‌دم حالا هم از اینجا برو چیزی عایدت نمی‌شه، قبلا هم بهت گفتم دیگه همه چی بین ما تموم شده.

میترا دستی به صورت خیسش کشید نگاه پر تنفیری بهم انداخت بعد هم از درگاه دور شد.

با رفتنش روی صندلی وا رفتم تو دلم گفتم: «یه لحظه خوشی به من بدبخت نیومده.»

–معذرت می‌خوام آهوا!

سرم رو بلند کردم به صورت شرمنده‌اش لبخند غمگینی زدم.

–ایراد نداره انگار قرار نیست گذشته دست از سرمون برداره.

آوات: دیگه نگران جاوید نباش همین که حالش خوب بشه احتمالا یه سره می‌ره زندان دوره حبسش هم طولانی چون به غیر از تو شاکی زیاد داشته.

لبم رو به دندون گرفتم:

–میترا چی؟

اخم کرد.

–نمی‌خواد به خاطر اون اعصاب خودت رو متشنج کنی خودم کاری می‌کنم تا باز برگرده به همون جایی که ازش اومده.

حتی اگر جاوید و میترا نباشند من نگران عکس‌العمل خانواده‌ام بودم. نمی‌دونستم چطور با این موضوع ممکنه برخورد کنند، هر چی نباشه آوات یه نسبت خیلی نزدیک با جاویدی داره که یه تیکه از زندگیم رو به آتیش کشیده بود.

دستم رو با ناباوری و خنده رو شکم تخت روژان کشیدم و هیجان زده گفتم:

–وای روژان داری شوخی می‌کنی؟

لب‌هایم سرخ شدند، سرش رو انداخت پایین با صدای ضعیفی گفت:

نه!

رزا با شیطننت ابرو بالا انداخت.

ای جون! پس بهروز کار خودش رو کرد؟

روژان مشت آرومی به بازوش زد با شرم گفت:

دیوونه خجالت بکش!

ولش کن رزا نمی بینی داره آب می شه؟ چیزی ازش نموند.

خاله آزاد از اون سمت گفت:

چه خبره اونجا چرا روژان رو دوره کردید؟

رزا: مامان داری ماما بزرگ می شی.

خاله یه لحظه مات موند؛ ولی بعد چنان با خوشحالی اومد سمت رزا و توی بغلش گرفت و تف مالیش کرد که من و رزا رو شوکه کرد.

الهی فدات بشم چند وقته؟

روژان با خجالت گفت:

الان پنج هفته اش هست.

خاله بدو بدو رفت سمت آشپزخونه با شوق و ذوق گفت:

باید تقویت بشی از جات تکون نخوری ها بشین تا برات یه معجون درست کنم.

رزا: اوه اوه مامان حسابی سارژ شده.

رو بهش گفتم:

– تو چیکار کردی؟ قرار بود باراد با خانواده‌اش بیاد.

لبخندی زد.

– همه چیز خوبه ولی مامان گفت باید نامزدیمون رو طولانی کنیم چون الان آمادگی این رو نداره که یه دختر دیگه‌اش رو خونه‌ی بخت بفرسته. خانواده باراد هم قبول کردند.

– خدا رو شکر انشالله همه چیز خوب پیش بره.

زیر لب تشکر کرد. سرم رو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم من حتی نمی‌تونستم درمورد آوات با مامان و بابا صحبت کنم.

وقتی از خونه‌ی خاله برگشتم خونه‌مون یه راست به اتاقم رفتم با دیدن گلدون یاسی که به خاطر رسیدگی‌های همیشگیم گل داشت لبخند زدم.

هر وقت می‌دیدمش احساس می‌کردم آوات جلوی روم ایستاده.

رفتم سمتش خم شدم روی گلبرگ‌های نرمش رو بوسه زدم زیر لب زمزمه کردم:

– دلم برای صدات تنگه عزیزم.

بغضم رو فرو بردم گوشیم رو برداشتم شماره‌اش رو گرفتم دو بوق خورده بود که برداشت.

– جونم عزیزم؟

تو دلم قربون صدقه‌اش رفتم.

– خوبی؟

– مگه می‌شه صدای عشقم رو بشنوم خوب نباشم؟

خجالت زده لبخند زدم.

–خدا رو شکر.

–کاری داشتی خانمی؟

–نه فقط دلم تنگ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

–فدای اون دل کوچولوت عزیزم.

ریز خندیدم با عشوه گفتم:

–آوات!

–آهو یکاری نکن بلندشم پیام...

چشم هام گشاد شدند.

– آوات!

–جانِ آوات. خیلی خوب پس یادت باشه دیگه پشت موبایل هی دلبری نکن.

صدایی اومد داشتند پیجش می کردند.

–بیمارستانی؟

–آره باید برم دارن پیجمم می کنند.

–مواظب خودت باش عزیزم خداحافظ.

–تو هم گلم خداحافظ.

تماس که قطع شد یه بوسه دیگه روی یاس گلدونیم زدم و سرخوش خندیدم.

هر دفعه باهانش صحبت می کردم انگار یه جون دوباره می گرفتم.

روزهای خوب پشت هم می اومدند و می رفتند اون قدر توی خوشی با آوات غرق بودم که گاهی احساس می کردم هیچ غمی توی زندگیم نبوده. من و آوات نه پارک می رفتیم نه سینما نه کافی شاپ مثل زوج های دیگه خیابون ها رو متر نمی کردیم. وقتی تنها می شدیم به جای حرف های بی سر و ته زدن، از نقشه هامون برای زندگی می گفتیم، از هدف هامون، از اخلاقیاتمون، از چی خوشمون میاد، از چی بیزاریم. نقطه مشترک هامون رو داشتیم پیدا می کردیم گاهی هم سر یه موضوع اختلاف نظر داشتیم و اون قدر درموردش بحث می کردیم تا طرف مقابل رو، راضی کنیم.

گاهی آوات و گاهی هم توی این بحث ها من برنده بودم.

گاهی خودم به خودم می گفتم چرا من زودتر نتونستم اون حس قشنگ رو تجربه کنم؟

جاوید حالش خوب شده بود از همون بیمارستان بازداشت شد.

تموم دادگاه هایی که علیه جاوید بودند آوات هم بود یه گوشه بین جمعیت می نشست و با اون نگاه پرنفوذش بهم اعتماد به نفس می داد.

جاوید به غیر از من سه شاکی دیگه هم داشت که یکی از اون ها مینو بود.

منی دونستم این دخترها چرا این همه مدت سکوت کردن و آوات بهم گفت اون ها از جاوید هراس داشتند و هم به خاطر آبروشون بود که حرفی نمی زدند؛ ولی مینو تونست دو نفرشون رو راضی کنه تا اون ها هم بیان و از حقشون دفاع کنند. خدا خیلی من رو دوست داشت که سالم و سلامت کنار خانوادم بودم.

همراه بابا از پله های دادسرا داشتم پایین می رفتم که یه پیام برام اومد با دیدن اسم آوات لبخند زدم و بازش کردم.

–عالی بود عزیزم.

براش نوشتم:



-اگر تو نبودی که من اونطور نمی تونستم از خودم دفاع کنم.

-تو یه دختر قوی هستی من هم فقط اون حس قوی بودن رو توی تو زنده کردم.

لبخند گشادی زدم و اون اطراف دنبالش گشتم کنار پدرجون یه گوشه ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد وقتی نگاهم رو دید سرش رو نامحسوس تکون داد.

با صدای بابا نگاهم رو ازش گرفتم.

-آهو کجا موندی عزیزم؟

-اومدم بابا.

و سریع سوار ماشین شدم. لحظه‌ی آخر تازه نگاهم به پدرجون افتاد کمرش از غصه خم شده بود؛ هر چی نباشه اون یه پدر بود و دلسوز بچه‌اش نگاهم رو ازش گرفتم و نفسم رو آه مانند از سینه خارج کردم.

خدا کنه جاوید حداقل درمان بشه و دست کارهای گذشته‌اش برداره.

وقتی با اون چهره‌ی به هم ریخته و عصایی که توی دست‌هاش بود دیدمش تنها حسی که به سراغم اومد ترحم بود. دیگه هیچ اثری از اون جاوید جذاب و پر اعتماد به نفس نبود.

بعد از این که یه تیم روان پزشکی چند جلسه جاوید و رفتارهایش رو زیر نظر گرفتن تأیید کردند که اون بیمار و به جای زندان باید تحت درمان قرار بگیره.

(پاورقی: در چنین مواردی قاضی موضوع را برای ارزیابی پزشکی به کارشناس امر یعنی روانپزشک ارجاع می دهد و در صورتی که او جنون را در حین ارتکاب جرم مورد تأیید قرار داد. قاضی بر مبنای ماده 51 قانون مجازات اسلامی بیمار را محاکمه نمی کند، بلکه او را برای مداوا به بیمارستان روانی می فرستد و بیمار تا بهبود باید در بیمارستان بماند که ممکن است مدت ها طول بکشد و حتی در صورت تداوم حالت خطرناک، بیمار سال ها یا تا پایان عمر در بیمارستان باقی می ماند.)

چشم‌هام رو گرد کردم درحالی که آب دهنم رو قورت می‌دادم گفتم:

–وای آوا زود زود دلم آب شد.

خندید و یه ظرف پر از ترشک بهم داد با شیطننت گفت:

–حالا جرأت داری برو جلوی آوات بخور همه رو ازت می‌گیره.

شونه بالا انداختم رفتم سمت حیاط در همون حال گفتم:

–فعلا که نیست هی بخواد توصیه‌های پزشکی کنه.

روی تخت چوبی‌ای که جدیداً زیر درخت انجیر گذاشته بودند نشستیم و شروع کردم خوردن آلوچه‌های ترشکم و حسابی  
ملج ملوج می‌کردم. نگاهم بهشون می‌افتاد دلم حسابی آب می‌شد.

صدای آوات که اومد ظرف رو پشتم قایم کردم و از جام پریدم با ترس بهش نگاه کردم.

لبخند خسته‌ای زد گفت:

–آهوی من داره چی می‌خوره؟

لبخند گشادی زدم که ردیف دندون‌هام بیرون ریختند، با ناز گفتم:

–سلام خسته نباشی.

–سلام عزیزم تو رو دیدم خستگیم یادم رفت.

دلم از خوشی زیاد پیچ خورد آوات سرک کشید به پشتم گفت:

–چی می‌خوردی که اونطور صدای ملج ملوجت می‌اومد؟

آب دهنم رو قورت دادم می‌دونستم از ترشک خوشش نمیاد و اگر بیبتشون همه رو دور می‌ریزه. اصلا اگر بگم یکی از عشق‌های زندگی هر دختری همین ترشک بود دروغ نگفتم.

خودم رو زدم به اون راه گفتم:

—هیچی تموم شد.

ابروهای رفتن بالا مشکوک نگاهم کرد؛ ولی چیزی نگفت و راهش رو کشید رفت داخل خونه، نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

دوباره نشستیم جای قبلیم و خوردنم رو ادامه دادم دست‌هام حسابی شیره‌ای شده بودند.

آنقدر سرگرم خوردن بودم که متوجه نشدم که آوات کی اومد و دست به سینه بالای سرم ایستاده و داره چپ چپ نگاهم می‌کنه.

وقتی سایه‌ش رو، روی سرم احساس کردم، اشهدم رو خوندم آروم نگاهم رو بالا کشیدم جرأت نکردم به چشم‌هایش نگاه کنم و خیره شدم به یقه‌ی تیشرت تابستونه‌اش، صدایش پر از سرزنش به گوشم رسید.

—آهو می‌دونی چقدر این‌ها ضرر دارن؟

با صدای لرزونی گفتم:

—خب خوشمزه‌است چیکار کنم؟

دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام تا جایی که امکان داشت چشم‌هام رو مظلوم کردم، زل زدم توی چشم‌هایش و لب‌هام رو برچیدم.

با لحن بچگونه‌ای گفتم:

—ببخشید.

دستش رو برداشت نفسشو پرصدا داد بیرون گفت:

–خیلی خوب شدم.

گیج و گنگ گفتم:

–چی؟

–همون که دوتا گوش دراز داره.

لبمو به دندون گرفتم خجالت زده گفتم:

–دور از جونت این چه حرفیه؟

بعد لبخند آوات کشی زدم دستم رو بردم توی ظرف یه آلو خیلی بزرگ که حسابی دورش شیرهای بود برداشتم از جام بلند شدم.

دستم رو گرفتم سمتش چشمهام رو با لذت گشاد کردم گفتم:

–تو هم بخور به خدا خیلی خوشمزه است.

اخم کرد.

–ممنون من نمی خورم.

سرمو کج کرد.

–دلت میاد دستم رو رد کنی؟

غر زد:

–ببین تو رو خدا چطور سوءاستفاده می کنه؟

لبم رو به دندون گرفتم تا نخندم دستم رو از مچ گرفت برد سمت دهنش آلوچه رو خورد، خواستم دستم رو پس بکشم که نداشت دونه دونه انگشت هام رو توی دهنش برد مکید و همه‌ی شیرهای که دورشون بود رو خورد.

پاهام سست شده بودن و با چشم‌های خمار شده نگاهش می‌کردم. دستم رو که ول کرد یه چشمک زد با شیطنت گفت:

–خیلی خوشمزه بود!

همین که آزاد شدم روی تخت وار رفتم قلبم داشت از دهنم می‌زد، بیرون تموم تنم خیس عرق شده بود. آوات وقتی حالم رو دید با نگرانی گفت:

–آهو چی شده؟

دچار ضعف شدیدی شده بودم هنوز انگشت‌های دستم ذوق ذوق می‌کردند. دستی به سرم کشیدم آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

–چیزی نیست فکر کنم ضعف کردم.

یکم خیره نگاهم کرد، انگار تازه متوجه شد که چیکار کرده؛ ولی به روی خودش نیاورد ظرف ترشک رو برداشت با اخم گفت:

–مال ایناست زیاد خوردی.

بعد سریع از جاش بلند شد با گفتن:

–زودتر بیا داخل.

از کنارم گذشت و رفت نفسم رو دادم بیرون دستم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم هنوز می‌تونستم رد نفس‌های گرمش رو روی انگشت‌های کشیده و ظریفم احساس کنم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. از جام بلند شدم تا بیشتر از این به افکارم پر و بال ندم.

اول دست‌هام رو شستم و بعد از رفتم پیش آوا تا بهش توی آماده کردن عسرونه کمک کنم.

وقتی میز رو چیدیم آوا گفت:

—من می‌رم اول به بابا برسم تو هم برو آوات رو صدا بزن.

با این که روم نمی‌شد فعلاً باهاش روبه‌رو بشم؛ ولی نمیدونستم جواب نگاه پرسوال آوا رو چی بدم.

رفتم سمت اتاقش قبل از ورود در زدم با شنیدن «بفرمایید» ش رفتم داخل پشت میز تحریر نشسته بود. خیلی جدی به صفحه‌ی لپ تاپش نگاه می‌کرد.

نگاهم رفت پی اون عینک‌های فرم مشکی خوشگلش وقتی می‌گذاشتشون حسابی قیافه‌اش رو خواستنی می‌کرد.

یه نیشگون از دستم گرفتم تا افکارم رو جمع و جور کنم. امروز به اندازه کافی گند زده بودم.

با تک سرفه‌ای سرش رو بلند کرد با دیدن من لبخند زد.

—تویی؟ فکر می‌کردم آواست.

بعد دوباره سرش رو چرخوند سمت لپ تاپش و کتاب قطوری که روبه‌روش بود رو ورق زد. نگاهم رو دور تا دور اتاقش چرخاندم.

—آوا گفت صدات بزnm عسرونه بخوری.

نگاهم روی کتابخونه ثابت موند رفتم سمتش همینطور که سرتاسرش رو نگاه می‌کردم یه کتاب شعر توجهم جلب کرد «تولدی دیگه» فروغ فرخزاد دستم رو بلند کردم تا بردارمش؛ ولی دستم بهش نرسید، آخه بالاترین نقطه‌ش گذشته شده بود.

همونطور رو پنجه پا ایستاده بودم و داشتم برای برداشتن اون کتاب تلاش می‌کردم؛ دستی از پشت اومد و اون رو از قفسه بیرون آورد.

بوی عطرش رو که از فاصله‌ی نزدیک به بینیم خورد و عمیق نفس کشیدم. برگشتم سمتش کتاب هنوز توی دستش بود، نگاهم رو بالا بردم زل زدم به چشم‌هایش که حتی از پشت شیشه‌های عینکش هم می‌تونستم برق سحرانگیزشون رو ببینم.

توی نگاه هم غرق شده و زمان رو به فراموشی سپرده بودیم، هر لحظه سر آوات داشت بهم نزدیک‌تر می‌شد. می‌دونستم دست خودش نیست و درگیر احساسات شده من باید کاری می‌کردم نمی‌خواستم قبل از محرم شدنمون اون قدر به هم نزدیک بشیم.

این مدتی هم که با هم بودیم پاش رو فراتر مرزها نگذاشته بود.

ولی امروز...

انگار همه چیز فرق می‌کرد.

یه قدم به عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم دستم رو بردم بالا عینکش رو درآوردم پا تند کردم سمت آینه قدی اتاقش درحالی که سعی می‌کردم همه چیز عادی جلوه بده عینک رو به چشمم زدم با خنده گفتم:

–آوات بین من رو!

برگشتم سمتش لب پایینش رو به دندون گرفته بود حسابی قیافه‌اش درهم بود یه بار دیگه صداس زدم که کلافه دستشو توی موهایش فرو برد و برگشت سمتم با دیدن عینک روی چشمم لبخند محوی زد که متوجه زورکی بودنش شدم.

–خیلی بهت میاد ولی درش بیار نمی‌خوام چشم‌های خوشگلت اذیت بشن عزیزم.

بعد به سمت در اتاق رفت.

–بیا بریم آوا رو منتظر نداریم.

سریع از اتاق خارج شد چند لحظه شوکه از لحن سرد و جدیش سر جام موندم عینک رو از چشمم درآوردم گذاشتم روی میزش. نیم نگاهی به کتاب شعر که روی زمین افتاده بود انداختم درحالی که تنم از یادآوری چندلحظه قبلش داغ شد برای رهایی از حس‌های متفاوت سریع از اتاق بیرون رفتم.

تموم مدتی عصرو نه می‌خوردیم آوات توی خودش بود، طوری که آوا با اشاره از من می‌پرسید، «چی شده؟» من هم واقعا نمی‌دونستم چرا یه دفعه حالش عوض شده. سرم رو به نشونه‌ی ندونستن تکون دادم.

دوباره نگاهم رفت پی ابروهای گره خورده‌اش حسابی تو فکر بود.

آروم صدایش زدم ولی بی‌فایده بود.

آوا: داداش چیزی شده؟

با صدای آوا تکونی خورد نگاهی به هر دومیون انداخت و گفت:

– نه چیزی نیست

آوا معلوم بود راضی نشده چون از جاش بلند شد و رو به من گفت:

– آهو چای می‌خوای برات بیارم؟

بعد بی صدا لب زد.

– من می‌رم تو ببین چی شده.

سرم رو تکون دادم.

– نه عزیزم دستت درد نکنه.

با رفتنش رو کردم سمت آوات با دلخوری گفتم:

– آوات چی شده از دست من ناراحتی؟



برگشت سمتم با تعجب گفت:

– نه چرا باید از تو ناراحت باشم آخه؟

سرم رو انداختم پایین همش فکر می کردم به خاطر اتفاقی که تو اتاق افتاده ناراحت شده.

– من از دست خودم عصبیم.

سرم رو بلند کردم این دفعه من متعجب بودم.

– چرا؟

اخم کرد.

– آهو ما نمی تونیم اینطور ادامه بدیم.

همین حرف کافی بود تا تنم داغ بشه و بغض به گلوم چنگ بزنه «یعنی دیگه منو دوست نداره؟ آخه چرا؟»

با صدای خفه ای اسمش رو صدا زدم حس می کردم هوای برای نفس کشیدن نیست. برگشت سمتم با دیدن چهره ی گر گرفته ام هول کرد.

– من منظورم اون چیزی نیست که تو فکر می کنی آهو منظورم اینه بهتره پیام با پدرت صحبت کنم و تو رو ازش خواستگاری کنم.

نفسم رو که تو سینه حبس شده بود رو سخت بیرون فرستادم، حتی تصور نداشتن آوات من رو تا مرز جنون می برد.

– امروز رفتاری داشتم که هم خودم کلافه کرد هم باعث ناراحتی تو شد. کنترل احساسم از دستم خارج شده نمی تونم کنارت باشم و...

حرفش رو قطع کرد؛ با دو دستش چنگ زد بین موهایش، منظورش رو خوب می فهمیدم خدا من رو بکشه اینطور کلافه شدنش رو نبینم. انگار یه نفر پا گذاشته بود روی قلبم. له شدنش رو به خوبی احساس می کردم.

نگاه پر اطمینانی بهش انداختم.

هر کاری که می‌دونی درسته رو انجام بده من بهت اعتماد دارم.

سرش رو بلند کرد اول مات بهم نگاه کرد بعد کم کم چهره‌اش شکفت با خنده و ناباوری گفت:

چی گفتی؟

سرم رو کج کردم با ناز گفتم:

همون که می‌گن با خانواده تشریف بیارید.

دست‌هاش رو باز کرد اومد سمتم ولی بین راه خودش رو کنترل کرد و از جاش بلند شد.

من می‌رم اتاقم اینجا بمونم قول نمی‌دم کاری نکنم.

با خنده و صورتی که از خجالت سرخ شده بود رفتنش رو دنبال کردم به سمت اتاق پدرش رفت.

من هم بلند شدم رفتم ببینم داره چیکار می‌کنه دیدمش که جلوی ولیچر پدرش زانو زده و حرف‌هایی رو با شوق بهش می‌گه.

دستی از پشت دور گردنم حلقه شد برگشتم دیدم آواست با خنده گونه‌ام رو بوسید.

آوات که نمی‌تونه ماچت کنه من جاش بوست کردم.

با خجالت زدم روی شونه‌اش گفتم:

دیوونه این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

چشمکی زد و با شیطنت چندبار ابرو بالا انداخت. به حرکاتش سرخوش خندیدم سعی می‌کردم استرس رفتار مامان و بابا رو از خودم دور کنم و خوشحال باشم.

دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم تا صدای داد و فریاد کمتر به گوشم برسه. سینه‌ام به خاطر گریه‌ی زیاد به خس خس افتاده بود.

بابا با صدای بلندی که ازش انتظار نداشتم گفت:

–یعنی چی که رفته تو اتاق خودش رو حبس کرده؟ من دیگه نمی‌تونم به اون خانواده اعتماد کنم. چرا این دختر هیچی حالیش نیست؟

صداش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد در آخر تقه‌ی محکمی به در خورد و باز فریاد زد:

–آهو اگر باز بخوای بچه بازی در بیاری به خداوندی خدا قیدت رو می‌زنم. آخه دختر مگه تو احمقی؟ چطور باز من بسپارمت دست این خانواده؟

تنم گوشه‌ی اتاق جمع شد با هق هق گفتم:

–بابا به خدا آوات مثل جاوید نیست من این دفعه اشتباه نمی‌کنم.

–بس کن آهو دیگه عمرا بهت اعتماد ندارم.

مامان: آرام باش پیام خدایی نکرده سخته می‌کنی.

–بذار سخته کنم بمیرم برم زیر خاک کارهای این دختره رو نبینم.

لبمو گاز گرفتم: «خاک تو سرم خدا نکنه» پشت بندش صدای جیغ مامان اومد.

–خدا نکنه این حرف‌ها چیه؟

بعد با غیظ گفت:

–دختره‌ی چشم سفید تا یه بلایی سر بابات نیومده بیا بیرون ببینم!

زانو هام رو بیشتر توی شکمم جمع کردم با لج‌بازی و صدای گرفته‌ای گفتم:

–نمیام تا رضایت ندید که با آوات ازدواج کنم پام رو از این اتاق بیرون نمی گذارم.

بابا با تهدید گفت:

–آهو من جنازه‌ی تو رو هم دست اون خانواده نمی‌دم. این آخرین حرف منه حالا هر چقدر می‌خوای اونجا بمون. نظر من عوض بشو نیست.

سرم رو گذاشتم روی زانوهایم و بلند بلند گریه کردم به خاطر بخت بدم حسابی تو دلم به جاوید بدو بیراه گفتم که باعث و بانی این بدبینی شده. تنم از گریه‌ی زیاد کرخت شده بود و گلویم سوزن سوزن می‌شد احساس می‌کردم یه توپ بزرگ توی هنجره‌ام گیر کرده و داره راه تنفسم رو می‌بنده.

توی حال خودم بودم که در باز شد با تعجب به مامان نگاه کردم که داشت به سمت میز می‌رفت چطور داخل اومده بود؟

صدایش زدم:

–مامان؟

اخمی کرد درحالی که موبایل و لپ‌تاپم رو برمی‌داشت گفت:

–چی؟ اون دفعه که در رو روی خودت قفل کردی چندتا کلید از روی قفل زدیم که اگر باز به سرت زد مثل اون دفعه نشه. وقتی داشت از در بیرون می‌رفت، گفت:

–دیگه حق نداری بری خونه‌شون به آوا سر بزنی. موبایل و لپ‌تاپت هم تا وقتی که سر عقل بیای پیش من می‌مونه. ناله کردم:

–خواهش می‌کنم آخه چرا اینجوری می‌کنید؟

برگشت سمتم جدی گفت:

یه بار به تصمیمت اعتماد کردیم عاقبتش شد جاویدی که الان افتاده گوشه‌ی تیمارستان، والا مردم شانس دارن پسره چندتا دختر رو بدبخت کرده با هزار جور کلک که مریض به جای زندان فرستادنش دیوونه خونه. این یکی هم معلوم نیست باز چی توی گوش توی ساده خونده که اینطور خامش شدی.

سرم رو انداختم پایین قلبم از حرفی که زد درد اومد و مچاله شد.

با ناراحتی گفتم:

این دفعه فرق داره مامان من دیگه اون آهوی ناپخته نیستم خیلی چیزها عوض شده. آوات خودش رو به من ثابت کرده. ولی وقتی سرم رو بلند کردم، تنها جای خالی مامان و در بسته شده‌ی اتاق رو به رو شدم. سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم با تخصی زمزمه کردم:

من کوتاه بیا نیستم!

از اولم می‌دونستم ممکنه چنین برخوردی صورت بگیره تنها دغدغه‌م این بود که الان آوات چیکار می‌کنه؟

مامان تموم وسایل ارتباطیم رو ازم گرفته بود؛ حتی نمی‌تونستم یه پیغام کوچیک بهش بفرستم.

نگاهم روی جای خالی لپ تاپ و موبایلم که بیشتر اوقات روی میز تحریر بودند، ثابت موند. داغ دلم تازه شد، از ته دل آهی کشیدم.

سرم رو توی بالش‌م فرو بردم من اگر یه شب صدای آوات رو نمی‌شنیدم اون شب برام صبح نمی‌شد.

باید دست به دامن کی می‌شدم که کمکم کنه؟ بیچاره رزا وضعیتی مثل من بود حالا می‌تونستم درکش کنم.

روژانم که حامله بود دلم نمی‌اومد ناراحتش کنم آرمان هم که مشغول کارش و سرسامون دادن به زندگی خودش بود.

\*\*\*

مامان بازوم رو گرفت، نگاهی به هیکلم انداخت با دلسوزی گفت:

–آهو دست از لج بازی بردار یه نگاه به خودت بنداز، شدی پوست و استخون، چرا همچین میکنی؟ آخه عزیزم یعنی اون پسره ارزش این رو داره که داری این جور عذاب می کشی؟

سرم رو انداختم پایین گفتم:

–تا قبول نکنید وضع من همینه شما که می دونید تا به خواسته‌م نرسم دست برنمی دارم پس کوتاه بیااید.

اخم کرد.

–عمرا دیگه این دفعه کوتاه بیاایم.

بازوم رو از دستش کشیدم اشاره کردم به سینی غذا گفتم:

–پس اون سینی رو از جلوم بردار نمی خورم.

دستی به موهای کوتاه شده‌اش کشید، کنارم نشست با مهربونی گفت:

–بیا و دست از غد بازی بردار عزیزم تو که باباتو می شناسی کوتاه نمیداد. نمی دونی بعد از این که فهمید جاوید عذابت می داد، چطور از درون داشت خودش رو می خورد به روش نمی آورد.

با بغض گفتم:

–ولی مامان به خدا قسم آوات مثل جاوید نیست. اون خیلی خوبه همه جوهره از من حمایت کرده حتی توی دادگاه علیه جاوید شهادت داد.

–دستش درد نکنه؛ ولی من و بابات دلمون رضا نمی شه که باز با اون خانواده وصلت کنیم.

با دست‌هام صورتم رو پوشوندم ناله وار گفتم:

–کدوم خانواده مادر من؟ اون‌ها چند ساله کاری به هم ندارند.

—هر چی که باشه یه روزی با هم رو در رو که می‌شن؟ تا جایی که بابات بهم گفته اون‌ها با پدر جاوید رفت و آمد دارند. هیچ با خودت فکر کردی فردا روز که جاوید از اونجا بیرون اومد ممکنه باهاش چشم تو چشم بشی؟  
—من دیگه ترسی از اون عوضی ندارم؛ البته اگر آوات کنارم باشه.

تشر زد:

—بسه آهو! خیلی بی چشم و رو شدی که اینطور، تو چشم‌هام زل زدی و حرف از اون پسره می‌زنی. اشک‌هام روی گونه‌ام سر خورد.

—اون پسره اسم داره مامان!

بلند شد سینی رو برداشت از اتاق خارج شد؛ ولی بعد از یه مدت برگشت با چهره‌ی درهمی گفت:  
—فرداشب خانواده ملک‌زاده میان اینجا.

اومدن برادر عمو علی به من چه ربطی داشت؟ شونه بالا انداختم با بی تفاوتی گفتم:

—خوش اومدن به من چه؟

—اومدنشون بی منظور نیست برای آشنایی تو و پسرشون هومن میان.

تقریباً جیغ کشیدم:

—چی؟

بابا اومد داخل با عصبانیت گفت:

—صداتو بیار پایین. از من اجازه گرفتن من هم گفتم می‌تونن بیان. پسرشون هم تحصیل کرده و با شخصیته فکر می‌کنم برای هم مناسب باشید.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم زیاد بلند نشه. داشتم خفه می‌شدم بیشتر از این نمی‌تونستم شوکه بشم. با گریه گفتم:

—خودم رو نیست می‌کنم اگر کسی به غیر از آوات برای خواستگاری پاشو توی این خونه بذاره.

تا به خودم پیام صورتم به راست چرخید دستم رو روی صورتم که به خاطر سیلی بابا می‌سوخت گذاشتم با چشم‌های حیرت زده‌ام زل زدم بهش باورم نمی‌شد که روم دست بلند کرده باشه.

انگشتش رو تهدید وار جلوم گرفت فریاد زد:

—یه بار دیگه اسم اون پسره روی زبونت بیاد دیگه دورت رو خط می‌کشم. فقط به گوشم برسه باهات حرف زدی یا رفتی به دیدنش دیگه حق نداری پات رو اینجا بگذاری.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

نگاه درمونده‌ام رو به مامان دادم که سرش رو انداخت پایین و پشت سر بابا اون هم من رو تنها گذاشت.

وسط اتاق زانو زدم صورتم از اشک خیس شده بود. باورم نمی‌شد تا این حد بخوان جلوم سد درست کنند. وضع از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم حادثه‌تر بود. محال بود اجازه بدم پای کسی برای خواستگاری به این خونه باز بشه.

صبح روز بعد به قدری مامان رو عصبی کردم که خودش شخصا من رو برد خونه‌ی خاله آزاده شاید رزا کمی بتونه من رو سر حال بیاره؛ ولی من از قصد تا اون حد روی اعصابش رفته بودم و به خواسته‌ام رسیده بودم.

رزا هم مثل مامان و بابا می‌گفت که نباید به آوات اعتماد کنم. اون هم فکر می‌کرد آوات مثل جاوید باشه؛ ولی آنقدر باهات صحبت کردم که راضی شد کمکم کنه.

رزا: حالا بگو ببینم می‌خواهی چیکار کنی؟

دستی به گردنم کشیدم.



—رزا لب تاپت رو بیار الان به شدت نیاز دارم با خاله آنا صحبت کنم.

با تعجب گفت:

—حالا چرا اون؟

کلافه گفتم:

—لب تاپت رو بیار.

چشم‌هایش رو توی کاسه چرخوند گفت:

—خاله چند وقته اصلا با کسی ارتباط نداره، رفته آلمان برای یه سمینار پزشکی توی کلن تا هفته‌ی دیگه هم قرار نیست به خونه‌ش برگرده.

نا امید نگاهش کردم ناله وار گفتم:

—رزا حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ می‌خواستم از خاله کمک بگیرم.

شونه بالا انداخت با مودی گری گفت:

—قسمت نیست تو به اون پسره آوات برسی بیا و پسر عموی من رو قبول کن به خدا هومن خیلی خوبه.

—من الان حال چرت و پرت گفتن‌های تو رو ندارم.

خودم رو پرت کردم روی تخت با صدای ضعیفی گفتم:

—برو اون گوشیت رو بیار می‌خوام زنگ بزنم آوات دلم براش تنگ شده. الان یه ماه بیشتر شده که نه دیدمش، نه صداش رو شنیدم.

با اخم و عصبانیت گفت:

–آهو امشب قراره هومن بیاد خواستگاریت آوات رو فراموش کن. تازه اگر اون تو رو واقعا بخواد تلاش می‌کنه برای به دست آوردنت نه که دست روی دست بگذاره این جوری آب بشی.

درحالی که به آرومی اشک می‌ریختم با صدای لرزونی گفتم:

–تو از حال اون خبر نداری.

با مسخرگی گفت:

–پس تو خبر داری؟

با آستینم اشک‌هام رو پس زدم رو بهش با گله گفتم:

–تو که باید من رو درک کنی اون موقع که خاله اجازه نمی‌داد باراد بیاد خواستگاریت حالت چطور بود؟

انگار تازه متوجه رفتارش شده باشه سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه برگشت لپ تاپ و موبایلش همراهش بودند.

–بیا زنگ بهش بزن اینم لپ تاپ یه ایمیل بفرست برای خاله همه چیز رو براش توضیح بده.

اول رفتم لپ تاپ رو روشن کردم و نشستم برای خاله همه‌ی جریان‌های اخیر رو نوشتم. بعد هم ازش خواستم جوابم رو بده یا باهام تماس بگیره، فقط خدا خدا می‌کردم تا موقعی که خاله از کُلن برگرده، هیچ اتفاق خاصی نیوفته.

بعد از ارسال کردن اون ایمیل موبایل رو برداشتم و با قلبی که از هیجان خودش رو تند به سینه‌ام می‌کوبید شماره‌ی آوات رو گرفتم لبخند روی لبم با شنیدن صدایی که می‌گفت: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» ماسید.

روی صندلی وار رفتم حس می‌کردم تنم توی یه لحظه یخ بست رزا با دیدن حالم دست یخ زده‌ام رو گرفت و با نگرانی گفت:

–چی شده آهو؟ چرا رنگت پریده؟

صدام به خاطر بغض بدی که راه نفسم رو بسته بود بیش از حد خفه به نظر می‌رسید.

-خاموشه! گوشیش خاموشه.

می‌خواست بهم دلگرمی بده؛ ولی اصلاً موفق نبود ته دلم با شنیدن اون صدا خالی شده بود.

-آروم باش عزیزم خب هر کسی ممکنه موبایلش رو خاموش کنه.

غمگین گفتم:

-نه اون هیچ وقت موبایلش رو خاموش نمی‌کنه.

دستم رو از دست رزا کشیدم .

-بهتره برم خونه این جا اومدم بی فایده بود.

-آهو شماره‌ی آوا رو حفظی؟ به اون زنگ بزن.

انگار تازه به خودم اومده بودم با کمی هیجان گفتم:

-آره حفظم.

و سریع شماره‌ی آوا رو وارد کردم.

با شنیدن صدای بوق لبخند دوباره به لبم برگشت ولی خیلی طول کشید تا جواب بده.

-الو

صداش گرفته بود. لبم رو به دندون کشیدم با شوق گفتم:

-سلام آوا.

چند ثانیه سکوت شد بعد صدای بغض آلود آوا اومد.

-آهو خودتی؟ باورم نمی شه.

-آره عزیزم خودمم.

احساس می کردم داره گریه می کنه صداش خیلی ضعیف بود.

-کجایی دختر؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟

نگران پرسیدم:

-چیزی شده آوا چرا صدات اینقدر ضعیفه؟ داری گریه می کنی؟

همین کافی بود تا حق هقش بلند بشه دیگه رسماً داشتم پس می افتادم، گوشی از دستم رها شد روی زانو نشستم صدای اپراتور توی گوشم زنگ می زد.

دستم رو گذاشتم روی گوشم تا دیگه صدای نحسش رو نشنوم چه بلایی به سر آواتم اومده بود؟ قلبم داشت از توی سینه ام بیرون می زد.

تموم آرزو هام از بین رفته بودند. رزا رو می دیدم داره با ناراحتی حرف هایی رو زمزمه می کنه؛ ولی صداش رو نمی شنیدم. نمی خواستم هیچی بشنوم.

وقتی تماس رو قطع کرد به سمتم اومد جلوم زانو زد دست هام رو از روی گوشم برداشت با ناراحتی گفت:

-بیا بریم بهش سر بزن به هر حال عزیزش رو از دست داده تو هم که صمیمی ترین دوستشی.

همین حرف کافی بود تا مثل برق گرفته ها از جا پررم مثل آدمی که تو خواب راه می ره و از هیچی خبر نداره آماده شدم. مثل دیوونه ها با نگاهی مسخ شده به دور خودم می چرخیدم.

اصلاً حواسم به رزا نبود که داشت با نگرانی صدام می زد. فقط دلم می خواست همونجا بشینم و ضجه بزنم از خدا به خاطر بلاهایی که به سرم آورده گله کنم.

دست رزا روی بازوم نشست و به سخت تکونم داد با چشم‌هایی که از نگرانی دریده شده بود زل زد به نگاه مسخ شده‌م.

–آروم باش آهو چرا اینطور می‌کنی؟

زار زدم:

–عشقم از دست رفت باید چیکار کنم به نظرت بشینم یه جا و بخندم؟

اول شوک شده نگاهم کرد بعد با تردید گفت:

–چی؟

وقتی حال خرابم رو دید اومد سمتم دستش رو گذاشت روی شونه‌ام با دلداری گفت:

–عزیزم اشتباه می‌کنی آوا پدرش رو از دست داده.

دستم که برای برداشتن شالم رفته بود با حرف رزا تو هوا موند. چند لحظه گیج نگاهش کردم تا بتونم حرفش رو به درستی تجزیه کنم.

بعد از چند لحظه سردرگمی بالاخره لبخند به لبم نشست؛ ولی با یاد آوری حال آوا باز همون نیمچه لبخند هم از بین رفت.

با غم گفتم:

–نمیدونم بگم الان خوشحالم یا ناراحت. خوشحال به خاطر این که آوات چیزیش نشده ناراحت برای از دست دادن پدرشون.

رزا رفت سمت کمدش تند لباس پوشید.

–آماده شو تا بریم بهش یه سر بزنی.

سرم رو تکون دادم خیلی سریع شالم رو از روی تخت رزا برداشتم و روی موهام انداختم. نمی‌دونم چطور رزا ماشین آرمان رو ازش گرفت و کی سوار ماشین شدیم اون قدر توی فکر و خیال بودم که یادم نیست چطور رسیدیم درخونه‌شون فقط با صدای پر عجله‌ی رزا به خودم اومدم و نگاهش کردم.

نگاهی به درخونه انداخت و دوباره برگشت سمتم با دلهره گفت:

– زیاد طولش نده برو منم می‌رم یه سر به باراد بزنم بعد میام دنبالت عزیزم.

نگاهش از استرس دو دو می‌زد. با لبخند بـ —وسه‌ای روی گونه‌اش زدم و گفتم:

–خیلی گلی رزا واقعا بهتری.

هلم داد با اضطراب گفت:

–برو دیگه لوس بازی درنیا.

نفس عمیقی کشیدم از ماشین پیاده شدم با قدم‌های آرومی به سمت در رفتم نگاهم روی پارچه‌های مشکی مونده بود تسلیت‌هایی که از دوست و آشناهاشون بودند.

آب دهنم رو قورت دادم و دکمه‌ی آیفون رو فشار دادم.

صدای مردونه‌ای گفت:

–بله؟

می‌دونستم این صدا مال آوات نیست؛ ولی عجیب آشنا بود.

لبم رو به دندان گرفتم با صدای لرزونی گفتم:

–سلام من آهوام دوست آوا جان می‌شه در رو باز کنید؟

بدون این که حرفی بزنه درو باز کرد، رفتم داخل نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

یاد اولین روزی افتادم که جلوی این خونه ایستاده بودم. یاد حضور ناگهانی آوات پشت سرم با اون صدای گیراش من رو مسخ و نفسم از اون همه نفوذ نگاهش توی سینه حبس شده بود.

انگار باز بعد از اون همه رفت و آمد به این خونه حالا اولین بار بود که قدم به اینجا می گذاشتم.

به سمت داخل خونه راه افتادم که آوا از در بیرون اومد. با نگاهی براق و اشک آلود به سمتم پرواز کرد.

دست هام رو براش باز کردم، وقتی به آغوشم پناه آورد. اون رو سخت به خودم فشردم و هر دو با صدای بلند گریه کردیم.

دلم براش ریش شد، برای تنهاییش برای این که کسی نبود که مادرانه یا خواهرانه سر روی سینه اش بذاره تا خودش رو خالی کنه تا غم از دست دادن تکیه گاهی مثل پدر رو بتونه تقسیم کنه.

دلم برای اون سبزه زار نگاه معصومش رفت، نگاهی که انگار از زندگی و خوشی دور شده بود.

آوا با صدای خشداری زار زد:

—آهو بابام رفت. من رو تنها گذاشت. خدایا...

هق هق گریه اش حرفش رو برید دستم رو کشیدم روی موهای بلندش که از شال سیاهش بیرون ریخته بودن زبونم بند اومده بود. نمی تونستم حرف بزنم.

وقتی آوا از بغلم بیرون کشیده شد اشک هام رو پس زدم به حامد که داشت اون رو داخل می برد نگاه کردم. پس حامد در رو برام باز کرده بود.

دنبالشون رفتم داخل، فضای خونه به طرز عجیبی غمگین و گرفته به نظر می رسید. حامد آوا رو، روی مبل نشوند نگاهی به من انداخت زیر لب بهش «سلام» کردم که جوابم رو مثل خودم داد و بعد یه لیوان آب ریخت و به سمت آوا گرفت.

آوا سرش پایین بود، هنوز داشت گریه می کرد؛ ولی به نظر آروم تر شده بود. لیوان رو از دست حامد گرفتم و به دهنش نزدیک کردم کمی ازش خورد بعد دستم رو پس زد.

—بسه ممنونم.

لیوان رو گذاشتم روی میز بغل دستم و بعد دوباره هیکل ضریف آوا رو به خودم فشردم فکر نمی کردم تا این حد حالش خراب باشه زیر چشمهایش گود افتاده بودند و دیگه برق شیطنتی درشون دیده نمی شد.

ب—وسه ای روی سرش زدم و زیرلب قربون صدقه اش رفتم.

حامد ما رو تنها گذاشت و بیرون رفت با خارج شدنش آوا گفت:

—کجا بودی آهو می دونی این چند وقت چی به آوات گذشت؟ چرا موبایلت خاموشه؟ رفتی دیگه پشت سرت رو نگاه نکردی؟

با اومدن اسمش سیل اشکم سرازیر شد با هق هق گفتم:

—به خدا دست من نبود آوا، بابام این چند وقت حتی نمی گذاشت از در خونه تنهایی بیرون برم. موبایل و لپ تاپم رو هم ازم گرفتند تا با شما در ارتباط نباشم.

سرش رو از روی شونه ام برداشت با حیرت و چشمهای خیس گفت:

—نمی دونستم تا این حد بابات مخالفه!

سرم رو پایین انداختم با ناراحتی گفتم:

—این مدت حتی از جون دادن هم بیشتر بهم سخت گذشت.

دستم رو گرفت با ناراحتی گفت:

—معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحت کنم.

گونه ی خیسش رو بوسیدم.

—خودت رو ناراحت نکن. به خاطر پدرت متأسفم نمی دونستم چه اتفاق وحشتناکی افتاده.



سرش روی شونه‌ام فرود اومد.

–سخته آهو، از دست دادنش عذاب‌آور نیستی؟ چقدر حس پوچی می‌کنم.

–چند وقته که...

فین فینی کرد.

–چند روز بعد از این که آوات با پدرت صحبت کرد الان سه هفته می‌شه...

باز حق هق گریه‌اش بلند شد. دست‌هام رو به دورش حلقه زدم.

–گریه کن تا خالی بشی عزیزم.

–ممنون آهو که اینجایی حس می‌کنم حالم خیلی بهتره حضورت اینجا باعث آرامشم شده.

لبخند تلخی به روش زدم با کمی خجالت گفتم:

–آوات کجاست؟ چرا موبایلت خاموشه؟ امروز زنگ زدم بهش داشتیم از نگرانی پس می‌افتادم.

سرش رو از روی شونم برداشت دستم رو فشرد لبخندی شبیه به مال من زد.

–تو اتاقش خوابه برو بیدارش کن.

لبم رو بین دندون گرفتم:

–نه بذار بخوابه لابد خسته‌است.

اخم ظریفی کرد.

–تو یه درصد فکر کن بدون دیدنش از اینجا بری. مطمئنم من رو از وسط دو نصف می‌کنه حساب تو رو هم میرسه.

دستش رو گذاشت پشتم.

–بلند شو دیگه منتظر چی هستی؟

دستی به پیشونیم که از خجالت عرق سردی روش نشسته بود، کشیدم. باورم نمی شد یه مدت دوری اینطور بی تابم کنه داشتیم از دلتنگی پس می افتادم اون وسط قلبم هم خوب بلد بود چطوری برای خودش پایکوبی کنه و به درو دیوار سینه ام ضربه بزنه.

دستم رو گذاشتم رو دستگیره و با یه فشار در رو باز کردم.

پام رو که گذاشتم اتاق عطر یاس ها رو به مشمامم فرستادم و چشم هام رو بستم همین کافی بود تا کمی از اون استرس و هیجانم کاسته بشه.

چشم هام که باز شدند، نگاهم روی تخت تک نفره ای گوشه ای اتاق ثابت موند. در رو بستم و بهش تکیه دادم همونطور خیره به مردی شدم که حتی توی خوابم خوب می تونست قلبم رو از جا بکنه و به بازی بگیرتش. مردی که شده بود عزیزترین موجود زندگیم تنها دلیل از ریتم خارج شدن تبش های قلبم بود.

دلیم می خواست زمان متوقف بشه و تا ابد همونطور به تصویر مرد مورد علاقه ام خیره بمونم؛ ولی حیف و صد حیف که وقت محدود بود.

با یادآوری این که شب هومن به خواستگاریم میاد و من هم مثل یه موجود بی دست و پا هیچ کاری نمی تونم بکنم قلبم سخت خودش رو یه گوشه ای سینه ام جمع کرد.

بغضم رو قورت دادم و یواش بدون هیچ گونه سروصدایی به سمت تختش رفتم کنارش روی زمین نشستیم به صورت ته ریش دارش خیره شدم پوست سفیدش توی اون پیراهن مشکی ساده بدجور خودش رو به رخ می کشید، وسوسه ای لمس موهای آشفته شده اش من بی اراده رو وادار کرد تا دستم رو جلو ببرم و نوازش گونه روی اون حجم مشکی رنگ که حسابی دلبری می کردن بکشم. چشم هام رو بستم و با تموم وجود موهای لختش رو نوازش کردم حسی دل انگیزی زیر پوستم دوید کف دستم نبض شده بود.

پلکش که تکون خورد سریع دستم رو پس کشیدم. صورتش پر از خستگی بود.

پلک‌هایش رو آروم باز کرد اول کمی گیج من رو نگاه کرد بعد دوباره اون نگاه مشکی رنگش توسط پلک‌هایش خاموش شدند؛ ولی خیلی زود چشم‌هایش باز شدن خیره با تردید نگاهم کرد با صدای حیرت زده‌ای لب زد:

— آهو

لبخند گرمی روی لبم شکل گرفت.

— جونم عشقم؟

از جاش پرید روی تخت نشست دستش رو با تردید بهش نزدیک کرد انگشتش رو با نوازش روی گونه‌ام فرود آورد زمزمه کرد:

— خودتی؟

یه قطره اشک از چشمم پایین ریخت با بغض گفتم:

— آوات!

کمی خیره نگاهم کرد؛ ولی بعد با یه حرکت دستش رو دو طرف پهلو هام گذاشت من رو بالا کشید وادارم کرد، کنارش روی تخت بشینم یه دستش رو دورم پیچوند با خشونت خاصی تن نحیفم رو به سمت خودش کشید دست دیگه‌ش زیر شال رفت و چنگ شد بین موهای رها شدم.

سرم که روی شونه‌ش قرار گرفت عطر تنش رو که با تموم وجود بلعیدم. دست‌هام رو به دور تنه‌اش پیچوندم.

آوات مرتب روی سرم رو ب—وسه‌های ریز می‌زد و قربون صدقه‌ام می‌رفت، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم تحمل این همه فشار رو نداشتم با تموم وجودم ضجه زدم و با شکایت به سینه‌اش مشت زدم و گله کردم که چرا من رو به حال خودم رها کرده؟ چرا گوشیش خاموشه؟!

فشار دستش روی تنم سخت‌تر شد گرمای آرامش بخش آغوشش داشت منو از خود بی‌خود می‌کرد.

با صدای گرفته‌ای گفت:

-آخه فدات بشم وقتی هر چی زنگ می‌زنم موبایلت خاموشه دیگه به چه امیدی موبایلم رو روشن بذارم؟ که هی مثل دیوونه‌ها هر پنج دقیقه چکش کنم و خبری ازت نباشه؟

پیراهنش از اشک‌هام خیس شده بود. با فین فین ازش جدا شدم نگاهم رو به صورتش دادم. لب برچیدم -آوات بابا مخالفه.

چشم‌هایم رو به درد بست. سیب گلویش تکون خورد و قلبم بی‌تاب‌تر خودش رو به سینه‌ام کوفت.

-حتی نمی‌گذاره یه کلمه باهاش حرف بزنم تو این مدت اون روزی نبود که نرم سراغش گاهی فکر می‌کنم بابات اصلا احساس نداره آهو.

سرم رو پایین انداختم. سخت بود گفتن این حرف؛ ولی نمی‌تونستم چیزی رو ازش پنهون کنم با شرم و بریده بریده گفتم:

-آوات ا... امشب... قراره... ب... برام خواستگار بیاد.

هنوز سرم پایین بود. تنها صدای نفس‌های تند و عصبیش داشت من رو به جنون می‌رسوند حالش رو می‌فهمیدم مگه می‌شد اون حجم فشاری که روی خودم بود رو متوجه نشم می‌دونستم الان آوات توی مرز انفجاره تنها چیزی که نگرانم می‌کرد سکوتش بود.

سرم رو آرام بالا آوردم با دیدن صورت سرخ شده‌اش، نبض شقیقه‌اش، رگ برجسته دست‌هایم و گردنش که به خاطر فشار زیاد بیرون زده بودند.

با ترس به چشم‌های قرمز من نگاه کردم. تا به اون روز کسی رو اون قدر عصبی ندیده بودم.

دستم رو گذاشتم روی مشتش صداش زدم؛ ولی انگار کر شده بود.

یه دفعه منفجر شد با فریاد بلندی که حس می‌کردم پرده‌ی گوشم در حال پاره شدن گفت:

-اون لعنتی کیه؟

دست‌هام رو قاب صورتش کردم، روی رگ باد کرده گردنش رو بوسیدم تا شاید کمی اون شب طوفانی نگاهش آرام بشه.

با نگرانی گفتم:

–آروم باش آوات الان یه بلایی به سرت میاد!

صورتش رو از توی دست‌هام پس کشید با فریاد گفت:

–دیگه بلا بدتر از این؟ دارن دستی دستی تو رو ازم می‌گیرند.

سرش رو گرفتم توی آغوشم باز اشکم سرازیر شده بود با هق هق گفتم:

–خودم رو نیست می‌کنم؛ اگر دست کسی جز تو بهم برسه. آخه چرا با خودت اینطور می‌کنی؟

رد نفس‌های داغ و عصبیش روی گردنم آتیش می‌زد داشتیم از درون می‌سوختیم؛ ولی کاری از دستم برنمی‌اومد که هم خودم و هم آوات رو آرام کنم.

هنوز توی همون حال بودیم که تقه‌ای به درخورد حامد بعد صدای حامد اومد که با نگرانی گفت:

–چی شده آوات چرا هوار می‌کشی؟ تموم کوچه صدات پیچیده؟

آوات سرشو از روی شونه‌م برداشت گفت:

–چیزی نیست.

حامد: مطمئنی؟

کلافه دستی بین موهایش کشید من هم تموم حرکاتش رو با عشق نگاه می‌کردم.

آوات: آره گفتم که حالمون خوبه می‌تونی بری.

حامد: خواستی هوار بکشی اونطور وحشی بازی درنیار آبروی آدم رو می‌بری.

بیم رو به هم فشردم تا خنده‌ام رو کنترل کنم. این حامد هنوز حالیش نبود باید چه موقع و کجا شوخی کنه.

آوات غرید:

-گورتو گم کن!

حامد: خیلی خوب بابا وحشی.

دیگه صدایی از حامد نیومد معلوم بود رفته. با دیدن صورت کلافه و تخس آوات نتونستم خودم رو کنترل کنم خندم رو آزاد کردم؛ ولی حواسم بود زیاد صدام بلند نشه.

آوات نگاهی متعجب بهم انداخت.

-چرا اینطور می‌خندی؟

نفس نفس زنون گفتم:

-وای... آوات... آخ... دلم... قیافه‌ی خودت رو ندیدی شده بودی عین این پسر بچه‌های تخس که یه چیزی برخلاف میلشونه.

اول کمی خیره نگاهم کرد که داغ شدم؛ ولی بعد با یه خیز تموم تنم رو به حصار دست‌هایش کشوند با حرص خاصی کنار گوشم نجوا کرد:

-آخه دختر تو چرا اینقدر خواستی هستی؟

تو یه لحظه تنم گر گرفت شد و این گرما رو آوات هم احساس کرد.

کنار گوشم ناله وار گفت:

-می‌دونم با اون پسره چیکار کنم غلط کرده چشمش دنبالش عشق منه.

تاب این همه احساس رو نداشتم؛ ضعف شدیدی رو توی وجودم احساس می کردم یه قسمت از وجودم شده بود کارخونه‌ی قند تو دلم آب کردن.

–آهو اون پسر کیه؟

لبم رو به دندون گرفتم صداس این دفعه کاملاً جدی بود. لب باز کردم و همه چیز رو بهش گفتم. ریز به ریز اتفاقاتی که توی این چند وقت افتاده بود براش تعریف کردم. هر لحظه چهره‌ش بیشتر تو هم می‌رفت می‌ترسیدم باز عصبانی بشه.

دوباره صدای در اومد و بعد صدای رزا که گفت:

–آهو اونجایی؟ دیر شده عزیزم باید برگردیم.

از آوات جدا شدم که با اخم گفت:

–این کیه؟

–رزا دختر خالمه.

ابروهاش رفتن بالا گفت:

–پسر عموی این خانم قرار بیاد خواستگاریت؟

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم که از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت منم به دنبالش راه افتادم.

درو باز کرد، رزا با دیدن آوات سلام کرد که آوات هم جوابشو داد.

رزا: آماده‌ای؟ بریم؟

–کیفم رو توی هال گذاشتم الان برمی‌دارم.

آوات: ببخشید خانم؟

رزا سوالی نگاهش کرد.

آوات: می‌تونم شماره‌ی پسر عموتون رو داشته باشم؟

اول با تردید نگاهی به من انداخت و دوباره برگشت سمت آوات لبخند کم جونی زد.

—بله یه لحظه صبر کنید.

از موبایلش شماره‌ی هومن رو خوند و آوات ثبتش کرد. راه افتادیم سمت هال با دیدن حامد و آوا ابرو هام بالا رفتند. کنار هم نشسته بودند و حامد یه ریز حرف می‌زد؛ اما با دیدن آوات از جا پرید سرش رو پایین انداخت.

آوات چپ چپ نگاهش کرد با لحن جدی گفت:

—داشتی چی بهش می‌گفتی؟

رنگ حامد مثل گچ سفید شده بود با تته پته گفت:

—هی... هیچی باور کن.

نگاهی بین منو رزا رد و بدل شد، آوا این وسط هیچ حرکتی نمی‌کرد، کاملاً خنثی بود.

آوات: مگه نگفتم تا موقعی که خودت رو بهم ثابت نکردی حق نداری بهش نزدیک بشی؟

پس یه اتفاقاتی افتاده بود.

حامد کلافه گفت:

—باشه هر چی تو بگی.

مونده بودم حامد چرا از خودش دفاع نمی‌کنه. برای این که بحث عوض بشه کیفم رو برداشتم رو به آوات گفتم:

—من باید برم تا الانش هم خیلی دیر کردیم.



آوات نگاه پر غیظش رو از حامد گرفت رو به من با لحن گرفته‌ای گفت:

—به همین زودی؟

سرم رو پایین انداختم لحنش باعث شده بود قلبم فشرده بشه.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو پس بزنم با تن صدای ضعیفی گفتم:

—آره

تا به خودم پیام یه حصار گرم دور بدنم پیچیده شد. سرم رو گذاشتم روی سینه‌اش به صدای تپش قلبش گوش دادم و عطرش رو با تموم وجود نفس کشیدم.

زیر گوشم زمزمه کرد:

—نگران هیچی نباش همه‌ی کارها رو بسپار به من، باشه زندگیم؟

تنها سرم رو تکیه دادم دل کندن از آغوشش برام غیر ممکن بود.

لبهام رو به گوشش نزدیک کردم و نجوا کردم:

—آوات خیلی دوستت دارم.

دل‌م می‌خواست تا ابد همونجا بمونم؛ ولی می‌دونستم امکان نداره. فشار دست‌هاش روی بدنم دو برابر شده بود.

با صدای حامد که گفت:

—اِهم اِهم ببخشید خواستم بگم تنها نیستین سه نفر دیگه هم اینجا دارن به این فیلم هندی نگاه می‌کنند. ای بابا بسه

دیگه! آوات تو که اینجور نبودی محرم و نامحرم سرت می‌شد کو اون پسر سر به زیر؟ هان؟ خوردیش؟

یه ریز داشت چرت و پرت می‌گفت. آوات بالاخره با یه ب—وسه روی سرم ازم جدا شد و رو به حامد گفت:

—یه حالی ازت بگیرم.

چشم‌های حامد گرد شدند دست‌هایش رو به صورت نمایشی بالا برد و زیپ دهنش رو کشید.

به سمت آوا که داشت با لبخند نگاهمون می‌کرد رفتم دست‌هام رو دورش حلقه کردم و گونه‌اش رو بوسیدم.

—خداحافظ عزیزم.

اون هم متقابلاً صورتم رو بوسید.

—خداحافظ امیدوارم هر چه زودتر پدرت راضی بشه.

لبخند تلخی به روی صورت مهربونش زدم. برگشتم سمت آوات نگاهمون به هم گره خورد دل‌کندن از این نگاه و پشت سر گذاشتنش کار این دل من نبود.

با کشیده شدن دستم به عقب نگاهم رو از آوات گرفتم و به رزا دادم که باز استرسش برگشته بود.

—بریم

سرم رو تکیه دادم و نگاه دیگه‌ای به آوات انداختم و با گردنی خم شده و شونه‌های افتاده از اون خونه بیرون زدم.

\*\*\*

گوشتم رو چسبوندم به در صدای بلند مامان می‌اومد.

—یعنی چی که نمیان؟ ما رو مسخره‌ی خودشون کردند؟

بابا، با کلافگی گفت:

—من نمی‌دونم آقا عباس زنگ زد گفت نمیان همین. دیگه من هم حرفی نزد.

لبخند گشادی روی لبم شکل گرفت، دیگه بقیه حرف‌هاشون برام مهم نبودند با سرخوشی به سمت میز رفتم طبق عادت بـوسه‌ای روی گلبرگ‌های گل یاسم زدم با خنده گفتم:

–تکی آوات الهی دورت بگردم.

یه آهنگ شاد گذاشتم و شروع کردم باهاش رقصیدن. به معنای واقعی خوشحال بودم موهام رو توی هوا چرخوندم و یه تاب به کمرم دادم برگشتم سمت در با دیدن مامان که دست به سینه به چهارچوب تکیه داده بود و به حرکات جلفم نگاه می‌کرد. سرجام خشک شدم.

بعد از چندثانیه لبخند گشادی بهش زدم.

–جونم مامان کاری داری؟

چپ چپ نگاهم کرد.

–چیه خیلی سرخوشی؟

چشمکی زدم با شیطننت گفتم:

–نباشم؟

تکیه‌اش رو از در گرفت به سمتم اومد صداشو آورد پایین در حد زمزمه گفت:

–ببینم سر ظهری با رزا کجا رفته بودید؟

شونه بالا انداختم خودم رو زدم به کوچه علی چپ گفتم:

–هیچ جا، حالم خوش نبود یه چرخه تو شهر زدیم.

ابروشو داد بالا نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت.

–اون موقع؟ توی گرمای تابستون رفتید دور دور؟

نشستم روی تخت کلافه گفتم:

-پس چی؟

کنارم نشست در حالی که همه‌ی حرکتاتم رو با دقت نگاه می‌کرد گفت:

-کجا رفتی آهو؟ که وقتی اومدی اونطور چشم‌هات از خوشی زیاد برق می‌زدند؟ به من دروغ نگو اون موقع که نامزد جاوید بودی هم می‌دونستم دروغ می‌گی؛ ولی منتظر بودم خودت بیای و باهام از مشکلات حرف بزنی؛ اما تو من رو، مامانت رو محرم ندونستی، همه چیز رو ریختی توی خودت تا اونطور ضربه خوردی این دفعه دیگه ساکت نمی‌شینم آب شدنت رو ببینم.

تمام مدت سرم رو انداخته بودم پایین و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. وقتی دیدم ساکت شده سرم رو بالا آوردم زل زدم به صورتش، نگاهم که توی چشم‌های مهربونش نشست. سرم رو بی‌اختیار گذاشتم روی سینه‌اش با بغض گفتم:

-مامان اگر می‌خوای برای همیشه خوش‌حال باشم؛ بابا رو راضی کن تا آوات باهاش صحبت کنه مطمئن باش نظرش عوض می‌شه.

دستش رو روی موهای فرم کشید و روی سرم بوسه‌ای زد.

-بابات این دفعه لج کرده راضی کردنش به این آسونی‌ها نیست.

لب برچیدم با لوسی گفتم:

-تو می‌تونی من مطمئنم.

با لبخند ضربه‌ای به شونه‌م زد.

-خیلی لوسی می‌دونی؟

سرم رو کج کردم صدام رو بچگونه کردم.

—خب لوسم کردید.

و یه لبخند دندون نما زدم. به حرکاتم صدا دار خندید گفت:

—خیلی خوب تلاشم رو می‌کنم.

جیغ خفه‌ای کشیدم هلش دادم روی تخت صورتش رو ماچ بارون کردم. آخرش اون قدر بوسش کردم که با عصبانیت مصنوعی هلم داد عقب و گفت:

—آه آهو صورت‌تم نوچ شد.

سریع بلند شد از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو از در بسته گرفتم، خودم رو پرت کردم روی تخت و از ته دل خندیدم. کاش مامان می‌تونست بابا رو راضی کنه؛ ولی رضایت گرفتن از بابا به این آسونی نبود. مامان خوب می‌شناختش که از قبل امید واهی بهم نداد.

\*\*\*

با بهت به بلیط و ویزای روی میز نگاه کردم، باورم نمی‌شد.

زبونم بند اومده بود ولی بالاخره با ناباوری گفتم:

—ا... این چیه؟

اخم غلیظی کرد.

—می‌ری ایتالیا، همون چیزی که آرزوش رو داشتی.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم سرم تیر کشید چشم‌هام رو با درد بستم.

—بابا اون مال خیلی وقت پیش بود الان خواسته‌ی من زمین تا آ...

با صدای بلندش از جا پریدم حرفم قطع شد.

—همین که گفتم هر چه زودتر باید بری.

داشتم با حیرت به صورت خشمگینش نگاه می کردم که زنگ خونه به صدا در اومد.

مامان که مثل من توی شوک بود، تکون سختی خورد از جاش بلند شد.

مامان: من می رم در رو باز کنم.

صدا از کسی در نمی اومد. بابا تنها طلبکار به من نگاه می کرد. سرم رو پایین انداختم.

بابا: مگه همیشه آروزت نبود؟ پس حالا چرا ساکت شدی؟

با بغض گفتم:

—دلیلش رو خوب می دونی پس دیگه چرا می پرسی؟

—با من بحث نکن. میری ایتالیا اونجا درست رو ادامه میدی و فکر اون پسره رو از سرت بیرون می کنی.

دیگه اشکم داشت در می اومد که صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

—هیچ کس هیچ جا نمیره.

مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم با ناباوری نگاهی بهش انداختم تو دلم گفتم: «خدایا عاشقتم.»

با سرعت نور به سمتش پرواز کردم، خودم رو انداختم تو بغلش با شوق گفتم:

—باورم نمی شه اینجاایی! تو اومدی؟

دست هاش رو به دورم حلقه کرد روی سرم رو با محبت بوسید.

—مگه می‌شه عشقم کمک بخواد و من خودم رو بهش نرسونم؟ همین که ایمیلت رو دیدم افتادم دنبال بلیط؛ ولی خب یکم طول کشید.

سرم رو از روی سینه‌اش بلند کردم.

—ممنونم خاله تو واقعا خیلی خوبی. نمی‌دونم چی بگم.

لبخندی به من زد و رو به بابا گفت:

—خب پیام داشتی می‌گفتی؟

بابا اخم کرد. نگاهش روی بلیط ثابت موند. مونده بودم چطور به این سرعت تونست کارهام رو انجام بده.

مامان داشت ریز می‌خندید معلوم بود از این که حال بابا گرفته شده خوش‌حاله! هر چی که نباشه شوهرش می‌خواست یکی یدونه‌اش رو ازش دور کنه!

اوضاع با اومدن خاله آنا کمی تغییر کرده بود، خاله با مامان و بابا صحبت کرد. گفت بهتره منطقی در این مورد تصمیم بگیرند و یه حال‌گیری اساسی هم از من کرد.

این که اون هم به آوات اعتماد نداره و بهتره قبل از هر تصمیمی یه جلسه بذارند تا با آوات صحبت کنند و همه‌ی جوانب رو در نظر بگیرند بابا شمشیر رو از رو بسته بود می‌گفت با کوچکترین ایرادی دیگه هیچ کس حق نداره حرف آوات رو هم بزنه.

ولی مامان و خاله جلوش ایستادن گفتن هیچ آدمی توی این دنیا بدون نقص نیست.

\*\*\*

شالم رو روی سرم انداختم، نگاهی سرسری به لباس فیروزه‌ای کوتاهم که پارچه‌ی ساتن لطیفی داشت و قدش تا روی زانوم بود انداختم.

برای این که پاهای عریانم معلوم نباشند، یه جفت جوراب سفید بلند پوشیده بودم.

آرایش ملیحی که هماهنگ با لباسم بود، انجام دادم.

زنجر طلایی رنگی رو به کمرم بستم چرخ زدم که با خاله آنا روبه رو شدم.

لبخندش با سخاوت به روم پاشید.

—هیجان داری؟

دست‌هام رو روی گونه‌های برجسته‌م گذاشتم و روی تختم نشستم.

—خیلی! به نظرت خوبم؟

تکیه‌اش رو از در گرفت اومد کنارم نشست دستش رو پشتم گذاشت.

—نگران چی هستی؟ اون قبلا هم تو رو دیده.

سرم رو به طرفش چرخوندم.

—براش نگرانم بابا گفت تنها بیاد.

—نگران نباش اون آدمی که تو ازش برام تعریف کردی همه‌ی ما رو حریفه.

به لحن شوخس، پر از تشویش خندیدم.

مامان سراسیمه اومد داخل رو به من گفت:

—آهو چرا اینجا نشستی؟ آنا به نظرت لباسم خوبه؟ ای خدا کلی کار مونده.

به حرکات هول شده‌ی مامان خندیدم؛ حتی منتظر نمودن جواب سوالاتش رو بدیم. مامان اون موقع که جاوید می‌خواست

بیاد خواستگاری اصلا براش مهم نبود. نمی‌دونم؛ ولی این دفعه همه چیز فرق می‌کرد همه می‌خواستند خوب باشن حتی

بابا، با وسواس زیادی لباسش رو انتخاب کرده بود.



با صدای زنگ در، از فکر بیرون اومدم و نگاهی نگران به خاله انداختم.

لبخند پر اطمینانی زد.

—بیا بریم مگه منتظر همین روز نبودى؟

از جام بلند شدم، دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. قلبم با بی‌تابی هر چه تموم‌تر می‌زد. نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و با قدم‌های پر اطمینانی از اتاق خارج شدم.

هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، قلبم با ریتم تندتری خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید. انگار اونم برای نزدیکی به آوات بی‌تاب بود.

وقتی توی اون کت و شلوار سرمه‌ای رنگ خوش دخت دیدمش قلبم هری پایین ریخت. لبخند محوی روی لبم نشست.

آوات سرش رو به سمتم چرخوند نگاهش که توی نگاهم گره خورد تازه به عمق دلتنگیم پی بردم.

لبم رو به دندون گرفتم و با صدای ظریفی «سلام» کردم.

جوابم رو داد و سبد گلی که دستش بود رو به سمتم گرفت با دیدن اون همه گل یاس لبخندم پر رنگ‌تر شد. ازش تشکر کردم.

بابا اون رو به نشستن دعوت کرد وقتی داشت از کنارم می‌گذشت، با شوخ طبعی یواشکی گفت:

—خدا بهم رحم کنه.

حتما نگرانی رو از چشم‌هام خونده بود که با این لحن می‌خواست استرسم رو کم کنه. تا حدی هم موفق بود؛ ولی هنوز هم با نگرانی به بقیه نگاه می‌کردم.

بوی ادلکنش که با عطر اون یاس‌های سفید قاطی شد، من از خود بی‌خود شده رو مست کرد.

سبد رو، روی این گذاشتم و با اشاره‌ی مامان به سمت آشپزخونه رفتم تا وقتی که صدام زدند چای ببرم.

روی صندلی نشستیم سرم رو پایین انداختیم و با دلهره بحث‌های بی‌ربطی که عمو علی و بابا باز کرده بودند رو دنبال می‌کردم.

چرا زودتر این سلاخی روح رو انجام نمی‌دادند تا یه نفس راحت بکشم؟

سرم رو بلند کردم نگاهی به آوات انداختیم که خیلی جدی توی بحثشون شرکت کرده بود و حرف می‌زد.

وقتی حرفش تموم شد و عمو علی ادامه‌ی بحث رو گرفت؛ برگشت سمتم و نگاهم کرد نمی‌دونم چی از چشم‌هام خوند که لبخندی دل‌گرم کننده زد و روش رو برگردوند تا کسی این عشقبازی کوتاه نگاهمون رو نبینه.

با صدای مامان که ازم می‌خواست چای بریزم و ببرم از جام بلند شدم، شروع کردم با دقت چای ریختن وقتی کارم تموم شد، دست‌های لرزونم رو جلو بردم و سینی رو برداشتم.

زیر لب صلوات فرستادم و دعا کردم همه چیز خوب پیش بره.

شروع کردم تعارف کردن. چون عمو علی بزرگ جمع بود از اون شروع کردم و به ترتیب بابا، خاله آزاده، مامان و بعد هم خاله آنا وقتی جلوش خم شدم یواشکی گفت:

–آروم باش دختر نگاه کن تو رو خدا صورتش شده مثل لبو، تو این قدر خجالتی بودی؟

تنها توی سکوت نگاهش کردم منتظر بودم، زودتر چای رو برداره تا برم طرف کسی که قبلم براش بال بال می‌زد.

وقتی بالاخره استکان چای رو برداشت، نفسم زو سنگین خالی کردم. خاله نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

بدون توجه رفتم سمت آوات و خم شدم سینی رو جلوش گرفتم نگاهی به سرتا پام انداخت درحد نجوا گفت:

–به به چه عروس خانم خوشگلی!

ریز خندیدم گفتم:

-آوات زود باش. بین دارن نگاهمون می کنند؟

زیر چشمی نگاهی به بقیه انداخت.

-ای بابا بعد از یه ماه نمی توئم درست حسابی عشقم رو دید بزئم؟

گونه هام از اونى كه بودن داغ تر شدند. نگاهی با عشق به صورتم انداخت و چاییش رو برداشت.

زیر لب گفت:

-ممنون خانمی.

لبخندی به روش پاشیدم و رفتم كه یه گوشه بشینم؛ ولی مامان به اتاق اشاره كرد.

تموم بادم خالی شد با التماس زل زدم توى چشم هاش كه باز اشاره به بابا كرد.

خب اینطور كه بوش می اومد، نمی تونستم اونجا بمونم. با سرى به زیر افتاده و نگاهی رنجور به سمت اتاقم رفتم.

روى تخت نشستم دامن نرم لباسم رو توى دست های عرق كردهم فشردم آب دهنم رو قورت دادم واقعا انگار داشتم شكنجه می شدم.

چرا اجازه ندادن اونجا بشینم؟ یه دلخوشی ساده رو هم ازم گرفته بودند.

این همش تقصیر جاوید بود؛ اگر اون لعنتی نمی اومد توى زندگیم هیچ وقت برای رسیدن به آوات اینطور سختی نمی کشیدم.

بی طاقت بلند شدم رفتم جلوى در دستم به دستگیره نرسیده مشت شد.

پوفى كلافه كشیدم. گوشم رو چسبوندم به در انگار سوال پرسیدن ها شروع شده بود.

آوات: من و آهو خانم قبلا این موضوع رو حل کردیم جاوید به غیر از یه پسر عموى فراموش شده دیگه نسبت خاصی با من نداره.

بابا: چطور تضمین می کنید که آهو توی زندگی باهاتون صدمه نبینه؟ من نگرانم هستم اون دیگه توان یه شکست دیگه رو نداره.

آوات: آقای نریمان من اینجا نیومدم که پاسخ گوی بد رفتاری های جاوید با آهو خانم باشم. من رو مثل یه خواستگار معمولی ببینید. انگار که هیچ نسبتی بین من و جاوید نیست.

مامان: ولی جاوید دیر یا زود از اونجا بیرون میاد. رو به رویی آهو با جاوید می تونه روحیه دخترم رو به هم بریزه.

آوات: نگران این مورد نباشید، حتی اگر جاوید از اونجا بیرون بیاد دیگه حق نزدیک شدن به آهو خانم رو نداره. اون قدر مرد هستم که نگذارم همسرم از نظر روحی صدمه ببینه.

با شنیدن لفظ همسرم قند تو دلم آب شد و حسابی کوک شدم.

خاله آزاده: بهتره جاوید رو فراموش کنیم ناسلامتی ایشون برای خواستگاری اینجا اومدند.

ای قربون دهنتم خاله که آواتم رو نجات دادی.

لحظه ای سکوت برقرار شد، می تونستم نگاه هایی که بینشون رد و بدل می شه رو احساس کنم.

بعد از مدتی بالاخره بحث روی روال عادی تری قرار گرفت.

عمو علی: پسرم چند سالتنه؟

آوات: بیست و هشت سال.

خاله آنا: می تونم بپرسم شغلتون چیه؟

آوات: فعلا پزشک عمومی هستم و الان دارم تخصصم رو می گیرم.

خاله آنا مشتاق پرسید:

—چه تخصصی؟

-کاردیولوژی (متخصص قلب)

خاله با شوق خاصی گفت:

-پس هم رشته هستیم خیلی خوبه موفق باشید.

بقیه سوالات خیالم رو راحت کردند که دیگه قرار نیست بحث غیرمعمولی پیش بیاد. برای همین دوباره رفتم روی تخت نشستم و منتظر موندم تا این جلسه‌ی کسل کننده هر چه زودتر تموم بشه.

با تقه‌ای که به در خورد، بی حوصله جواب دادم:

-کیه؟

صدای خاله آنا بود.

-می‌تونم پیام داخل عزیزم؟

هیكل خمیده شدم رو صاف کردم گفتم:

-بفرمایید.

در باز شد اول سرش رو آورد داخل با شوخی گفت:

-اوه چه عروس بد عنقی.

لب برچیدم با دلخوری گفتم:

-نباشم؟ چرا منو دک کردید؟

کامل وارد شد با دیدن سبد گلی که آوات آورده بود لبخندی رو لبهام شکل گرفت با شوق رفتم سمتش سبد رو ازش گرفتم به بینیم نزدیک کردم.

-اوم عاشق بوی این گل‌هام.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم نگاهم روی صورت خندان خاله آنا نشست.

-از قرار معلوم آقای داماد خیلی خوب می‌دونستند عروس خانم چه گلی رو می‌پسندند.

سبد رو مثل یه شیء قیمتی روی میز تحریر کنار همون گلدون گذاشتم حق به جانب گفتم:

-پس چی باید می‌دونست.

برگشتم سمتش پرسیدم:

-همه رفتند؟

خیلی آهسته رفت روی تخت نشست.

-آره عزیزم خیلی وقته. چرا برای خداحافظی نیومدی؟ آوات بیچاره نگاهش روی این طرف خشک شده بود.

با ناراحتی اخم کردم و سرم رو به زیر انداختم؛ ولی چیزی نگفتم.

-خوبه حالا اونطور اخم نکن. فکر کنم همه چیز خوب پیش رفته.

لبخندی زد.

-همه‌مون از شش خوشمون اومده حتی پیام هم اون آخرها دست از اخم و تخم برداشته بود.

با ذوق رفتم کنارش گفتم:

-جان من راست می‌گی؟

گونه‌ام رو بوسید گفت:

– فکر نکنم از اون آدم به تو ذره‌ای آزار برسه. خودش بیشتر از ما نگران تو بود. تموم مدت طوری رفتار می‌کرد که از استرست کم بشه.

گونه‌هام گل انداختند با شنیدن این حرف‌ها قلبم با شوق خاصی ریتمش رو تند کرد. واقعا خوش‌حال بودم که همه چیز خوب پیش رفته.

سعی کردم بحث رو عوض کنم تا کمتر خجالت بکشم. خاله زیادی تیز بود.

– خاله چرا آقاجون و مامانی نیومدند؟

طوری نگاهم کرد که یعنی متوجه هستم که بحث رو عوض کردی.

ولی در جوابم گفت:

– با این کار می‌خواست نسبت به رفتار پدرت اعتراض کنه.

متعجب گفتم:

– چرا؟

– خب معلومه، این کار پیام دور از ادب بود همه‌ی ما پسرهای بیچاره رو توی منگنه گذاشته بودیم. به هر حال اونم حق داشت بزرگترش رو همراهش بیاره.

بابا می‌دونست بزرگ‌تری که آوات میاره پدرجون، به خاطر همین اون شرط رو گذاشت، نمی‌خواست باز با پدرجون توی رودروایی بیافته؛ چون برخلاف میلش هنوز برای اون احترام خاصی قائل بود.

وقتی خاله برگشت خونه‌ی آقاجون مامان موبایل و لپ‌تاپم رو پس داد؛ ولی تأکید کرد:

– آهو عزیزم می‌دونم دوستش داری اون هم به همون اندازه شایدم بیشتر تو رو دوستت داره امشب از رفتارش متوجه شدم؛ ولی خواهش می‌کنم تا موقعی که بابات تصمیمش رو نگرفته ارتباطی باهاش برقرار نکن. باشه عزیزم؟

سرم رو پایین انداختم با این که کار سختی بود؛ ولی گفتم:

–چشم مامان!

اومد جلو با مهر پیشونیم رو بوسید.

–قربونت برم.

و با یه لبخند رضایت بخش به اتاق مشترکشون رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به آرام روی مبلی که آوات روش نشسته بود جای گرفتم.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست حس می کردم هنوز بوی عطرش توی خونه پخشه. چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. حال خوبی بود اینکه اینجا توی این خونه هم ازش خاطره داشتم.

\*\*\*

نگاهم رو دادم به کتونی هام و به تندی راه می رفتم تا این که صدای از پشت باعث شد متوقف بشم.

–آهو

پاهام خشک شدن همونجا بهت زده موندم حتی نای برگشتن نداشتم.

تازه بعد از چند ثانیه تکون سختی خوردم. برگشتم به عقب همین که چشمهام توی چشمهایش نشستند، قلبم فرو ریخت و بعد مثل قلب یه گنجشک ضربانش تند شد.

با نگاه دلتنگم سر تا پاش رو بلعیدم نمیدونم کی و چطور کشیده شدم سمت ماشینش و راه افتاد.

به سختی لب باز کردم.

–آوات!



نگاه دلخوری بهم انداخت و باز به حالت قبلش برگشت و خیره به مسیر و جدی گفت:

– باید حرف بزنیم.

سرم رو تکیه دادم به شیشه نالیدم:

– چه حرفی؟ آوات بابا، باید حرف آخر رو بزنه که سکوت کرده، کاش حداقل لب باز می کرد برای مخالفت تا بفهمم نظرش چیه؛ ولی اصلاً به روی خودش نمیاره.

دستش رو بلند کرد تا نزدیکی صورتم آورد؛ ولی همون جا بین راه انگشت هاش مشت شدند و با حالت قبل برگشتند.

آهی کشیدم و بغضم رو فرو بردم.

یه گوشه ی خلوت پارک کرد، برگشت سمتم و باز خیره شد توی نگاهم تلخ لبخند زدم.

– چیه دلتنگ شدی؟

دست هاش جلو اومدن و با خشونت من رو به آغوش کشید. فشار دست هاش رو روی تنم به حدی زیاد بودند که احساس می کردم استخون هام دارند زیر این فشار سخت خرد می شن؛ ولی برام مهم نبود؛ چون حس لذت بخشی رو توی دلم به وجود می آورد.

سرم رو فرو بردم توی گودی گردنش و عطر تنش رو بلعیدم.

تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای کر کننده قلب هامون که با ریتم تند نفس هامون هماهنگ شده بود.

کمی که گذشت فشار دست هاش روی تنم کمتر شد، انگار اروم تر شده بود.

سرش رو پایین آورد طره ای از مو هام رو که از مقنعه بیرون زده بودند رو به دست گرفت، روشن رو بوسه زد و بوییدشون.

سرم رو کمی جابه جا کردم تا صورتش رو ببینم نگاهم رو به تک تک خطوط چهره اش گردونم.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد، چشم‌هایش باز شدند لبخند گرمی به روم زد.

-تولدت مبارک عزیزم!

چشم‌هام گشاد شدند از شش جدا شدم صاف نشستیم با تردید گفتیم:

-مگه امروز چندمه؟

خم شد از پشت یه جعبه‌ی صورتی رنگ و خرسی عروسی به همون رنگ بیرون آورد و گفت:

-حواست کجاست؟ یعنی یادت رفته؟ اینم کادوی من بپوشه!

جعبه رو از شش گرفتم، همینطور اون خرس صورتی بزرگ رو که به زور تو بغلم جاش دادم.

وقتی خزش به بینیم خورد و بوی توت فرنگی توی مشامم پیچید لبخند زدم.

در جعبه رو باز کردم با دیدن یه عالمه غنچه نیمه باز گل رز صورتی که توی جعبه خیلی مرتب تزیین شده بودن کلی هیجان زده شدم.

با شوق جیغ کشیدم:

-آوات عاشقتم! وای خدا این‌ها عالین.

خنده‌ی پرصدایی کرد گفت:

-هنوز تموم نشده.

برگشتم سمتش با دیدن چشم‌هایش که نورانی شده بودن گفتیم:

-چیه مشکوک می‌زنی؟

از پشتش یه جعبه‌ی مخملی بیرون آورد. با دیدن اون جسم کوچیک قرمز رنگ ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت. لبم رو به دندون گرفتم. نگاه از اون جعبه برداشتم باز زل زدم توی چشم‌های آوات که به عشق تموم حرکاتم رو دنبال می‌کرد. وقتی نگاهم رو دید در جعبه رو باز کرد، برق نگین‌های ریز روی حلقه‌ی رو به روم جریان خون رو توی بدنم افزایش داد. صدای گرمش که از همیشه بم‌تر بود توی گوشم نشست.

—پدرت قبول کرد حالا دیگه رسماً می‌شی خانم من!

با بهت بهش نگاه کردم و تنها تونستم با گیجی اسمش رو صدا بزنم.

لبخندی به روم زد.

—امروز به عمو زنگ زدند می‌خواستیم همون لحظه که این خبرو شنیدم بهت بگم...

مکث کرد. منتظر نگاهش کردم که لبخند بدجنسی زد با شیطنتی فقط مختص به خودش بود گفت:

—یکم سر به سرت گذاشتن بد نبود عزیزم.

با حرص مشت‌ی به بازوش زدم و زیر لب «بدجنس» ی نثارش کردم. که مچ دستم رو گرفت به سمت خودش کشوندم و باز بین حصار دست‌هاش اسیر شدم. روی سرم رو ب—وسه زد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

—باید به خاطر رسیدن به همچنین فرشته‌ای هزار بار خدا رو شکر کنم.

منم توی دلم خدا رو شکر کردم ازش به خاطر چنین هدیه‌ای که روز تولدم بهم داده بود تشکر کردم. چی بهتر از رسیدن به عشقی که تموم هست و نیستم رو درگیر خودش کرده بود؟ من در واقع این هدیه رو از خدای خودم دریافت کرده بودم.

کمی من رو از خودش دور کرد، حلقه رو از توی جعبه درآورد دستم رو گرفت و به آهستگی حلقه رو توی انگشتم انداخت.

دستم رو بالا برد، بوسه‌ای ریز به پشت انگشت‌هام که حالا مزین به اون حلقه بودند زد و گفت:  
-آهو تو بهترین اتفاق زندگی.

با عشق نگاهش کردم زبونم از گفتن هر کلمه‌ای قاصر بود. در برابر این همه عشق کم آورده بودم.  
خیره به نگاهش لب زدم:

-آوات الان در برابر یه دریا عشقی که توی نگاهته حرفی برای گفتن ندارم.

کمی خیره نگاهم کرد بعد ضربه‌ای به بینیم زد گفت:

-خب خانم با اون عجله کجا می‌خواستی بری؟

لبخندی به روش زدم.

-می‌خواستم کتاب بخرم.

سرش رو تکون داد ماشین رو، روشن کرد.

-الان می‌برمت یه جای خوب هر کتابی خواستی پیدا می‌شه.

بعد بدون حرف دیگه‌ای به جلو خیره شد. من هم صاف نشستم، دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و لبخند ذوق زده‌ای روی لبم شکل گرفت. مگه می‌شد شاد نباشم وقتی کنار معشوق بودم و همه چیز به میلیم بود؟

با توقف ماشین از خیالم بیرون اومدم برگشتم سمتش که گفت:

-آهو تو پیاده شو من هم پارک می‌کنم بهت ملحق می‌شم.

با لبخند سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. رفتم توی فروشگاه با دیدن اون همه قفسه کتاب به ذوق اومدم از فروشنده خواستم راهنماییم کنه. چندتا کتاب تخصصی برای رشته‌ام می‌خواستم.

سه تا کتاب قطور برداشتم داشتم با کمر خمیده شده از قسمت ادبیات می گذشتم که نگاهم به مجموعه اشعار سیمین بهبهانی خورد.

این روزها روحیه ام بیش از پیش لطیف شده بود به غیر از اون کتاب دوتا مجموعه شعر دیگه هم از شهریار و نیما برداشتم.

دیگه واقعا زورم به اون همه نمی رسید با قدم های کشیده قدم برمی داشتم که صدای پسرانه ای از پشت گفت:  
- ببخشید خانم بگذارید کمکتون کنم.

با چشم های گشاد داشتم نگاهش کردم بهش می خورد دو یا سه سال از من بزرگتر باشه تیپ مردونه ای هم داشت.  
- ممنونم خودم از پیشش برمیام.

و پشت کردم بهش؛ ولی دست بردار نبود اومد راهم رو سد کرد. نگاهی کلافه بهش انداختم با اخم گفتم:  
- آقا برو کنار مزاحم نشو.

- چه مزاحمتی؟ قصدم فقط کمکه باور کنید.

مردم تو کتاب فروشی هم ول کن نیستن! داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که یه دفعه آوات از پشت یکی از قفسه ها بیرون اومد، پشت گردنش رو گرفت و با غیظ گفت:

- خب داشتی می گفتی؟ می خواستی به کی کمک کنی؟

چهره ی پسر از درد درهم شد با ناله گفت:

- آی آی آقا ولم کن به خدا نمی دونستم این خانم تنها نیست.

- مگه هر کی تنها بود نیاز به لطف تو داره؟

پسر با التماس گفت:

–باشه بابا غلط کردم دیگه به کسی لطف نمی‌کنم، عجب گیری کردیم.

آوات غرید:

–بزن به چاک تا لهت نکردم!

پسره تا آزاد شد پا به فرار گذاشت، من هم توی اون هیروی ویری خنده‌ام گرفته بود و توی دلم داشتم قریون صدقه غیرتی شدنش می‌رفتم.

آوات جلو اومد کتاب‌ها رو ازم گرفت با اخم مصنوعی گفت:

–چه خوشش هم اومده.

دست‌هام تا آزاد شدن یه نفس راحت کشیدم گفتم:

–خدا خیرت بده کمرم داشت دو نصف می‌شد.

راه افتاد سمت پیشخوان گفت:

–زود باش عزیزم باید برسونمت خونه خیلی دیر شده.

باهاش هم قدم شدم رفتیم برای حساب کردن کتاب‌ها تا خواستم کارتم رو دربیارم چنان چپ‌چپ نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم زیر لب گفتم:

–خیلی خوب بابا آقای اخمو!

بعد از حساب کردن هزینه‌ی کتاب‌ها با هم راه افتادیم به سمت ماشین‌های نگاهی به تیپ آوات انداختم تیشرت خاکستری با شلوار جین همون رنگ ولی کمی تیره‌تر حسابی خواستنی شده بود مخصوصاً اون آرایش موهایش که دیگه من رو دیوونه می‌کرد. بوی ادکلنش هم گفتن نداشت؛ مثل همیشه بیهوش‌کننده خلاصه برای خودش آهو کشی بود. بقیه دخترها هم خیلی غلط کردن چشمشون دنبال عشقم باشه اون دوتا چشمشون رو از کاسه درمیارم.

وقتی دید دارم اونطور خیره نگاهش می کنم با خنده گفت:

—چیه؟ به خدا تموم شدم عزیزم.

نگاهم رو ازش گرفتم با لبخند گفتم:

—هیچی.

تا رسیدن به ماشین دیگه حرفی نزدیم.

—آوات یه سوال تو مغزم داره رژه می ره.

—می شنوم چی فکرت رو مشغول کرده خانمی؟

کمی انگشت هام رو به بازی گرفتم گفتم:

—خب اون شب چطور هومن رو...

نذاشت بقیه جمله م رو کامل کنم گفت:

—به خودش زنگ زدم بهش گفتم ما به هم علاقه داریم، پسر فهمیده ای بود وقتی این رو شنید خودش پا پس کشید.

هیچ اصراری هم نکرد؛ البته حق هم داشت، هیچ کس دوست نداره همسرش به غیر از خودش به کس دیگه ای فکر کنه.

نفسم رو فوت کردم کردم دیگه چیزی نگفتم. آوات یه آهنگ ملایم گذاشت چشمکی بهم زد.

«صدای قلبت تپش قلبم صدای عشقه یکیه با هم

ما دو تا آدم با دو تا اسمیم ماها یه روحیم تو دو تا جسمیم

کسی نیست مته تو هنوز که بتونه بشه یه روز همه دنیا

هنوزم عاشقه توام تو که می دونی چی بگم تو رو می خوام، تو رو می خوام

دوست دارم دوباره مته اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم  
دوست دارم بدونی وقتی نیستی حاله من خرابه و مریضم  
دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم من آرزومه باشی  
غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پا شی، مگه می تونی جدا شی  
"تکست آهنگ صدای عشق بابک جهانبخش"  
مته یه ساحل تو یه غروبی من اگه بد شم همیشه خوبی  
هوایه بارون رو تن قایق منو تو تنها منو تو عاشق  
به تو نزدیکم تو دور دوتامون خسته ی غرور ، پره دردییم  
نذار عادی شه عاشقیم

تویه آتیشه عاشقی چرا سردیم، چرا سردیم  
دوست دارم دوباره مته اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم  
دوست دارم بدونی وقتی نیستی حاله من خرابه و مریضم  
دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم من آرزومه باشی  
غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پا شی ، مگه میتونی جدا شی  
دوست دارم دوباره مته اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم  
دوست دارم بدونی وقتی نیستی حاله من خرابه و مریضم  
دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو به روم من آرزومه باشی



غمگینه دل من خیلی سخته کم میاره اون که پا به پا شی، مگه میتونی جدا شی.»

لبخند یک لحظه هم از روی لبم جدا نمی شد، حس می کردم دارم توی خوشبختی دست و پا می زنم. حس می کردم خدا از اون بالا داره بهم لبخند می زنه.

دلم می خواست سرم رو از شیشه بیرون ببرم با تموم وجود فریاد بزنم «خدایا نوکرتم»

\*\*\*

یک سال بعد

دستم رو بلند کردم به نشونه‌ی خداحافظی برای ماشین بابا که داشت دور می شد و توی قعر تاریکی شب فرو می رفت، تکون دادم تا لحظه‌ی آخر نگاهم رو یک لحظه از شون نگرفتم با قرار گرفتن دستی روی کمرم به خودم اومدم.

اشکم رو پس زدم نگاهم رو به آوات دادم که با چهره‌ای ناراحت بهم نگاه می کرد وقتی نگاه اشکیم رو دید گفت:

—بریم داخل؟

لبخند پر بغضی بهش زدم، دستم رو توی دستش که جلوم گرفته بود گذاشتم با لب‌های لرزون گفتم:

—ببخش عزیزم دست خودم نیست یکم احساساتی شدم.

روی پشتم دستم ب—وسه‌ای زد و بعد من رو کشید به سمت خونه وقتی وارد شدیم در رو پشت سرمون بست.

رو به روم ایستاد پیشونیش و به پیشونیم چسبوند بعد دستش رو بین موهام که با یه نیم تاج مزین شده بودن برد، دست دیگه‌اش نوازش گونه روی کمرم قرار گرفت.

نگاهی به سرتا پام انداخت با مهربونی گفت:

—امشب آنقدر زیبا شدی که اصلا دلم نمی خواست یک لحظه نگاهم رو ازت بگیرم.

جوابم تنها یه لبخند و چشم‌هایی که برق عشق می‌درخشیدند بود.

توی اون کت شلوار مشکی و پیراهن سفید حسابی جذاب شده بود.

دستم رو جلو بردم کروات مشکی-نقره‌ایش رو لمس کردم و خیلی نرم سرم رو، روی شونه‌ش گذاشتم، خیره شدم توی نگاه شب رنگش لبخند گرمی زد. دست‌هاش به دور تنم حلقه زدند، سرش رو پایین آورد. هنوز نگاهم به چشم‌های خمارش بود که لب‌هاش که روی پیشونیم نشستن؛ حس خوشایندی به دلم سرازیر شد.

چند لحظه توی همون حال وسط حیاط خونه ایستاده بودیم و دل از هم دیگه نمی‌کندیم.

تا این که حصار دست‌هاش کمی شل شدند من رو با خودش چرخوند وادارم کرد، صاف بایستم.

با بی‌میلی نگاهم رو ازش گرفتم با دیدن حوضی که وسط خونه بود دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم و با شگفتی گفتم:

-وای خدای من!

دور تا دور حوض فانوس‌های زیبایی گذاشته شده بود روی آبش هم پر از شمع کوچک و رنگی بود اول که وارد شدم اون قدر توی خودم بودم که اصلاً متوجه نشدم.

آوات دستم رو گرفت با هم به سمت حوض رفتیم روی لبه‌اش نشستیم کمی دامن لباس عروسم اذیتم می‌کرد.

دستم رو توی آب فرو بردم و زل زدم به اون همه نوری که فضای حیاط رو بیش از پیش زیبا و رویایی می‌کرد.

قرار بود توی این خونه زندگی جدیدی رو تجربه کنم. نمی‌دونستم سرنوشت این بار چطور من رو با خودش همراه می‌کنه. فقط می‌دونستم وقتی کنار مردی‌ام که دوستش دارم دیگه جایی برای نگرانی نمی‌مونه.

آوات که پشتم نشسته بود، دست‌هاش رو حصار بدنم کرد زیر گوشم نجوا کرد:

-داری به چی فکر می‌کنی؟

سرم رو به عقب بردم تکیه دادم به شونه‌اش چشم‌هام رو بستم یکی از دست‌هام رو گذاشتم روی انگشت‌های کشیده‌اش که روی شکمم بودن سردی حلقه‌ای ازدواجمون روی انگشتش باعث شد لبخند بزنم.  
 -به این که چطور این قدر آسون تونستی من رو اسیر خودت کنی.

روی موهام بـ—وسه‌ای کاشت با شیطننت گفت:

-یه شیر خوب بلده چطور طعمه‌ش رو صید کنه.

ابرو بالا انداختم با اخم مصنوعی گفتم:

-حالا من شدم طعمه تو هم شیر آره؟

لاله‌ی گوشتم رو با لب‌هایش لمس کرد و با لحنی که سعی داشت خطرناک جلوه کنه ولی باز هم ته مایه خنده داشت گفت:

-هم پس چی؟ من یه شیر گرسنه‌ام که منتظر یه فرصته تا این آهوی خوشمزه رو یه لقمه چپ کنه.

سرم رو کمی کج کردم مهری روی گردنش زدم به رد لب‌های سرخم که روش مونده بودن خبیث خندیدم.

وقتی نگاهم رو بالا آوردم و چشم‌هایم شیطونش رو دیدم با خنده جیغ زدم خودم رو از حصار دست‌های بیرون کشیدم و فرار کردم با صدای سرخوشی گفتم:

-آقا شیره حالا اگر می‌تونی من رو بگیر.

دامن سنگین و دنباله دارم و کفش‌های پاشنه سوزنیم بدجور دست و بالم رو بسته بودند دور تا دور حیاط رو می‌چرخیدیم حس می‌کردم صدای خنده‌های سرخوشمون داره اون قدر بالا می‌ره تا به آسمون می‌رسه.

همونطور که به کندی می‌دویدم یک دفعه احساس کردم توی هوا معلقم جیغ خفه‌ای کشیدم و دست‌هام رو محکم به دور گردنش حلقه کردم.

کمی ترسیده و غافلگیر شده بودم.

–آوات!

بوسه‌ای به گونه‌ام زد. فشار دست‌های دور شونه‌هام و زیر پام بیشتر شدند.

–جانم؟ نترس جات امنه. حالا از دست من فرار می‌کنی خانم خوشگله هان؟

لبخند زدم سرم رو کج کردم با لحن پرنازی گفتم :

–یاد یه شعری افتادم.

سرش رو تو موهام فرو برد معلوم بود کلا تو یه فاز دیگه‌ست.

بی‌حواس با صدایی که از همیشه بم‌تر و گیراتر بود گفت:

–چه شعری؟

نجوا کردم:

–بیچاره آهویی که صید پنجه‌ی شیری است...

سرش رو زیر گوشم برد بینیش رو به گردنم کشید، باعث شد کمی مور مورم بشه و بیشتر تو خودم جمع بشم.

ادامه‌اش رو زمزمه کرد:

–بیچاره‌تر شیری که صید چشم آهویی.

سرش رو از گودی گردنم بیرون کشید، نگاهمون توی هم گره خورد نفس توی سینه‌ام حبس شد تبش قلب‌هامون به وضوح شنیده می‌شد تنها به اندازه یک نفس با هم فاصله داشتیم که همون یک نفس هم از دست رفت و جاش رو گرمی عشقمون گرفت.

«فقط چشم‌هایم را می‌بندم و

نفس می کشم.

لمس نفس هایت ضربان قلبم را

به شماره می اندازد.

آرام آرام نفس می کشی.

و من لحظه لحظه دیوانه‌ات می شوم.»

\*\*\*

پایان

۲۰:۴۰

۱۳۹۶،۵،۶

نادیا.ع

نمیدونم بگم سلام یا خداحافظ بالاخره بعد از چند ماه پرونده‌ی این رمان بسته شد.

امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید!

یه مدت استراحت می کنم بعد دوباره برمی گردم احتمالاً یه ژانر متفاوت رو دفعه بعد انتخاب کنم.

از این که توی این مدت من رو همراهی کردین خیلی ازتون ممنونم کلی نظر مثبت برام فرستادین که بهم انگیزه می داد تا با انرژی بیشتری نوشتن رو ادامه بدم.

از کسانی که رمانم رو نقد کردن هم خیلی ممنونم نظراتشون واقعا بهم کمک کرد.

باز هم منتظر نظراتتون هستم.